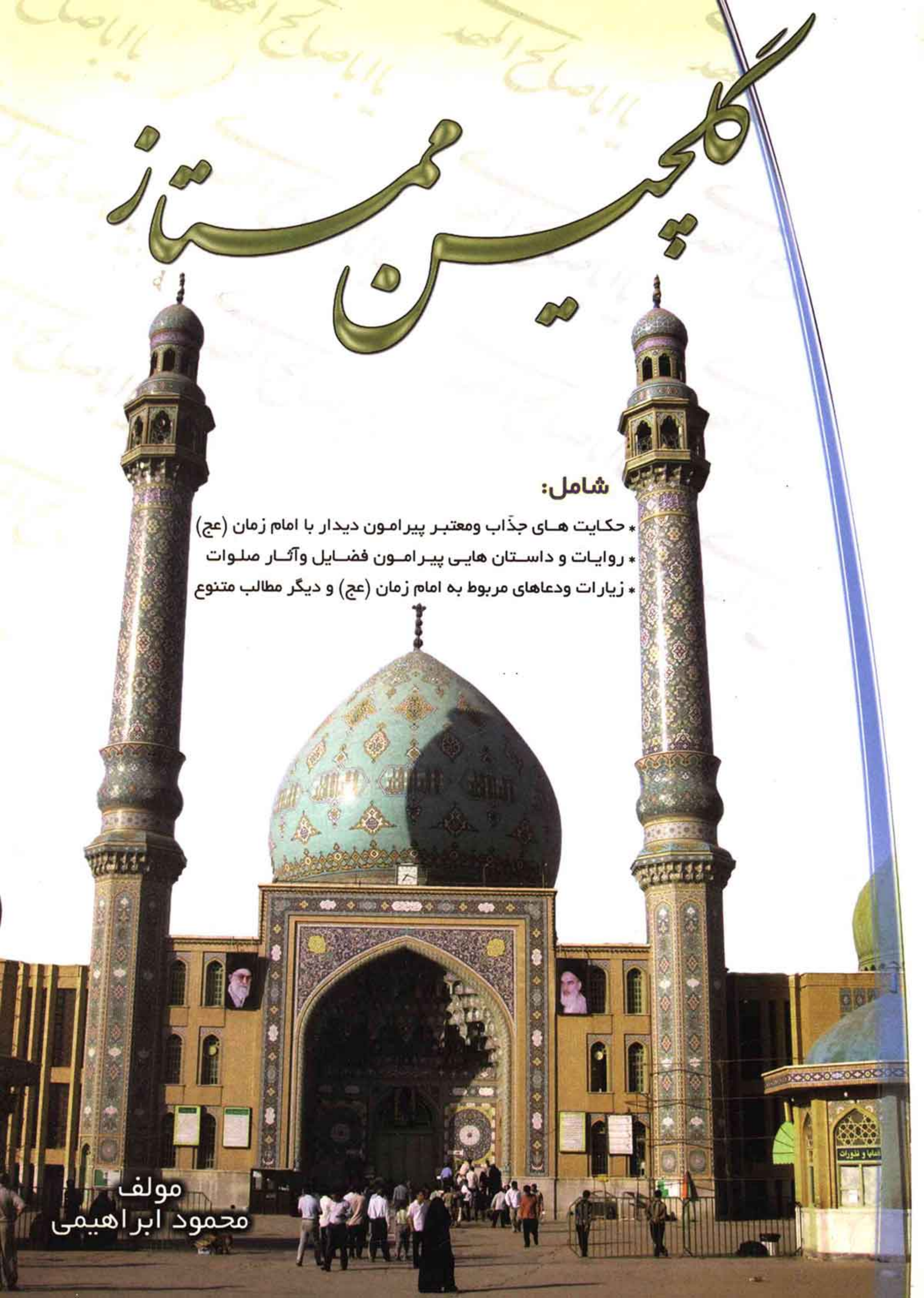


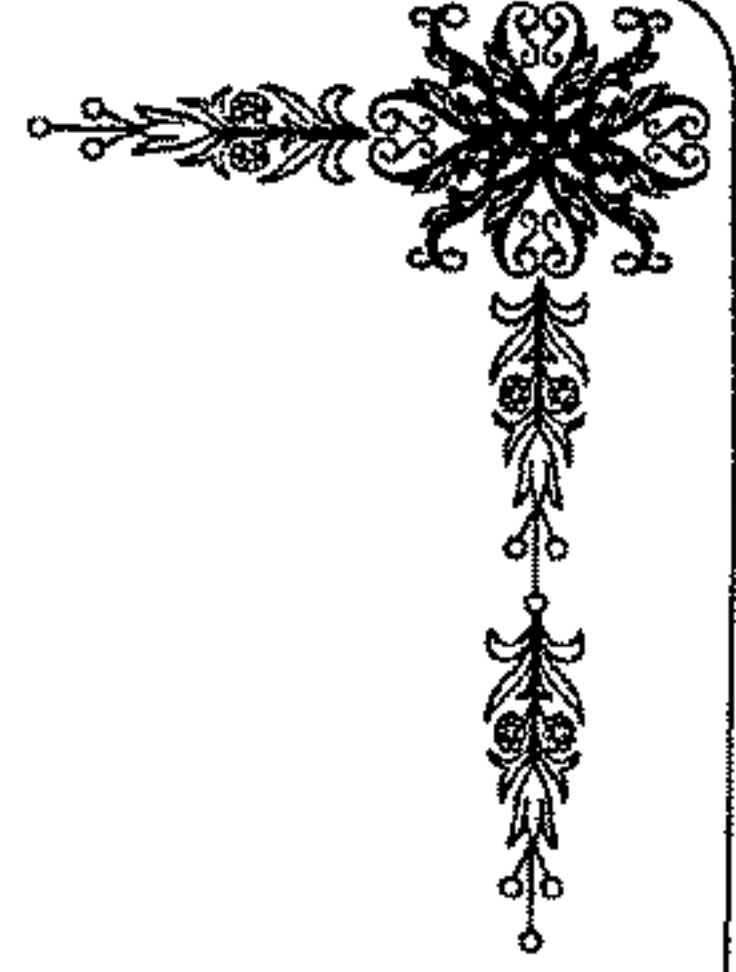
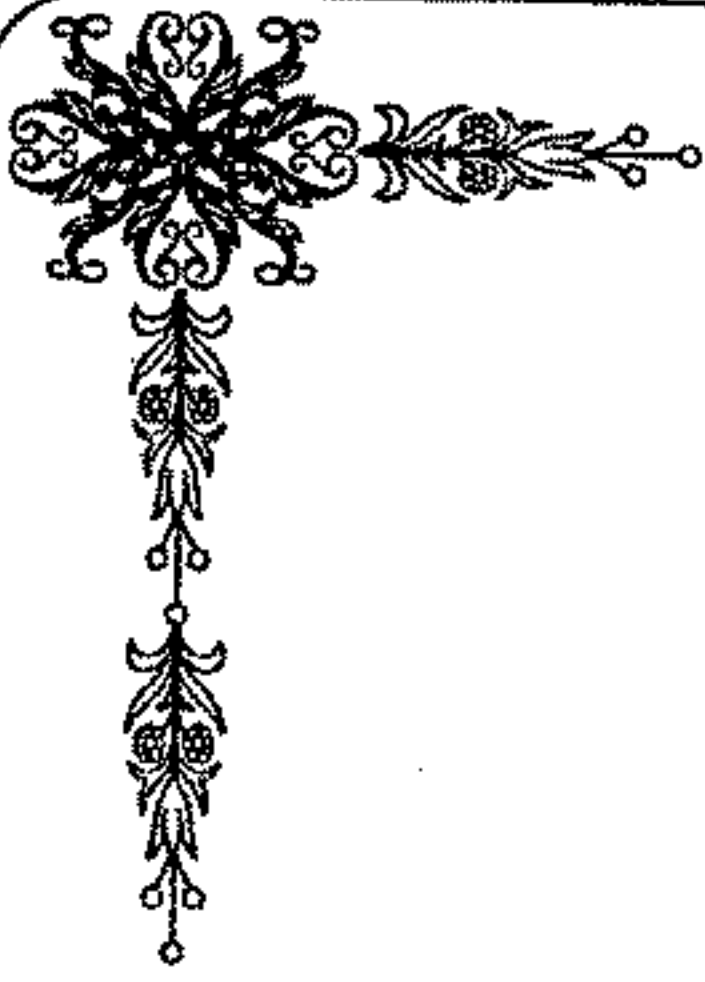
گلچین مناسبت‌ها

شامل:

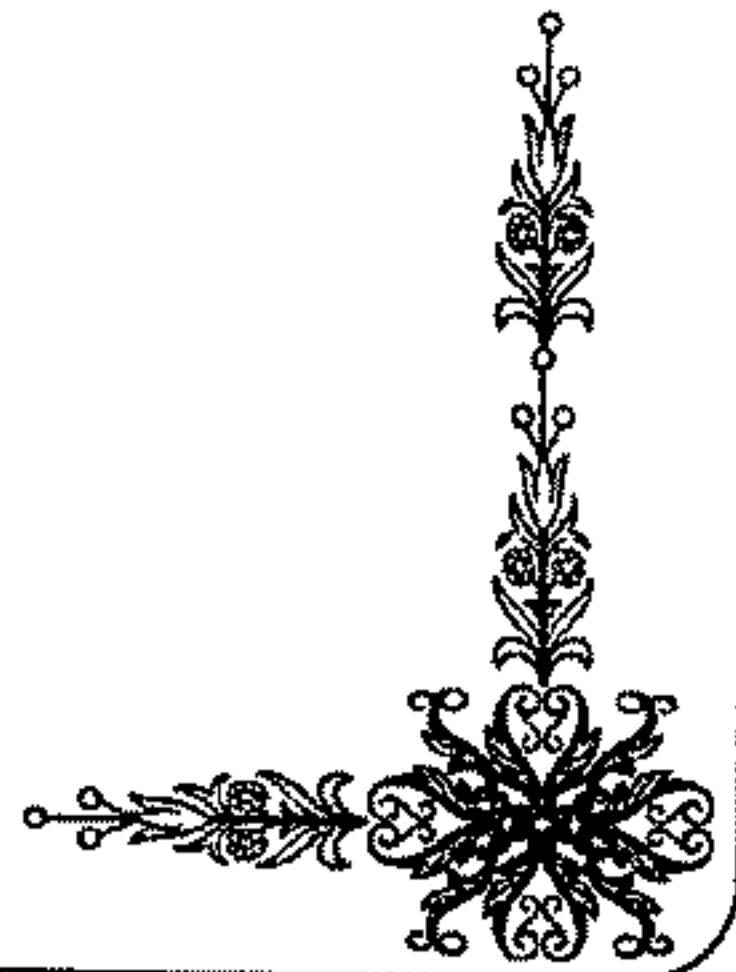
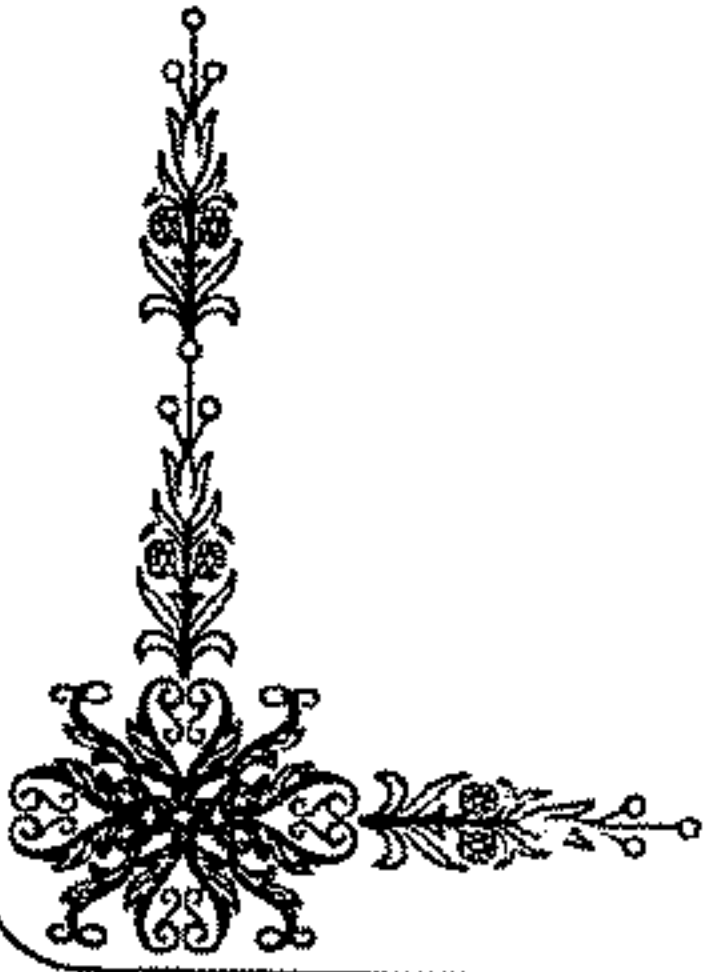
- * حکایت‌های جذاب و معتبر پیرامون دیدار با امام زمان (عج)
- * روایات و داستان‌هایی پیرامون فضایل و آثار صلوات
- * زیارات و دعاهای مربوط به امام زمان (عج) و دیگر مطالب متنوع

مؤلف
محمود ابراهیمی





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





گلچین ممتاز

شامل:

* حکایت‌های جذاب و معتبر پیرامون دیدار

با امام زمان علیه السلام

* روایات و داستان‌هایی پیرامون فضایل و

آثار صلوات

* زیارات و دعا‌های مربوط به امام زمان علیه السلام

و دیگر مطالب متنوع



مؤلف: محمود ابراهیمی

| | |
|--------------------|---|
| سرشناسه | : ابراهیمی، محمود، ۱۳۲۰ - |
| عنوان و پدیدآور | : گلچین ممتاز نویسنده محمود ابراهیمی فردوسی |
| مشخصات نشر | : قم: بیان الحق، ۱۳۸۶. |
| مشخصات ظاهری | : ۳۶۰ ص. |
| شابک | : ISBN: 978-964-96302-9-8 |
| یادداشت | : فیا |
| یادداشت | : کتابنامه: ص ۳۶۰؛ همچنین به صورت زیرنویس |
| موضوع | : لحظه دیدار، ادعیه و امام زمان (عج). |
| رده بندی کنگره | : ۸ گک ۲۳ الف / DSR ۱۶۲۵ |
| رده بندی دیویی | : ۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۲۲ |
| شماره کتابخانه ملی | : ۲۹۰۲۱ - ۸۵ م |



- نام کتاب: گلچین ممتاز
- مؤلف: محمود ابراهیمی فردوسی
- ناشر: انتشارات بیان الحق
- صفحه بندی: خدمات کامپیوتری احسان - ۷۷۳۸۴۷۰
- چاپخانه: نگارش
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۶
- شمارگان: ۴۰۰۰ نسخه
- قیمت: ۳۰۰۰۰ ریال
- شابک: ۸ - ۹ - ۹۶۳۰۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

مرکز پخش: قم - خیابان ارم - انتهای کوچه ۱۶ - سمت راست - فرعی سوم - سمت چپ -
 پلاک ۴۲۶ - دفتر موسسه انتشاراتی بیان الحق
 تلفن ۷۷۴۵۹۵۷ - دورنگار ۷۷۴۵۹۵۸ همراه ۰۹۱۲۵۵۱۶۲۳۷
 حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است.

فهرست مطالب

| | | |
|----|-------|--|
| ۱۱ | | دیباچه ناشر |
| ۱۵ | | فصل اول / محبت، بهترین راه تقرب به خدا و اهل بیت <small>علیهم السلام</small> |
| ۱۸ | | ۱- در محبت خدا |
| ۲۱ | | ۲- در محبت و اتحاد |
| ۲۴ | | ۳- در دوستی به ائمه اطهار <small>علیهم السلام</small> |
| ۲۸ | | ۴- در بیان جایگاه محبت |
| ۲۹ | | ۵- در بیان عشق و محبت |
| ۳۱ | | فصل دوم / حکایت جذاب و آموزنده پیرامون دیدار با امام زمان <small>علیه السلام</small> |
| ۳۳ | | حکایت اول / تشریف یک ارمنی |
| ۳۹ | | حکایت دوم / تشریف باغبان پیر یزدی |
| ۴۳ | | حکایت سوم / تشریف شیخ انصاری <small>رحمته الله علیه</small> |
| ۴۶ | | حکایت چهارم / تشریف ابوالحسن ابن ابی البغل کاتب |
| ۵۰ | | حکایت پنجم / درس عبرتی برای مشتاقان ملاقات با امام زمان <small>علیه السلام</small> |
| ۵۳ | | حکایت ششم / تشریف مقدس اردبیلی <small>رحمته الله علیه</small> |
| ۵۶ | | حکایت هفتم / رو مجرد شود مجرد را ببین |
| ۵۹ | | حکایت هشتم / تشریف بانوی آملی |
| ۶۲ | | حکایت نهم / مشاهده شگفتی هایی از امام زمان <small>علیه السلام</small> توسط سرباز خلیفه |
| ۶۵ | | حکایت دهم / رؤیای صادق‌ه حاج علیا |



- حکایت یازدهم / دعای امام زمان برای شیعیان ۶۷
 حکایت دوازدهم / تشرف مرد سبزی فروش ۶۹
 حکایت سیزدهم / تشرف پیر مرد رخت شور و شریف عمر بن حمزه ۷۳
 حکایت چهاردهم / تشرف عیسی بن مهدی جوهری ۷۶
 حکایت پانزدهم / تشرف شیخ مهدی انصاری همدانی ۸۰
 حکایت شانزدهم / شفای همسر مرحوم شیخ محمد تقی همدانی علیه السلام ۸۳
 حکایت هفدهم / تشرف یکی از شیعیان بحرین ۸۷
 حکایت هیجدهم / تشرف و شفای یک خانم سنی ۸۹
 حکایت نوزدهم / تشرف سید محسن جبل عاملی ۹۲
 حکایت بیستم / شفای کور به دست حضرت مهدی علیه السلام ۹۶
 حکایت بیست و یکم / شفای آقای بهرام یوسفی در خواب ۱۰۰
 حکایت بیست و دوم / تشرف اسماعیل بن حسن هرقلی ۱۰۳
 حکایت بیست و سوم / تشرف و شفای حسین مدلل ۱۱۰
 حکایت بیست و چهارم / تشرف سید عطوه حسنی ۱۱۲
 حکایت بیست و پنجم / تشرف سید محمد جبل عاملی ۱۱۵
 حکایت بیست و ششم / تشرف دیگر از سید محمد جبل عاملی ۱۱۸
 حکایت بیست و هفتم / تشرف سید بحر العلوم علیه السلام ۱۲۲
 حکایت بیست و هشتم / تشرف دیگر از سید بحر العلوم علیه السلام ۱۲۶
 حکایت بیست و نهم / تشرف مرحوم عباسعلی شاه چراغیان ۱۲۸
 حکایت سیام / تشرف دیگر از حاج مؤمن در جوانی ۱۳۰
 حکایت سی و یکم / تشرف احمد پهلوانی و شفای او در عالم رؤیا ۱۳۴
 حکایت سی و دوم / تشرف حاج محمد علی فشندی تهرانی ۱۳۷
 حکایت سی و سوم / تشرف دیگر از مرحوم حاج محمد علی فشندی ۱۴۰
 حکایت سی و چهارم / تشرف علامه حلی علیه السلام ۱۴۲
 حکایت سی و پنجم / تشرف علی ابن مهزیار اهوازی ۱۴۶
 حکایت سی و ششم / تشرف شیخ حیدر علی مدرس اصفهانی ۱۵۱
 حکایت سی و هفتم / استغاثه مرد سنی، به حضرت مهدی علیه السلام ۱۵۵

- ۱۵۸ حکایت سی و هشتم / تشرف شیخ حسین آل رحیم نجفی
- ۱۶۳ حکایت سی و نهم / تشرف دیگر از شیخ انصاری رحمته الله
- ۱۶۵ حکایت چهلم / تشرف ابن هشام، نایب ابن قولویه قمی رحمته الله
- ۱۶۸ حکایت چهل و یکم / تشرف دیگر از سید بحر العلوم رحمته الله
- ۱۷۰ حکایت چهل و دوم / تشرف میر اسحاق استر آبادی
- حکایت چهل و سوم / سرگذشت تشرف مردی که سرش در جنگ صفین ضربت دیدا
- ۱۷۲
- ۱۷۵ حکایت چهل و چهارم / تشرف مرد کاشانی
- ۱۷۹ حکایت چهل و پنجم / تشرف ابو راجح حلی
- ۱۸۲ حکایت چهل و ششم / تشرف راشد همدانی
- ۱۸۵ حکایت چهل و هفتم / تشرف ملا محمد صادق عراقی، در عالم رؤیا
- ۱۸۸ حکایت هشتم / تشرف مرحوم شیخ عبدالنبی اراکی
- ۱۹۳ حکایت چهل و نهم / تشرف آقا تقی آذری
- ۱۹۷ حکایت پنجاهم / تشرف سید کریم محمودی تهرانی
- ۲۰۰ حکایت پنجاه و یکم / تشرف دیگر از مرحوم سید کریم تهرانی
- ۲۰۳ حکایت پنجاه و دوم / تشرف سید حسن ابطحی
- ۲۰۵ حکایت پنجاه و سوم / تشرف مرحوم حاج میرزا تقی زرگری
- ۲۰۸ حکایت پنجاه و چهارم / تشرف علامه میرجهانی در سرداب مقدس
- ۲۱۱ حکایت پنجاه و پنجم / تشرف دیگر از مرحوم میرجهانی
- حکایت پنجاه و ششم / عنایت حضرت مهدی (عج) به حاج علی سلمان
- ۲۱۴ منش
- ۲۱۶ حکایت پنجاه و هفتم / تشرف کربلایی کاظم، حافظ قرآن
- ۲۲۴ حکایت پنجاه و هشتم / تشرف سید احمد رشتی
- ۲۲۸ حکایت پنجاه و نهم / تشرف مرحوم شیخ اسماعیل تائب تبریزی رحمته الله
- ۲۳۰ حکایت شصتم / تشرف حاج شیخ حسن غفوری
- ۲۳۵ حکایت شصت و یکم / تشرف دیگر از شیخ حسن غفوری
- ۲۳۷ حکایت شصت و دوم / تشرف حاج یوسف مرادی، در عالم رؤیا



- حکایت شصت و سوم / شفای محمد مهدی، تاجر لال به عنایت امام
 زمان علیه السلام ۲۴۱
- حکایت شصت و چهارم / تشرّف یک رائنده ۲۴۴
- حکایت شصت و پنجم / حکایت ملا قاسم رشتی و تشرّف حاج ابراهیم
 کلباسی ۲۵۰
- حکایت شصت و ششم / تشرّف ملا عبدالحمید قزوینی ۲۶۱
- حکایت شصت و هفتم / ماجرای دیگر از ملا عبدالحمید قزوینی ۲۶۷
- حکایت شصت و هشتم / تشرّف حاج علی بغدادی ۲۷۱
- حکایت شصت و نهم / نامه امام زمان علیه السلام به یک سر لشکر و تشرّف قهوه‌خانه‌چی ۲۷۹
- حکایت هفتادم / نامه امام زمان علیه السلام به قاسم بن العلاء ۲۸۳
- نامه تسلیت امام زمان علیه السلام به فرزند قاسم علیه السلام ۲۸۶
- فصل سوم / بوی خوش صلوات ۲۸۹
- فضایل و آثار و برکات صلوات ۲۹۱
- این صلوات ده خاصیت دارد ۲۹۴
- صلواتی که صد حاجت را بر آورده می‌کند ۲۹۵
- یک بار صلوات بهتر از بیست هزار سال عبادت ۲۹۶
- صلواتی برای نجات از شرّ و وسواس شیطان ۲۹۶
- صلوات، مانع غیبت ۲۹۷
- بوی خوش صلوات ۲۹۷
- صلوات، سبب توانگری ۲۹۸
- صلوات، سنگین کننده میزان اعمال ۲۹۹
- صلوات کلید استجاب دعا ۳۰۰
- صلوات، مهریه حورالعین ۳۰۱
- فواید پانزده گانه صلوات ۳۰۲
- روش صلوات فرستادن ۳۰۶
- صلوات بر چهارده معصوم به فرموده امام حسن عسگری علیه السلام ۳۰۸

| | |
|-----|---|
| ۳۰۸ | صلوات بر پیامبر اعظم <small>صلوات الله عليه</small> |
| ۳۰۸ | صلوات بر امیرالمؤمنین <small>علیه السلام</small> |
| ۳۰۹ | صلوات بر سیده النساء العالمین فاطمه الزهراء <small>علیها السلام</small> |
| ۳۰۹ | صلوات بر حسن و حسین <small>علیهما السلام</small> |
| ۳۱۰ | صلوات بر علی بن الحسین <small>علیهما السلام</small> |
| ۳۱۰ | صلوات بر محمد بن علی <small>علیهما السلام</small> |
| ۳۱۰ | صلوات بر جعفر بن محمد <small>علیهما السلام</small> |
| ۳۱۱ | صلوات بر موسی بن جعفر <small>علیهما السلام</small> |
| ۳۱۱ | صلوات بر علی بن موسی <small>علیهما السلام</small> |
| ۳۱۱ | صلوات بر محمد بن علی بن موسی <small>علیهم السلام</small> |
| ۳۱۱ | صلوات بر علی بن محمد <small>علیهما السلام</small> |
| ۳۱۲ | صلوات بر حسن بن علی بن محمد <small>علیهم السلام</small> |
| ۳۱۲ | صلوات بر ولی الامر المنتظر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) |
| ۳۱۳ | صلوات امیرالمؤمنین <small>علیه السلام</small> بر پیامبر |
| ۳۱۳ | صلواتی که از حضرت صاحب الامر <small>علیه السلام</small> روایت شده است |
| ۳۱۹ | نجات بنی اسرائیل به برکت صلوات |
| ۳۲۱ | پیروزی یهود بر دشمنان به برکت توسل به پیامبر و آل پاکش |
| ۳۲۳ | زنده شدن مرده و کسب روزی فراوان به برکت توسل به اهل بیت <small>علیهم السلام</small> |
| ۳۲۷ | رو سفید شدن گنه کار سیه رو به برکت صلوات |
| ۳۲۹ | فرجام نیک احترام به پیامبر |
| ۳۳۰ | نجات از راهزنان به برکت صلوات |
| ۳۳۰ | بی نیاز شدن فقیر و اسلام آوردن یهودی به برکت صلوات |
| ۳۳۲ | صلوات موجب خشنودی رسول خدا <small>صلوات الله علیه</small> |
| ۳۳۳ | صلواتی که یک مرتبه‌ی آن مثل ده هزار مرتبه صلوات فرستادن است |
| ۳۳۵ | فصل چهارم / راز و نیاز |
| ۳۳۷ | نماز استغاثه به خدای تبارک و تعالی |
| ۳۳۷ | نماز استغاثه به خدای متعال |



- ۳۳۸ نماز استغاثه به حضرت بتول علیها السلام
- ۳۳۸ استغاثه به حضرت مهدی (عجل الله فرجه الشریف)
- ۳۴۰ زیارت آل یس
- ۳۴۲ زیارت امام زمان علیه السلام در روز جمعه
- ۳۴۲ زیارت حضرت صاحب الامر علیه السلام بعد از نماز صبح
- ۳۴۳ دعای عهد
- ۳۴۴ دعا برای سلامتی امام زمان علیه السلام
- ۳۴۶ دعا در غیبت امام زمان علیه السلام
- ۳۵۰ دعاء فرج حضرت علیه السلام
- ۳۵۰ دعا برای رفع گرفتاری‌ها
- ۳۵۲ ختم اذکار هفته
- ۳۵۲ به چهار کس گوش خلائق بخشیده شده است
- ۳۵۳ کسی که حوران از او تعجب می‌کنند
- ۳۵۳ وصف حوران
- ۳۵۳ برای مستجاب شدن دعا خدا را به اسماء پنج تن علیهم السلام بخوان
- ۳۵۵ منابع

دیبچه ناشر

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا ضَالِحٍ الْمَهْدِيِّ ادرکنی

آن دل که به یاد تو نباشد دل نیست قلبی که به عشقت نطید جز گِل نیست
آن کس که ندارد به سرکوی تو راه از زندگی بی‌ثمرش حاصل نیست
دیوان امام خمینی علیه السلام ص ۱۹۹

اعتقاد به مهدویت، گرچه در دل و جان عاشقان و پیروان حضرتش، چونان
آتشی زیانه می‌کشد و هر لحظه ظهور مبارکش را به انتظار نشسته‌اند؛ اما تقویت این
باور برای عموم و بویژه نسل جوان و کنار زدن ابرهای تیره و تار از چهره این
خورشید تابنده و امید بخش به وسیله ردّ شبهات و پاسخ به پرسش‌های مطرح
شده پیرامون این موضوع، رسالت همه اهالی فرهنگ و دردمندان و خدمتگزاران به
مکتب اهل بیت است که راه‌های خاص و متناسب با نیاز و ظرفیت قشرهای
مختلف جامعه را می‌طلبند.

یکی از این راه‌ها، بیان و نقل تشرّف برخی از صالحان به محضر حضرت
مهدی علیه السلام است که ساده‌ترین و در عین حال زود بازده‌ترین روش اثرگذاری است که
هم شبهات و تردیدهای موجود پیرامون وجود و حضور حضرت را از ذهن و فکر
مخاطب برطرف می‌کند و هم آتش شوق دیدار حضرت را در دل‌ها شعله‌ور
می‌سازد و نیز آنان را به سوی صلاح و کمال که لازمه کسب آمادگی برای تشرّف
است، سوق می‌دهد.

اثر حاضر که گلچین ممتاز نام گرفته‌اند و از چهار فصل تشکیل شده است، با



وجود تنوع و گوناگونی مطالب، جملگی حول محور امام زمان علیه السلام می‌گردد. در فصل اول مؤلف محترم کوشیده است، محبت و عشق ورزی با امام زمان علیه السلام را به عنوان بهترین راه کسب شایستگی و راه یافتن به بارگاه سراسر مهر آن حضرت، به روی مخاطبان بگشاید. از این رو قسمت هایی از کتاب *اسرار حسینیہ* (۱)، تألیف مرحوم آیه الله ملا حبیب الله کاشانی را برگزیده و نقل کرده‌اند که راهیان کوی دوست را توشه‌ای مفید و مؤثر است.

در فصل دوم، هفتاد حکایت واقعی، معتبر و اثرگذار پیرامون دیدار با حضرت مهدی علیه السلام از طرق و منابع معتبر گلچین و نقل شده و نکته قابل توجه آن است که، این تشرفات و حکایات، مربوط به زمان‌های مختلف (از سال‌های آغازین غیبت حضرت تا روزگار ما) و افراد و شخصیت‌های گوناگون از همه اقشار مردم (اعم از زن و مرد، شیعه و سنی، عالم و جاهل، دکتر، راننده، باغبان، سبزی فروش، نظامی و...) است و هر داستان با اشعار زیبا و دلنشین از شاعران بزرگ و دلسوخته اهل بیت، نظیر مرحوم کمپانی، به پایان می‌رسد که بر جذابیت اثر می‌افزاید.

آنچه، بیش از هر چیز دیگر، در خلال این حکایات جلوه‌گری می‌کند، حس و حال و واکنش ره یافتگان به محضر امید دل‌ها، در لحظه رویارویی است؛ یکی سکوت می‌کند، دیگری فریاد می‌زند. یکی بیهوش می‌شود، دیگری به هوش می‌آید. برخی در بهت و شگفتی عظیم غرق می‌شوند، برخی هم به آرامشی عمیق می‌رسند. گروهی سؤال‌هایشان را به یاد می‌آورند، گروه دیگر هر مسأله و مشکلی را از یاد می‌برند... از این رو این فصل را *لحظه دیدار* نام نهادیم.

فصل سوم در بر دارنده مطالب مفید و خواندنی پیرامون صلوات است که به نقل روایات و حکایات جذاب و متنوع می‌پردازد و اهمیت، فضیلت، آثار، برکات و روش‌های فرستادن صلوات را گوشزد می‌کند و روزنه‌ای تازه به روی خواننده

۱- این اثر به کوشش آقای حسین درگاهی نشر یافته، که در استخراج منابع و ترجمه برخی روایات از زحمات ایشان استفاده شده است.

می‌گشاید تا به این ذکر شریف و هدیه الهی نگاه دوباره و هوشمندانه داشته باشد و مشتاقانه از این مائده آسمانی بهره‌های بیشتر بگیرد.

فصل چهارم، خواننده در وادی مقدس راز و نیاز با خدا و امام زمانش گام می‌نهد. نمازهای استغاثه، دعا‌های مربوط به امام زمان علیه السلام، اذکار و دعا‌هایی برای رفع گرفتاری‌ها و دیگر مطالب متنوع و جذاب، محتوای این فصل را تشکیل می‌دهد.

باد صبا! گذر کنی از در سرای دوست

برگو که دوست سر نهد جز به پای دوست

من سر نمی‌دهم، مگر اندر قدم یار

من جان نمی‌دهم، مگر اندر هوای دوست

کسردی دل مرا از فراق رخت کسباب

انصاف خود بده که بود این سزای دوست؟

مجنون اسیر عشق شد، اما چو من نشد

ای کاش کسی چو من نشود مُبتلای دوست. (۱)

امید که این تلاش ناچیز، مقبول درگاه حق تعالی و موجب رضایت حضرت

ولی عصر علیه السلام واقع گردد و تا اندازه‌ای عطش تشنگان را برطرف نماید.

در پایان از کلیه کسانی که در خلق این اثر نقشی داشته‌اند به ویژه از مؤلف

محترم، دوست ارجمندم آقای هادی کاکائی که زحمات مقابله، ویراستاری، مرتب

کردن و... این کتاب را به عهده داشتند کمال قدردانی و تشکر را دارم.

انتشارات بیان الحق

محمد درزی

قم - خرداد ۱۳۸۶



فصل اول

محبت، بہترین راہ تقرّب بہ

خدا و اہل بیت علیہم السلام



الحمد لله الذي ذلت له رقاب الجبابرة و خضعت لديه اعناق الأكاسرة، لاملجأ و لا منجأ منه الا اليه و لا اعانة الا به و لا اتكاء الا عليه و الصلوة و السلام على سيد المرسلين و خاتم النبيين و حجة رب العالمين محمد و اله الطيبين الطاهرين و لا سيما على سلالة النبوة و بقية العترة و الصفاة، صاحب الزمان و مظهر الايمان و معلى احكام القرآن و مطهر الارض و ناشر العدل فى الطول و العرض الحجة القائم المهدي، الامام المنتظر المرضي، ابن الحسن العسكري اللهم نور بنوره كل ظلمة و هد بركته كل بدعة و اهدم بعزه كل ظلاله و اقصم به كل جبار و اخمد بسيفه كل نار و اهلك بعدله جور كل جائر و اجر حكمه على كل حكم و اذل بسلطانه. كل سلطان آمين رب العالمين.

بعضی از دوستان و محبین اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام می پرسند چه کنیم و چه عملی انجام دهیم تا به محضر مبارک امام زمان علیه السلام شرفیاب شویم؟ باید به آنها گفت که ادعیه و اذکار و ختوم و اوراد، همه ی اینها بسیار خوب و وسیله و ابزار هستند برای تقرب به خدای تبارک و تعالی و رابطه ی با اهل بیت علیهم السلام اما ریشه و اساس کار، محبت و عشق و علاقه است؛ هر چه محبت بیشتر شود تا به حد عشق برسد رابطه انسان با آنها و حضرت بقية الله عليه السلام زیادتر خواهد شد و حب و بغض هم یک امر اختیاری و اکتسابی است لذا متعلق امر و نهی قرار گرفته است.

مرحوم آية الله ملاحبيب الله شريف كاشانى (طاب ثراه) در كتاب «اسرار الحسينيه» مطالب مفیدی در رابطه با محبت و عشق و علاقه مرقوم فرموده اند که بخشی از آن را در این فصل با تلخیص و اندکی تغییر می آوریم.

۱- در محبت خدا

بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که کیمیای سعادت و گل بوستان معرفت، محبت خدای تبارک و تعالی است. همانا محبت نتیجه شریعت و طریقت و حقیقت و جوهر حقیقت است؛ بلکه دین جز محبت نیست. امام صادق علیه السلام می فرماید: «الدِّينُ هُوَ الْحُبُّ وَ الْحُبُّ هُوَ الدِّينُ»^(۱) زیرا که اصل دین معرفت است و نیز می فرماید: «أَصْلُ الدِّينِ مَعْرِفَةُ اللَّهِ»^(۲) و نتیجه و ثمره معرفت، محبت است چنانکه فرمود: «مَنْ عَرَفَ اللَّهَ أَحَبَّهُ»^(۳) و لازمه محبت، اطاعت محبوب است.

تَعْصِي الْإِلَهَ وَ أَنْتَ تُظْهِرُ حَبَّهُ

هَذَا لِعَمْرِي فِي الْفِعَالِ بَدِيعٌ

لَوْ كَانَ حُبُّكَ صَادِقًا لَأَطَعْتَهُ

إِنَّ الْمُحِبَّ لِمَنْ يُحِبُّ مُطِيعٌ^(۴)

و اطاعت فرع دین است، پس اصل و فرع دین راجع به محبت است و چون بنده، خدا را دوست داشته باشد ناگزیر خداوند هم او را دوست می دارد و چون خدا بنده را دوست داشته باشد، دوستی او را از همه بندگان خود می خواهد.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: إِذَا أَحَبَّ اللَّهُ عَبْدًا مِنْ أُمَّتِي قَذَفَ فِي قُلُوبِ أَصْفِيَائِهِ وَ أَزْوَاجِ مَلَائِكَتِهِ وَ سُكَّانِ عَرْشِهِ مَحَبَّةً لِيُحْيُوهُ قَدْ أَلِكَ الْمُحِبُّ حَقًّا طُوبَى لَهُ ثُمَّ طُوبَى لَهُ وَ لَهُ عِنْدَ اللَّهِ شَفَاعَةٌ يَوْمَ الْقِيَمَةِ.^(۵)

۱- لثالی الأخبار، ج ۳، ص ۱۳۹. ترجمه: دین همان محبت و دوست داشتن است و محبت همان دین است.

۲- فیض کاشانی، علم الیقین، ج ۱، ص ۸۱. ترجمه: اصل و اساس دین، معرفت و شناخت خداست.

۳- مجموعه ورام، ص ۵۲. ترجمه: آنکس که خدا را شناخت، دوستش بدارد.

۴- امام محمد غزالی، احیاء علوم الدین، ج ۴، ص ۴۸۴. ترجمه: معصیت خدا می کنی در حالی که اظهار دوستی او می داری، این واقعاً کار عجیبی است. اگر دوستی تو صادقانه است، باید او را اطاعت کنی؛ که محب اطاع کند آنچه را که دوست دارد.

۵- ملا مهدی نراقی، جامع السعادات، ج ۳، ص ۱۵۵.

هنگامی که خدا بنده‌ای را دوست دارد دوستی او را در دل برگزیدگان و فرشتگان و ساکنان عرش خود می‌اندازد تا او را دوست داشته باشند. از اینجا سر حدیث «إِنَّ لِلْحُسَيْنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَحَبَّةً مَكْتُونَةً فِي قُلُوبِ أَوْلِيَائِهِ»^(۱) روشن می‌شود. این حسین کیست که عالم همه دیوانه اوست این چه شمع‌ی است که جانها همه پروانه اوست هر کجا می‌نگرم نور رخس جلوه گراست هر کجا می‌گذرم جلوه مستانه اوست هر کسی میل سوی کرب و بلایش دارد من ندانم که چه سرّی است که در خانه اوست و نیز معلوم می‌شود سرّ اینکه نام برده نمی‌شود آن مظلوم نزد هیچ مومن و مومنه‌ای مگر آن که بر او می‌گیرند و اینکه همه پیغمبران علیهم السلام و فرشتگان بلکه همه موجودات در مصیبتش گریستند

قَالَ الصَّادِقُ عَلَيْهِ السَّلَامُ: نَظَرَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِلَى الْحُسَيْنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ، فَقَالَ: يَا عِبْرَةَ كُلِّ مُؤْمِنٍ. فَقَالَ: أَنَا يَا أَبَتَاهُ. فَقَالَ نَعَمْ يَا بَنِيَّ.^(۲)
 فَقَالَ الْحُسَيْنُ عَلَيْهِ السَّلَامُ: أَنَا قَبِيلُ الْعِبْرَةِ لَا يَذْكُرُنِي مُؤْمِنٌ إِلَّا بَكَى.^(۳)
 وَعَنْ أَبِي عُمَارَةَ قَالَ: مَا ذَكَرَ الْحُسَيْنُ عَلَيْهِ السَّلَامُ عِنْدَ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ فِي يَوْمٍ قَطُّ فَرَأَى فِي ذَلِكَ الْيَوْمِ مَبْسُماً قَطُّ إِلَى اللَّيْلِ.^(۴)

۱- شیخ جعفر شوشتری، فوائد المشاهده، ص ۱۹۱. ترجمه: همانا در دل دوستان امام حسین علیهم السلام محبتی ریشه‌دار و عمیق وجود دارد.
 ۲- مرحوم مجلسی، جلاء العیون، ص ۳۰۶. ترجمه: امام صادق علیهم السلام فرمودند: «امیرالمؤمنین علیهم السلام به امام حسین علیهم السلام نگاه کردند و فرمودند: ای (مصدق) اشک و سوز هر مؤمن. امام حسین علیهم السلام فرمودند: ای پدر مرا می‌گویید. امیرالمؤمنین فرمودند: بله پسرم».
 ۳- مناقب ابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۸۷. ترجمه: امام حسین علیهم السلام فرمودند: «من کشته گریه و اشکم، هیچ مؤمنی مرا یاد نمی‌کند، مگر آنکه بر من می‌گرید».
 ۴- کامل الزیارات، ص ۱۰۱، جلاء العیون، ص ۳۰۶. ترجمه: از ابی عماره نقل شده است که: هرگز نزد امام صادق علیهم السلام یادی از امام حسین علیهم السلام نشد، مگر آنکه آن روز تا شب آن حضرت خنده رو دیده نمی‌شدند.



و سر این جمله آن است که محبت رابطه‌ای است در میان محب و محبوب
پس هر دوستی در حزن دوست محزون و در فرحش فرحناکست.

| | |
|---------------------------|------------------------|
| در هوایت مرغ جان پر سوخته | ای جمالت راحت هر سوخته |
| رخت درویش و توانگر سوخته | آتش عشقت فتاده در جهان |
| آسمان را هفت چادر سوخته | آه سرپوشیده هر نیمه شب |

قَالَ الصَّادِقُ عليه السلام: إِنَّ أَبَاعَبْدَ اللَّهِ الْحُسَيْنِ عليه السلام لَمَّا مَضَى، بَكَتْ عَلَيْهِ السَّمَاوَاتُ
السَّبْعُ وَالْأَرْضُونَ السَّبْعُ وَ مَا فِيهِنَّ وَ مَا بَيْنَهُنَّ وَ مَنْ يَتَقَلَّبُ عَلَيْهِنَّ وَ الْجِنَّةُ وَ
النَّارُ وَ مَا خَلَقَ رَبُّنَا وَ مَا يَرَى وَ مَا لَا يَرَى. (۱)

وَ عَنِ الصَّادِقِ عليه السلام قَالَ: يَا زُرَّارَةُ إِنَّ السَّمَاءَ بَكَتْ عَلَى الْحُسَيْنِ عليه السلام أَرْبَعِينَ
صَبَاحاً بِالدَّمِ وَ أَنَّ الْأَرْضَ بَكَتْ أَرْبَعِينَ صَبَاحاً بِالسَّوَادِ وَ أَنَّ الشَّمْسَ بَكَتْ
أَرْبَعِينَ صَبَاحاً بِالْكُثُوفِ وَ الْحُمْرَةِ وَ أَنَّ الْجِبَالَ تَقَطَّعَتْ وَ أَنَّ الْبِحَارَ انْفَجَرَتْ وَ
أَنَّ الْمَلَائِكَةَ بَكَتْ أَرْبَعِينَ صَبَاحاً... (۲)

پس ارکان عالم امکان در مصیبت شاه شهیدان متزلزل شد، چیزی در زمین و
آسمان و هوا نماند مگر آن که بر او گریست.

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال | او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال |
| صدای غلغله افتاد در سپهر برین | که آفتاب جهان تاب گشت عرش نشین |
| شرار آتش نمرود بر خلیل افتاد | ز بیم لرزه بر اعضای جبرئیل افتاد |

۱- کامل الزیارات، ص ۸۸. امام صادق عليه السلام فرمودند: هنگامی که امام حسین عليه السلام به شهادت رسید، هفت آسمان و زمین و آنچه در آنها و میان آنها و فوق آنها بود و بهشت و جهنم و هر آنچه که خداوند آفرید و آنچه به دیده می‌آید و آنچه نادیدنی است، همه و همه بر او گریستند.

۲- کامل الزیارات، ص ۹۰: جلال‌العیون، ص ۳۱۱. ترجمه: از امام صادق عليه السلام روایت شده است که فرمودند: ای زراره! به راستی که آسمان چهل صبحگاه بر حسین عليه السلام خون گریست، و زمین چهل صبحگاه با سیاهی و ماتم بر او گریست، و خورشید چهل روز با کسوف و سرخ رنگی بر او گریست، و کوهها از هم گسستند و دریاها شکافته شدند و فرشتگان چهل صبحگاه بر او گریستند...

۳- فوائد المشاهده، ص ۲۱۲.

۲- در محبت و اتحاد

چون سالک راه محبت به مقصد رسد، - به این معنا است که تکالیف را چنانکه هست بجا آورد و در طریق عاشقی ثابت قدم شود و او را با محبوب کمال اتصال حاصل گردد - ناگزیر رنگ محبوب گیرد و به منزله او شود. لیلی را فصد کند خون از دست مجنون بیرون آید و زبانش به این کلمات مترنم شود که:

أَنَا مَنُّ أَهْوَىٰ وَ مَنُّ أَهْوَىٰ أَنَا
نَحْنُ رُوحَانِ حَلَلْنَا بَدَنًا

من چون تو شدم بس که به دل نقش تو بستم
از اینجا معلوم می شود سر حدیثی که از سبّاح بحر حقایق حضرت امام جعفر صادق علیه السلام روایت شده است که:

إِنَّ لِلَّهِ شَرَابًا لِأَوْلِيَائِهِ وَ إِذَا شَرِبُوا مِنْهُ سَكَرُوا وَ إِذَا سَكَرُوا طَرَبُوا وَ إِذَا طَرَبُوا طَلَبُوا وَ إِذَا طَلَبُوا وَجَدُوا وَ إِذَا وَجَدُوا طَابُوا وَ إِذَا طَابُوا إِذَا بُوَا وَ إِذَا ذَابُوا خَلَصُوا وَ إِذَا خَلَصُوا وَصَلُوا وَ إِذَا وَصَلُوا اتَّصَلُوا وَ إِذَا تَصَلُوا لَا فَرْقَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ حَبِيبِهِمْ. (۱)

مراد از شراب، شراب طهور محبت است. و مراد از سکر، مستی محبت است که هیجان و حیرت باشد. و مراد از وصال، رسیدن به اعلیٰ مدارج معرفت و به اقصیٰ معارج رحمت است. و مراد از اینکه در این حال، جدایی میان او و دوستانش نیست، این است که خداوند تبارک و تعالیٰ ایشان را به منزله خود قرار می دهد در اطاعت و دوستی و صدور امور غریبه که کار خدایی باشد چنانکه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: «مَنْ رَأَىٰ فَقَدْ رَأَىٰ الْحَقَّ» (۲).

۱- جامع السعادات، ج ۳، ص ۱۵۲؛ کلمات مکنونه، ص ۷۹. ترجمه: برای اولیای خدا، شرابی در نزد خداوند است که اگر از آن بنوشند مست گردند، و چون مست شوند، شاد گردند، و چون شاد شوند بجویند، و چون بجویند، بیابند، و چون بیابند خوشحال گردند، و چون خوشحالی و فرح برایشان حاصل آید ذوب گردند، و چون ذوب گردند خالص شوند و چون خالص شوند برسند، و چون برسند، پیوندند، و چون پیوندند، فرقی میان آنان و محبوبشان نباشد.

۲- ملاً هادی سبزواری، شرح الأسماء، ص ۳ و ۲۱۶. ترجمه: هر کس مرا دید، در حقیقت حق تعالی را دیده است.



وَ فِي الْقُرْآنِ الْكَرِيمِ: «مَنْ يُطِيعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ» (۱).

وَ قَالَ أَيْضاً: «إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ» (۲).

وَ عَنِ النَّبِيِّ ﷺ أَنَّهُ قَالَ: «مَنْ زَارَنِي فِي حَيَاتِي أَوْ بَعْدَ مَوْتِي فَكَمَنْ زَارَ اللَّهَ» (۳).

و از اینجا معلوم می شود سر حدیث ثواب «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ: النَّظَرُ إِلَى وَجْهِ اللَّهِ» (۴).

زیرا که مراد از وجه خدا، انبیاء و امامان علیهم السلام اند چنانچه در برخی از روایات آمده است. و نیز معلوم شد سر حدیث اینکه «اهل بهشت خدا را زیارت می کنند»، یعنی پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله را زیارت می کنند. و سر این جمله، همان است که اولیای خدا به جهت صدق عبودیت، از خدا جدایی ندارند و دوستی با آنها دوستی با خدا و دشمنی با آنها دشمنی با خداست و حکم آنها حکم خداست، بلکه آنها عین مشیت و اراده حق تعالی هستند. «الْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرُّبُوبِيَّةُ وَ حَدِيدَةٌ مُخْمَأَةٌ» کار آتش می کند به جهت کمال مجاورت و اتصال به آتش.

چنان با عشق هم رنگم که خود را جعلتوقلی بکنم مسازم که خود را یار منی دانم در حدیث قدسی آمده است: «إِنَّ الْعَبْدَ يَتَقَرَّبُ إِلَى بِالنَّوَافِلِ حَتَّى كُنْتُ سَمْعَهُ وَ بَصَرَهُ وَ يَدَهُ...» (۵)

جمله معشوق است و عاشق پرده ای زنده معشوق است و عاشق مرده ای بنا بر این سر اینکه حسین بن علی علیه السلام ثار الله و ابن ثاره است معلوم شد. و نیز معنای آنکه هر کس آن مظلوم را زیارت کند، مثل آن است که خدای تبارک و تعالی را در عرش زیارت کرده باشد.

«قَالَ الصَّادِقُ علیه السلام: لَوْ أَنَّ أَحَدَكُمْ حَجَّ دَهْرَهُ ثُمَّ لَمْ يَزِرِ الْحُسَيْنَ بْنَ عَلِيٍّ علیه السلام لَكَانَ

۱- نساء: ۸۰. ترجمه: هر کس از پیامبر فرمان برد، در حقیقت خدا را فرمان برده است.

۲- فتح: ۱۸. ترجمه: آنان که پای آن درخت با تو بیعت کردند، تنها با خدا بیعت کرده اند.

۳- شیخ صدوق، ثواب الاعمال، ص ۱۰۸. ترجمه: پیامبر فرمود: هر کس در زندگانی یا بعد از مرگ مرا زیارت کند، گویی خدا را زیارت کرده است.

۴- لثالی الاخبار، ج ۴، ص ۴۱۲.

۵- جامع السعادات، ج ۳، ص ۱۴۵. ترجمه: همانا بنده با عمل به [واجبات و] مستحبات به من نزدیک می شود تا جایی که من گوش و چشم و دست او می شوم.

تَارِكًا حَقًّا مِنْ حَقُوقِ رَسُولِ اللَّهِ ﷺ لِأَنَّ حَقَّ الْحُسَيْنِ ﷺ فَرِيضَةٌ مِنَ اللَّهِ وَاجِبَةٌ عَلَى كُلِّ مُسْلِمٍ» (۱).

و از اینجاست که جمعی از علما، (۲) زیارت آن حضرت را در صورت استطاعت مانند حج، واجب دانسته‌اند.

و قَالَ ﷺ: وَكَلَّ اللَّهُ بِقَبْرِ الْحُسَيْنِ ﷺ سَبْعِينَ أَلْفَ مَلَكٍ شَعَثَ غَيْرِ فَيَكُونُونَ عِنْدَهُ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ يُصَلُّونَ عِنْدَهُ. الصَّلَاةُ الْوَاحِدَةُ مِنْ صَلَاةٍ أَحَدِهِمْ تَعْدِلُ أَلْفَ صَلَاةٍ الْأَمْمِيَّةِ يَكُونُ ثَوَابُ صَلَوَاتِهِمْ وَ أَجْرُ ذَلِكَ لِمَنْ زَارَ قَبْرَهُ. (۳)

و شاید همان ملائکه باشند که رخصت نصرت آن مظلوم را از خدا خواستند و چون به زمین آمدند او را کشته دیده، عرض کردند:

«يَا رَبِّ أَذِنْتَ لَنَا فِي الْإِنْحِدَارِ وَ أَذِنْتَ لَنَا فِي نُصْرَتِهِ فَأَنحَدِرْنَا وَ قَدْ قَبِضَهُ، فَأَزْحَى إِلَيْهِمْ أَنْ الزَّمُوا قَبْرَهُ حَتَّى تَرَوْنَهُ وَ قَدْ خَرَجَ فَأَنْصُرُوهُ وَ ابْكُوا عَلَيْهِ وَ عَلَى مَا فَاتَكُمْ مِنْ نُصْرَتِهِ وَ أَنْكُمْ خُصِّصْتُمْ بِنُصْرَتِهِ وَ الْبُكَاءِ عَلَيْهِ فَبَكَتِ الْمَلَائِكَةُ تَقْرِيًا وَ جَزَعًا عَلَى مَا فَاتَهُمْ مِنْ نُصْرَةِ الْحُسَيْنِ ﷺ فَإِذَا خَرَجَ يَكُونُونَ مِنْ أَنْصَارِهِ. (۴)

۱- کامل الزیارات، ۱۲۲؛ جامع السعادات، ج ۳، ص ۴۰۰. ترجمه: اگر کسی از شما به حج رود، ولی به زیارت حسین علیه السلام نرود، به راستی حتی از حقوق رسول خدا صلی الله علیه و آله را فراموش کرده است، زیرا حق حسین علیه السلام از طرف خداوند به هر مسلمانی واجب شده است.

۲- ر. ک: شهید اول، الدروس، ص ۱۵۲ و فوائد المشاهده، ص ۲۲۸.

۳- ثواب الاعمال، ص ۱۱۳، عیون اخبار الرضا، ج ۱، ص ۴۸. ترجمه: خداوند، هفتاد هزار فرشته را بر قبر امام حسین علیه السلام گمارده است که تا رزق قیامت در آنجا هستند و پیوسته نماز می‌گزارند، چنانکه یک نماز آنان با هزار نماز بندگان خدا برابری می‌کند، و ثواب و پاداش همه این نمازهایی که می‌خوانند، برای کسی است که قبر مولا را زیارت کند.

۴- الخصائص الحسينية، ص ۲۶۲. ترجمه: فرشتگان گفتند: پروردگارا به ما اجازه دادی تا به سوی او روانه شویم و به ما اذن دادی تا یاریش کنیم. پس ما نیز به وی او رفتیم در حالی که او قبض روح شده بود. پس خداوند به آن فرشتگان وحی فرستاد که: دربارگاه او بمانید تا او را در حال قیام دوباره ببینید و آنگاه او را یاری کنید. و بگریید بر او و بر از دست دادن فضیلت یاری او. شما به یاری کردن و گریه بر او، اختصاص داده شده‌اید. پس فرشتگان به جهت نزدیکی به او و ناراحتی او دست دادن فضیلت یاری امام حسین علیه السلام گریستند. پس هرگاه قیام کند، آنان از یاران او خواهند بود.



و قَالَ الصَّادِقُ عليه السلام: مَنْ ذَكَرَ الْحُسَيْنَ عليه السلام عِنْدَهُ فَخَرَجَ مِنْ عَيْنِهِ مِنْ الدَّمْعِ

مِقْدَارِ جَنَاحِ ذُبَابَةٍ كَانَ ثَوَابُهُ عَلَى اللَّهِ وَ لَمْ يَرْضَ لَهُ بِدُونِ الْجَنَّةِ» (۱).

وَ حَدِيثٌ: «مَنْ بَكَى أَوْ أَبَكَى أَوْ تَبَاكَى عَلَى الْحُسَيْنِ عليه السلام وَ جَبَّتْ لَهُ الْجَنَّةُ» (۲).

معروف است و همچنین حدیث: «مَنْ ذَكَرْنَا عِنْدَهُ فَفَاضَتْ عَيْنَاهُ وَ لَوْ مِثْلَ جَنَاحِ بَعُوضَةٍ غُفِرَ لَهُ ذُنُوبُهُ وَ لَوْ كَانَتْ كَزَيْدِ الْبَحْرِ» (۳).

و سر جمله آنست که گریه بر آن حضرت از اعظم عبادات است، زیرا که آن حضرت در مقام عبودیت طی مراحل محبت نمود و به حضرت دوست واصل شد و به منزله او گشت.

۳- در دوستی به ائمه اطهار علیهم السلام

از لوازم محبت خدا، محبت دوستان و دشمنی دشمنان اوست که از آن به: «الْحُبُّ فِي اللَّهِ وَ الْبُغْضُ فِي اللَّهِ» (۴). تعبیر می شود. پس هر کس دوست خدا را دشمن دارد یا دشمن خدا را دوست باشد، ناگزیر خدا را دشمن باشد و خدا هم او را دشمن باشد. حضرت صادق عليه السلام فرمود:

«که هر کس دوست دارد برای خدا و دشمن دارد برای خدا و عطا کند برای خدا پس او از کسانی باشد که ایمانش کامل است.»

و در روایتی است که او از أَصْفِيَاءِ اللَّهِ باشد. شخصی از آن حضرت سوال کرد: آیا دوستی و دشمنی از ایمان است؟

۱- اللهوف فی قتلی الطفوف، ص ۵؛ امالی مفید، ص ۳۴۱. ترجمه: یکی از معصومین علیهم السلام فرمودند: هر کس امام حسین عليه السلام را نزد قبرش یاد کند و به اندازه بال مگسی اشکش جاری شود، خدا پاداش او را خواهد داد و جز بهشت برایش راضی نشود.

۲- ثواب الاعمال، ص ۱۰۹؛ اللهوف، ص ۵. ترجمه: هر کس بر حسین عليه السلام بگرید یا کسی را بگریاند یا تظاهر به گریه نماید، بهشت بر او واجب می گردد.

۳- ثواب الاعمال، ص ۱۰۹، اللهوف، ص ۵. ترجمه: هر کس نزد قبر امام حسین عليه السلام ما را یاد کند و چشمانش اگرچه به اندازه بال پشه‌ای گریان شود، تمام گناهانش آمرزیده خواهد شد، اگرچه به اندازه آب دریا باشد.

۴- دوستی و دشمنی برای خدا.

فرمود: «وَهَلِ الْإِيمَانُ إِلَّا الْحُبُّ وَ الْبُغْضُ»^(۱) و در بعضی روایات است که رسول خدا صلی الله علیه و آله به اصحاب فرمود: «أَيُّ عُرَى الْإِيمَانِ أَوْثَقُ؟»

بعضی گفتند: نماز، بعضی عرض کردند: زکوة و بعضی روزه و بعضی حج و عمره را گفتند و بعضی عرض کردند که جهاد است.

فرمود: «لِكُلِّ مَا قُلْتُمْ فَضْلٌ وَ لَيْسَ بِهِ وَ لَكِنْ أَوْثَقُ عُرَى الْإِيمَانِ الْحُبُّ فِي اللَّهِ وَ الْبُغْضُ فِي اللَّهِ وَ التَّوَلَّى أَوْلِيَاءَ اللَّهِ وَ التَّبَرَّى مِنْ أَعْدَاءِ اللَّهِ»^(۲). و از اینجا کشف می شود سر آنچه در مدح اعانت مومنان و دوستی با ایشان و قضای حوائج آنها و ذم دشمنی با ایشان و خوار شمردن آنها و اذیت نمودن آنها وارد شده است.

«قَالَ الصَّادِقُ عليه السلام: إِذَا كَانَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ يُنَادِي مُنَادٍ أَيْنَ الْمُؤَدُّونَ لِأَوْلِيَائِي فَيَقُومُ قَوْمٌ لَيْسَ عَلَى وُجُوهِهِمْ لَحْمٌ فَيَقَالُ هَؤُلَاءِ الَّذِينَ آذَوْا الْمُؤْمِنِينَ وَ نَصَبُوا لَهُمْ وَ عَادَوْهُمْ وَ عَتَقُوهُمْ فِي دِينِهِمْ فَيُؤْمَرُ بِهِمْ إِلَى جَهَنَّمَ»^(۳).

سر این فرمایش پیامبر که: «مَنْ أَحَبَّكُمْ فَقَدْ أَحَبَّ اللَّهَ وَ مَنْ أَبْغَضَكُمْ فَقَدْ أَبْغَضَ اللَّهَ» و نیز «إِنِّي سَلِمٌ لِمَنْ سَأَلَكُمْ وَ حَزْبٌ لِمَنْ حَارَبَكُمْ»^(۴). از این سخن معلوم و روشن شد که دوستی حسین بن علی علیه السلام بر همه بندگان خدا واجب است؛ زیرا محبت خدای متعال بر همه خلق به حکم عقلی لازم است و شرع ساطع واجب و لازم است، و این مظلوم سپه سالار عاشقان و سرآمد محبان خدا بود پس محبت او بر همه خلق واجب است. و از اینجا معلوم می شود سر آنکه جزع و ناشکیبایی در هر مصیبتی

۱- اصول کافی، ج ۲، ص ۱۲۵۰. ترجمه: آیا ایمان جز حب و بغض [برای خدا] چیز دیگری است؟

۲- اصول کافی، ج ۲، صص ۱۲۵ و ۱۲۶، ثواب الاعمال، ص ۲۰۲. ترجمه: همه آنچه گفتید فضیلت دارد، ولی محکمترین ریسمان ایمان، دوستی در راه خدا و بغض در راه او و پیروی از اولیای خدا و دوری جستن از دشمنان اوست.

۳- ارشاد القلوب، ص ۱۹۸. ترجمه: امام صادق عليه السلام فرمودند: روز قیامت، منادی صدا می زند که: کجایند آزار دهندگانِ دوستان من؟ پس گروهی که گوشت در صورت ندارند برمی خیزند. و پس از آن ندا می آید که: اینانند کسانی که مؤمنان را اذیت کردند، سد راه آنان شدند، با ایشان دشمنی کردند و در امور دینیشان بر آنان سخت گرفتند؛ پس فرمان می رسد که ایشان را به جهنم ببرید.

۴- مناقب خوارزمی، ص ۹۱.



مذموم و موجب حبط عمل است^(۱) مگر در مصیبت این مظلوم که موجب زیادتی اجر و کفاره گناهان است.

اگر چه گریستن و بر سر و سینه زدن در هر محنتی مذموم است، و لکن در تذکره مصیبت این مظلوم پسندیده است.

کیست این مظلوم ماه خانقین خسرو دین شاه مظلومان حسین

کیست این مظلوم شاه نینوا سرور دین شاه سر از تن جدا

گریه در این مصیبت را ثواب صد شهید می دهند و بهشت را برای گریه کننده واجب می کنند و بدنش را بر آتش دوزخ حرام می گردانند^(۲). همانا این اشک چشم تو که در این مصیبت جاری می شود و گلابی است معطر و از مشک اذفر خوشبو تر است. کدام گلاب است که بر صورت جاری شده و سبب آمرزش گناهان کبیره و صغیره شود؟ کدام گلاب است که بهشت را واجب کند؟ همانا این گلاب اشک تو، بوی حسین علیه السلام دارد.

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از که جوئیم از گلاب
چونکه پیکر مطهر حسین علیه السلام را بر خاک انداختند و پایمال ستوران نمودند
بوی این گل را از گلاب اشک دیده عاشقانش استشمام می نماییم. ای عزیز من! این سرشک دیده گریه کنندگان گلابی است که از گل باغستان سینه های دوستان حسین بن علی علیه السلام گرفته اند و این گل محبت است که در سینه های عاشقان حسین علیه السلام سبز شده و در دیگ لبهای سوخته ایشان که منزل خدا و کعبه حقیقی است که: «أَنَا عِنْدَ الْقُلُوبِ الْمُتَكَبِّرَةِ»^(۳) و «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ حَرَمُ اللَّهِ»^(۴). جوشانیده و از آن بخاری متصاعد شده به طبقه چشم ایشان آمده، اشک شده و جاری گردیده و از این جهت است که فرشتگانی چند از آسمان فرود می آیند، با هر فرشته ای شیشه ای است از

۱- ارشاد القلوب دیلمی، ص ۱۷۳.

۲- معالی السبطين، ص ۹۱.

۳- جامع السعادات، ج ۱، ص ۳۴۳. خداوند فرمود: من به دلشکستگان نزدیکم.

۴- دل مؤمن، حرم خداست.

بلور سفید، پس جمع می نمایند این اشکها را برای روز قیامت. و چون جهنم شعله می کشد، قطره ای از آنها را بر آن می ریزند، پس آتش جهنم از گریه کنندگان بر حسین علیه السلام به مقدار شصت هزار فرسخ دور می شود پس تعجب نکنی که این گریه سبب آمرزش گناهان می شود. چنانکه آب شوینده چرک های باطن است.

«الْمَاءُ يُغَسَّلُ مَا بِالتَّوْبِ مِنْ دَرَنِ؛ أَلَيْسَ يُغَسَّلُ قَلْبَ الْمُذْنِبِ الْمَاءُ؟!»^(۱).

ای عزیز من این اشک آبی است که بر جهنم می ریزند خاموش می شود و بر آب بهشت می ریزند لذت و مزه اش هزار برابر می شود و برگونه های حوران می ماند هزار مرتبه حُسن و جمالشان افزون می شود. پس ای عاشق حسین علیه السلام قدر این گریه را بدان که در نزد خدا قدرش بسیار است.

چون روز قیامت می شود بنده را در موقف حساب می آورند در حالی که صحیفه عملش از حسنات خالی است. مایوسانه خودش راه جهنم را پیش می گیرد، به او خطاب می رسد که ای بنده ما به کجا می روی؟ عرض می کند: به سوی جهنم، زیرا که خود را مستحق آتش جهنم می دانم. خطاب می رسد: تو را در نزد ما امانتی است! آنگاه دانه دُرّی را که از شعاع آن عرصات روشن می شود می آورند. عرض می کند که من چنین دانه ای نداشته ام. می فرماید که این دانه، قطره اشکی است که در فلان مجلس در مصیبت حسین بن علی علیه السلام از چشمت جاری شده و ما آن را در صدف مرحمت خود پرورانده ایم که تا این روز که روز حسرت و درماندگی است به کارت آید. و ما این دُرّ را از تو خریداریم، ببر به نزد انبیاء علیهم السلام تا قیمت کنند. آن بنده دُرّ را برداشته نزد آدم صَفِيّ اللّٰهِ عَلَيْهِ السَّلَام می آورد و می گوید: این دُرّ را قیمت نما. او می گوید: من سر رشته از قیمت این دُرّ ندارم. نزد نوح علیه السلام ببر. پس هر یک از انبیاء علیهم السلام به دیگری حواله می کنند تا نزد خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله می آورد. خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله می فرماید: نزد علی مرتضی علیه السلام ببر او می فرماید: باید این دُرّ را فرزندم

۱- وقتی آب، چرک های لباس را می شوید، آیا اشک چشم، دل گناه کار را شستشو نمی دهد؟



حسین علیه السلام قیمت کند. پس آن دُر را به نزد آن مظلوم می آورد. او را نوازش می کند و بنزد عرش خدایش می آورد و عرض می کند که «بار الها قیمت این دانه آنست که بنده را با پدر و مادرش به من ببخشی و ایشان را با من محشور نمایی.» خطاب می رسد که ما این بنده را با پدر و مادرش به تو بخشیدیم و در بهشت ایشان را همسایه تو قرار دادیم.

۴- در بیان جایگاه محبت

منزل و محلّ محبت دل است که در حقیقت منزل خداست، یعنی محل نزول رحمت خاصه اوست. و گاه این منزل را کعبه حقیقی گویند و گاه حرم خدا و گاه خانه خدا و گاه عرش خدایش خوانند. چنانکه امام معصوم می فرماید: «قَلْبُ الْإِنْسَانِ بَيْنَ اللَّهِ» (۱)

و نیز فرموده اند «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ حَرَمُ اللَّهِ وَ حَرَامٌ عَلَى اللَّهِ أَنْ يَلْجَ فِيهِ غَيْرُ اللَّهِ» (۲).

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری دلست کعبه معنا تو گل چه پنداری هزار بار پیاده طواف کعبه کنی قبول حق نشود گر دلی بیازاری «رَوَى أَنَّ دَاوُدَ علیه السلام نَجَى رَبَّهُ فَقَالَ: «إِلَهِي لِكُلِّ مَلِكٍ خَزَانَةٌ فَأَيْنَ خَزَانَتُكَ؟» قَالَ: خَزَانَتِي أَعْظَمُ مِنَ الْعَرْشِ وَ أَوْسَعُ مِنَ الْكُرْسِيِّ وَ أَطْيَبُ مِنَ الْجَنَّةِ وَ أَزِينُ مِنَ الْمَلَكُوتِ أَرْضُهَا الْمَعْرِفَةُ وَ سَمَائُهَا الْإِيمَانُ وَ شَمْسُهَا الشُّوقُ وَ قَمَرُهَا الْمُحِبَّةُ وَ نُجُومُهَا الْخَوَاطِرُ وَ سَحَابُهَا الْعَقْلُ وَ مَطَرُهَا الرَّحْمَةُ وَ شَجَرُهَا الطَّاعَةُ وَ ثَمَرُهَا الْحِكْمَةُ وَ لَهَا أَرْبَعَةٌ أَرْكَانٌ. التَّوَكُّلُ وَ التَّفَكُّرُ وَ الْأَنْسُ وَ الذِّكْرُ وَ لَهَا أَبْوَابٌ أَرْبَعَةٌ. الْعِلْمُ وَ الْحِكْمَةُ وَ الصَّبْرُ وَ الرِّضَا، الْأَوْهَى الْقَلْبُ»؛

روایت شده است که حضرت داود علیه السلام با خدای متعال مناجات کرد و گفت:

«ای معبود من برای هر پادشاهی خزانه ای هست، پس خزانه تو کجاست؟» خداوند

۱- دل آدمی، خانه خداست.

۲- دل مؤمن، حرم خداست، و حرام بود که غیر خدا به حرمش راه یابد.

متعال فرمود: «خزانه من بزرگتر از عرش و پهناورتر از کرسی و خوشبوتر از بهشت و زیباتر از ملکوت می باشد. زمینش آن معرفت است و آسمانش ایمان، خورشیدش شوق است و ماه آن محبت، و ستارگانش یادها هستند و ابرهای آن عقل و خرد، بارانش رحمت، درختش طاعت و میوه اش حکمت و برای آن چهار رکن است: توکل، تفکر، انس و ذکر. و چهار در: علم، حکمت، صبر، رضا (خشنودی در برابر قضا و قدر) آگاه باش که این خزانه، همان قلب است.»

۵- در بیان عشق و محبت

وصف حقیقت محبت برای آنانکه شهد وصال نچشیده اند، محال است و شناختن این گوهر گران مایه خاصه ارباب وجد و حال و مخصوص اصحاب کمال است، و لکن واصفان بسیار و واصلان اندکند. از امام جعفر صادق علیه السلام مروی است:

«حُبُّ اللَّهِ إِذَا أَضَاءَ عَلَى سِرِّ عَبْدٍ أَخْلَاهُ عَنْ كُلِّ شَاغِلٍ وَ كُلُّ ذِكْرِ سِوَى اللَّهِ وَ الْمَحِبِّ أَخْلَصَ النَّاسَ لِلَّهِ سِرًّا وَ أَصْدَقَهُمْ قَوْلًا وَ أَوْفَاهُمْ عَهْدًا وَ أَدْكَاهُمْ عَمَلًا وَ أَضْفَاهُمْ ذِكْرًا وَ أَعْبَدَهُمْ نَفْسًا تَتَّبِعِي الْمَلَائِكَةَ عِنْدَ مُنَاجَاتِهِ وَ تَتَخَرَّجُ بِرُؤْيِيهِ وَ بِهِ يَغْمُرُ اللَّهُ بِلَادَهُ وَ يَكْرِمَاتِهِ يُكْرِمُ عِبَادَهُ وَ يُعْطِيهِمْ إِذَا سَأَلُوا بِحَقِّهِ وَ يَدْفَعُ عَنْهُمْ الْبَلَايَا بِرَحْمَتِهِ فَلَوْ عَلِمَ الْخَلْقُ مَا مَحَلَّهُ عِنْدَ اللَّهِ وَ مَنَزَلَتِهِ لَدَيْهِ مَا تَقَرَّبُوا إِلَى اللَّهِ إِلَّا بِشُرَابِ قَدَمَيْهِ قَبِيلَةَ الْغَارِفِينَ»؛

هنگامی که محبت و دوستی خدای تعالی در ضمیر و باطن بنده اش نور افشانی کرد دل او را از هر مشغله و ذکری که برای غیر خدا باشد منصرف و جدا می کند. و محب، خالص ترین مردم است برای خدا در نهان و راستگوترین آنها در گفتار و با وفاترین در عهد و پیمان و پاکترین آنها است از جهت کردار، و باصفاترین از حیث ذکر و عابدترین آنها است، هنگامی که با معبود خود مناجات می کند فرشتگان مباحثات می کنند و به مشاهده او افتخار می کنند و خداوند سبحان شهرها را به سبب او آباد و بندگانش را بخاطر او مورد لطف و عنایات خاصه خودش قرار می دهد. زمانیکه خدا را بحق او قسم دهند آنچه



بخواهند حق تعالی به آنها عطا فرماید و بلاها را از آنها به رحمت و لطف و کرمش، دفع نماید اگر خَلَقَ اللَّهُ جايگاه و موقعیت او را نزد خدای متعال درک نمایند و مقام و منزلت او را در پیشگاه حق تعالی دریابند برای تقرب به درگاه خدا، پروردگار را به خاک قدمهای او سوگند می دهند. و همچنین برای حوایج دیگر عارفان و بندگان صالح خدا قدمهای او را می بوسند و بر این بوسه افتخار می کنند.

بهترین و بالاترین مصداق آن، حبیب خدا، خاتم انبیاء محمد ﷺ و دخت بزرگوارش، حبیبه الله فاطمه زهرا علیها السلام و احبّاء خدا، ائمه هدی هستند. گرچه منحصر به این بزرگواران نبوده و همه انبیاء و امامزادگان و اولیاء الله و صالحان و مومنین راستین را در برمی گیرد. همه اینها عندالله آبرومند هستند و وسیله و واسطه فیض و برآورده شدن حوایج می باشند و آیه شریفه: «وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ» شامل همه این بزرگواران می شود. اما بهترین وسیله و واسطه و بالاترین و بهترین مصداق آن چهارده معصوم (محمد و آل او صلوات الله عليهم اجمعین) می باشند.



فصل دوم

لحظه دیدار

حکایت جذاب و آموزنده

پیرامون دیدار

با امام زمان علیه السلام



حکایت اول

تشریف یک ارمنی

نام او سلمان و از اهالی ارامنهٔ ارومیه است، پدر و مادر و همهٔ عشیره و قبیله و خود او سنی مذهب بودند و حرفه و شغل همه آنهانجاری بود. سلمان می‌گوید: «روزی با شخصی دیگری درختی را در میان باغی بریدیم و با اژه دو سر قد آن را تخته تخته می‌کردیم. آن شخص همراه از برای کاری از باغ خارج شد و من تنها ماندم، ناگاه شخصی را دیدم که نزد من حاضر گردید، از جلالت و مهابتی که در روی او دیدم بی اختیار او را تعظیم نمودم، گویا مقهور و مغلوب او شدم، آن بزرگوار دست دراز کرد و فرمود: «دست خود را به من بده و چشمت را ببند و نگشا تا آنکه به تو بگویم»، من دست خود را باو دادم و چشم بر هم نهادم، چیزی احساس نکردم مگر آنکه باد تندی گویا وزیدن گرفت که آواز آن را گوش و تماس آن را به بدن احساس کردم پس از اندک زمانی دیدم دست مرا رها نمود و فرمود: «چشم خود را باز کن»، وقتی چشم گشودم خود را در قله کوهی بالای سنگی بزرگ و سخت دیدم که عبور از اطراف آن ممکن نبود اگر سقوط می‌کردم مرگ من حتمی بود و آن شخص بزرگوار را در پایین کوه دیدم برفت و از نظر من غایب گردید ناگاه ترس و وحشت بر من غلبه کرد خیال کردم خواب می‌بینم، دستم را حرکت دادم و چشمم را مالیدم، خود را بیدار دیدم، هر چه کوشش کردم خود را از آن مکان نجات دهم فایده نداشت، به ناچار تن به مرگ دادم و متفکر و متحیر ایستادم، ناگاه شخص دیگری را دیدم که ایستاده و متوجه من گردید و مرا به نام صدا زد و به زبان ترکی از حال من جويا شد و گفت: «الحمد لله که رستگار شدی» و با من عطف و مهربانی



کرد، چون این رفتار را از او دیدم تا اندازه‌ای آرام شده، از او پرسیدم: آن شخص بزرگوار، چه کسی بود و چگونه رستگار شدم؟

گفت: آن شخص حضرت مهدی (عجل الله فرجه الشریف) امام دوازدهم مسلمانان شیعیان بود و تو را از میان اهل شرک بیرون آورد و برای ارشاد و هدایت و در آمدن در زمره شیعیان اینجا آورد. چون این مطلب را شنیدم یادم آمد که از برخی از مسلمانان می‌شنیدم که می‌گفتند: «امام ما مهدی صاحب الزمان عجل الله و غایب است» و قبل از آن از رفتار و دین مسلمانان خوشم می‌آمد و به ایشان مایل بودم ولی از جهت سرزنش خویشاوندان و دیگران اظهار نمی‌کردم پس به آن شخص گفتم: «آن مرد مهدی غایب عجل الله بود؟

گفت: «آری»

گفتم: «شما کیستی؟»

گفت: «من یکی از ملازمان آن درگاهم.»

گفتم: «اینجا کجاست؟»

گفت: «این کوهی است از کوه‌های ایروان از اینجا تا ارومیه مسافت بسیار

است»

گفتم: «الحال چه باید کرد؟»

گفت: «اگر رستگاری دنیا و آخرت را می‌خواهی اسلام را قبول کن.»

چون این بگفت نور ایمان و محبت آن جوان را به عیان در دل خود دیده،

گفتم: «چگونه اسلام آورم؟»

گفت: بگو: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولَ اللَّهِ وَ أَنَّ عَلِيًّا وَ أَوْلَادَهُ وَ

الْمَعْصُومِينَ أَوْصِيَاءَ رَسُولِ اللَّهِ وَ خُلَفَاءَهُ عجل الله

تمام آنچه را تلقین نمود ذکر کردم و اقرار نمودم بعد گفت: این نام که تو داری

شایسته مسلمانان نیست نام تو سلمان باشد که با کمال میل پذیرفتم، پس دست مرا

گرفت و گفت: «چشمت را ببند و نگشا» چون چشمم را بستم و گشودم خود را در

دامنه آن کوه عظیم دیدم، پس دست مرا رها کرد و راهی را به من نشان داد و گفت: «این راه را گرفته، می روی، تقریباً به مقدار دو فرسنگ که رفتی به فلان قریه خواهی رسید، وقتی وارد آن قریه شدی خانه ملاً فلان را بپرس^(۱) چون بنزد او رفتی تو را به آن مکان که باید بروی راهنمایی می کند.»

این را گفت و رفت و دیگر او را ندیدم. من هم رفتم تا به آن روستا رسیدم: از خانه آن شخص سوال کردم تا خانه اش را یافته، در را کوبیدم، شخصی بیرون آمد، چون مرا دید گفت: «تو سلمان نام داری؟»
گفتم: «آری»

گفت: «داخل شو»

چون داخل شدم شخصی را نشسته در زئ و لباس رومیان دیدم که مرا به نام صدا زد و با من ملاطفت و مهربانی نمود و پهلوی خود نشاندند و به من تهنیت گفت و به رستگاری بشارت داد و مرا سه روز نزد خود نگه داشت و اصول و اعتقادات شیعه و نام دوازده امام را به من یاد داد و فرمود: «تقیه کن»، پس از سه روز گفت: باید به فلان قریه نزد فلان شخص بروی تا تو را به مقصود برساند، از اینجا تا آن قریه بیش از چهار فرسنگ مسافت نیست.

او شخص اولی را همراه من نمود تا مرا راهنمایی کند، چون به آن روستا رسیدم از آن شخص جستجو کردم، بر او وارد شدم او را به زئ و لباس رومیان مانند شخص اول دیدم وقتی مرا دید خوشحال شد نامم را ببرد و تبریک گفت و ملاطفت نمود و سه روز مرا نزد خود نگه داشت و احکام نماز و روزه و بعضی از واجبات را به من یاد داد و پس از سه روز مرا به شخص دیگری ساکن در قریه ای که مسافت آن از دو قریه قبل بیشتر بود راهنمایی کرد، چون به آن روستا رفتم آن شخص را دیدم او را حکم در زئ و لباس رومیان بلکه اشبه از آن دو نفر به ایشان دیدم او از جانب

۱- مؤلف کتاب نام آنها را فراموش کرده به فلان تعبیر کرده است.



سلطان روم صاحب منصب، و موجه بود و ریاست شرعیه داشت و او هم مانند آن دو نفر مرا به نام صدا زد و ملاطفت نمود و چند روز مرا نزد خود نگه داشت و ختنه کرد و تلقین عقاید و احکام را تکرار نمود و امر بتقیه و طریقه آن فرمود، تا آن که روزی از روزها به من گفت: «باید به کربلا بروی»

گفتم: «کربلا کجاست؟»

گفت: شهر است که امام سوم تو حضرت حسین علیه السلام را در آنجا شهید و دفن کرده‌اند.

گفتم: «از اینجا تا آنجا چقدر مسافت است»

گفت: «بیشتر از چهل منزل»

گفتم: «بدون زاد و راحله^(۱) و رفیق چگونه این مسافت را بروم؟»

گفت: «خداوند یاری می‌کند»

آنگاه دوازده عدد پول رومی به من داد و کسی را برای راهنمایی همراه من نمود مرا به جاده رسانید و برگشت و من روانه شدم چون مقداری که از آن قریه دور شدم در میان راه به پیاده‌ای برخورددم که مانند من سبکبار می‌رفت، از مقصود من پرسید، گفتم: «به کربلا می‌روم»

گفت: «من هم تا نواحی و اطراف آنجا با تو هستم.»

گفتم: «قبلاً این راه را رفته و می‌دانی؟»

گفت: «آری میدانم.»

مسرور گشته و با او روانه شدم، بین راه او را بر طریقه و عمل و عقاید شیعه دیدم اما احتیاطاً راز خود را به او نگفتم. چند روزی با هم راه پیمودیم تا اینکه نخلستانی پیدا شد و دو قبه طلا متصل به یکدیگر نمایان گردید. آن شخص به من گفت: «این نخلستان بغداد و توابع آن است و این دو قبه طلا حرم موسی بن

جعفر علیه السلام امام هفتم و محمد بن علی علیه السلام امام نهم می باشد و تا مشهد کاظمین علیه السلام و از آنجا تا کربلای امام حسین علیه السلام دو منزل مسافت بیشتر نیست، البته برای زیارت قبر این دو امام درنگ خواهی کرد سپس به زوار کربلا خواهی رفت بعداً و از آنجا تا کربلای امام حسین علیه السلام . سپس بی هیچ گفتگویی از من جدا شد. خلاصه آمدم تا اینکه وارد کاظمین علیه السلام شدم و دو شبانه روز مشرف بودم و آن دو بزرگوار را زیارت کردم و سپس با زائرانی که عازم کربلا بودند به کربلا آمدم، چند روزی به عبادت و زیارت سپری شد، سپس با خود گفتم حتماً قرار است در این مکان مقدس اقامت گزینم، از آنجا که در صنعت نجاری هم مهارت داشتم مناسب دیدم که عیالی از مجاورین اختیار کنم و به زنی آنان داخل شوم تا آن زمان که اجل موعود را دریابم ان شاء الله. (۱)

هنیئاً له هنیئاً له

آنانکه خاک را به نظر کیمیا کلشنود که گوشه چشمی به ما کنند
دردم نهفته، به ز طیبیان مبلأهلی که از خزانة غیبم دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ برنمی کشکن حکایتی به تصور چرا کنند (۲)

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| از یار بماندیم و به مقصد نرسیدیم | افسوس که عمری پی اغیار دویدیم |
| جز حسرت و اندوه متاعی نخریدیم | سرمایه ز کف رفت تجارت ننمودیم |
| جانها بلب آمد رخ دلدار ندیدیم | بس سعی نمودیم ببینیم رخ دوست |
| آبی بجز از خون دل خود نچشیدیم | ما تشنه لب اندر لب دریا متحیر |
| رحمی که در این بادیه بس رنج کشیدیم | ای بسته به زنجیر تو دلهای محبان |
| از شام فراق چه سحرگه نمیدیم | چندانکه شب و روز بیاد تو نشستیم |
| هر رشته که بر غیر تو بستیم بریدیم | تا رشته طاعت تو پیوست نمودیم |

۱- مرحوم محدث نوری، دارالسلام، ص، ۳۰۵.

۲- حافظ.



شاه‌ها بتولای تو در مهد غنودیم
 ای حجت حق پرده ز رخسار برافکن
 ای دست خدا دست برآور که ز دشمن
 شمشیر کجست راست کند قامت دین را
 شاه‌ها ز فقیران درت روی مگردان
 بر یاد لب لعل تو ما شیر مکیدیم
 کز هجر تو ما پیرهن صبر دریدیم
 بس ظلم بدیدیم و بسی طعنه شنیدیم
 هم قامت ما را که ز هجر تو خمیدیم
 بر درگهت افتاده بصد گونه امیدیم^(۱)

حکایت دوم

تشرّف باغبان پیر یزدی

ملا محمد باقر بهبهانی مردی صالح و بسیار با تقوا و از مجاورین نجف اشرف و پیشه او کتاب فروشی بود. او روزها در حجره کنج شرقی صحن مطهر می نشست و کتاب معامله می نمود، که بنا بر وصیتش، در همان حجره نیز دفن شد. او در بسیاری از تعزیه های خامس آل عبا به قصد قربت و تبرک و بدون هیچ چشمداشتی ذکر مصائب می نمود. طوریکه آن زمان در نجف متعارف بود یکی از کتابهای مقتل را بدست می گرفت و می خواند و چون نیت خالص بود، تأثیر تمام می نمود. او سواد عربی درستی نداشت با این حال توفیق ربّانی چنان شامل حالش گردید که کتابی بزرگ و عربی در احوالات چهارده معصوم علیهم السلام نوشت و نظر به اخلاصی که با امام عصر علیه السلام داشت باغی در ساحل هندیه و در بعض نواحی مسجد سهله احیاء و غرس کرده بود و آن را به نام نامی و لقب گرامی آن بزرگوار صاحبیه علیه السلام نامیده بود، ملا باقر برای مخارج آن باغ و ضعف کسب و کثرت عائله در اواخر کار مدیون و پریشان حال شده بود تا آن که روزگاری بر سر زبانها افتاد که حضرت صاحب الامر علیه السلام باغ صاحبیه حاج ملا باقر را خریدار شده و پس از زمانی مشهور گردید که آن حضرت قرض او را نیز ادا نموده است. مرحوم حاج ملا باقر ماجرا را چنین شرح می دهد:

یکی از کسانی که در باغ صاحبیه، باغبانی می کرد، پیرمردی صالح از اهالی یزد بود که روزها در باغ مذکور کار می کرد و شبها در مسجد سهله بیتوته می نمود. در



این اواخر عمر، مرا دینی^(۱) حاصل شده و از ترس آنکه مبادا مدیون مردم بمیرم و نیز از آنجا که این باغ را به نام حضرت صاحب^{علیه السلام} نامیده بودم و کتابی نیز در احوال او نوشته بودم، به امام عصر متوسل شدم. روزی آن باغبان آمد و گفت: «امروز بعد از نماز صبح در اواسط مسجد سهله نشسته بودم که شخصی نزد من آمد و گفت: «حاج ملا باقر این باغ را نمی فروشد؟».

گفتم: «تمام آن را نه ولی بعضی از آن را چون قرض دارد گویا می فروشد.»
گفت: «پس تو نصف این باغرا از جانب او به من یکصد تومان بفروش و پول آن را بگیر و به او برسان.»

گفتم: «من از طرف او وکالت ندارم»،

گفت: «بفروش و پولش را بگیر، اگر اجازه نداد پس بیاور.»

گفتم: «لابد سند و شهودی لازم است تا خود او نباشد درست نیست.»

گفت: «میان من و او سند و شهودی لازم نیست.»

هر قدر اصرار کرد قبول نکردم فرمود: من پول را به تو می دهم ببر و تو را وکیل می کنم در خریدن، اگر فروخت از طرف من بخر و گرنه پول را بیاور.

گفتم: «پول مردم را گرفتن و بردن هزار درد سر دارد» به هر حال قبول نکردم و به او گفتم: «من همه روه صبح در این مکان شریف هستم، از او می پرسم و جواب برای شما می آورم»، چون این بشنید برخواست و از مسجد خارج شد.

چون این واقعه را شنیدم به باغبان گفتم: چرا نفروختی، من مقروض هستم و از هر جهت به پول احتیاج دارم و هیچکس تمام این باغ را هم به این قیمت نمی خرد، در جواب گفت: تو در این باب اذن نداده بودی و من چون مأذون نبودم این کار را نکردم ولی به او وعده دادم که فردا جواب بدهم، اگر آمد به او می گویم. گفتم: او را ببین، به هر نحوی او بخواهد من مضایقه ندارم و تأکید کردم «هر طور

شده او را پیدا کن و معامله را انجام بده یا آنکه با یکدیگر بنجف بیایید تا نزد هر کس که او خواهد برویم و معامله را انجام دهیم». فردا آمد و گفت: «هر چه در صحن انتظار کشیدم آن شخص نیامد». به او گفتم: «او را قبلاً دیده‌ای و می‌شناسی؟» گفت: «نه!» گفتم: «برو در نجف و جاهای دیگر پرس و جو کن شاید او را بیابی»، وقتی برگشت.

گفت: از هر کس پرسیدم خبری از آن بزرگوار بدست نیاوردم. چون مایوس شدم بسیار متحیر و متأسف گشتم تا اینکه شبی از شبها در فکر و تحیر بسر می‌بردم و با خود می‌گفتم: خدایا نشود که در آخر عمر نزد طلبکارها و مردم، ذلیل و خوار شوم و مدیون از دنیا بروم، با این فکر و خیال خواب مرا در ربود، در عالم رؤیا شرفیاب شدم به محضر مبارک مولای خود حضرت صاحب‌الکرامه و آن بزرگوار به من توجه کرده فرمود: «حاج ملا باقر پول باغ نزد حاج سید اسدالله می‌باشد برو بگیر» از خواب بیدار و مسرور شدم، ولی بعد از تأمل با خود گفتم: شاید این خواب از باب حدیث نفس و خیال و فکر قبل از خواب باشد و اظهار آن به سید باعث بدگمانی به خود من بشود؛ که این را از باب اسباب سازی و وسیله سوال^(۱) از او قرار دادم، سپس با خود گفتم که سید مردی است بزرگوار و حالت مرا هم می‌داند که از این نوع مردم نیستم و دیدن سید و نقل خواب هم ضرری ندارد و دروغ هم نگفته‌ام که عندالله تبارک و تعالی مواخذه شوم. پس عازم رفتن و گفتن رؤیا شده بعد از نماز صبح به سوی صحن روانه شدم، چون در اثنای عبور به در خانه حاج سید اسدالله رسیدم، ایستادم و دست به حلقه در برده، آهسته حرکت دادم، ناگاه صدای سید از بالاخانه بلند شد که: «حاج ملا باقر هستی صبر کن آمدم!»

پس سریع از پله‌ها پایین آمد و در را باز کرد و کیسه پولی به دست من داد و گفت: «کسی نداند» و در را بست و رفت، چون پولهای کیسه را شمردم دیدم یکصد

۱- منظور خواهش در تقاضای کمک است.



تومان تمام در آن بود! و تا وقتی سید اسدالله زنده بود این واقعه را به کسی نگفتم، گرچه از تقسیم آن پول به طلبکارها و دیگر قراین بعضیها خبردار شدند و به یکدیگر رساندند تا اینکه بعد از وفات سید این حکایت منتشر شد. (۱)

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| سینه تنگم مجال آه ندارد | جان به هوای لب است و راه ندارد |
| گوشه چشمی بسوی گوشه نشین کن | چونکه جز این گوشه کس پناه ندارد |
| گرچه سیه رو شدم غلام تو هستم | خواجه مگر بنده سیاه ندارد |
| از گنه من مگو که زاده آدم | ناخلف هستی اگر گناه ندارد |
| هر که گدایی ز آستان تو آموخت | دولتی اندوختی که شاه ندارد |
| گنج تجلی ز کنج خلوت دل جوی | نیک نظر کن که اشتباه نداری |
| پیر خرد گر به خلوت تو برد پی | جز در آن خانه خانقاه ندارد |
| مهر تو در هر دلی که کرد تجلی | داد فروغی که مهر و ماه ندارد |
| بذر گیاه است حاصل دل عشاق | آب و گل ما جز این گیاه ندارد |
| مستفقر از سر عشق دم نتوان زد | سر برود زانکه سر نگاه ندارد (۲) |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| یا رب برسان تو مهدی غایب را | فرزند علی بن ابیطالب را |
| از دوری او همیشه در افغانیم | مانند سگی که گم کند صاحب را |

حکایت سوم

تشریف شیخ انصاری رحمته الله

عالم فاضل میرزا حسن آشتیانی رحمته الله که از شاگردان شیخ انصاری است نقل می‌کند که وقتی از اوقات با جماعتی از طلاب در خدمت جناب شیخ به حرم مطهر امیرالمومنین علیه السلام مشرف می‌شدیم که اتفاقاً در صحن مطهر به شخصی برخوردیم که به شیخ استاد سلام کرد و برای مصافحه و دست بوسی پیش آمد، یکی از همراهان برای معرفی آن شخص به شیخ عرض کرد: «این شخص فلان نام دارد و در جفاریار مل ماهر است و ضمیر هم می‌داند و از آن خبر می‌دهد». شیخ استاد چون مابین سخن بشنید، تبسمی زد و جهت امتحان به آن شخص وارد فرمود: «من ضمیری اخذ کردم»^(۱) اگر ضمیر می‌دانی مرا خبر بده که چه چیز در خاطر گرفتم، آن شخص بعد از تأمل عرض کرد: شما در ضمیر خود نیت کرده‌ای که آیا حضرت صاحب الامر علیه السلام را دیده‌ام یا آنکه ندیده‌ام» شیخ وقتی این را شنید حالت تعجب در او ظاهر شد، اگر چه صریحاً تصدیق نفرمود، آن شخص عرض کرد درست گفتم یا نه؟ شیخ جواب نداد، آن شخص اصرار کرد، شیخ در مقام اقرار فرمود: «خوب بگو ببینم، دیده‌ام یا آنکه ندیده‌ام!» آن شخص عرض کرد: «آری دو بار خدمت آن حضرت شرفیاب شده‌ای؛ یک بار در سرداب مطهر و بار دیگر در جای دیگر!» شیخ بزرگوار برای اینکه امر بیشتر از این آشکار نشود، توقف نکرد و روانه گردید.^(۲)

۱- یعنی مطلبی از ذهن خود گذراندم.

۲- دار السلام ص ۲۹۰.



بر هم زنید یاران این بزم بی صفا را
 مجلس صفا ندارد بی یار مجلس آرا
 بی شاهدی و شمع‌ی هرگز مباد جمعی
 بی ناله شور نبود مرغان خوش نوا را
 از دولت سکندر بگذر برو طلب کن
 با پای همت خضر سرچشمه بقا را
 بر دوست تکیه باید بر خویشتن نشاید
 موسی صفت بیفکن از دست خود عصا را
 بیگانه باش از خویش وز خویشتن میندیش
 جز آشنا نسیند دیدار آشنا را
 پروانه وش ز آتش، هرگز مشو مشوش
 دانند اهل دانش عین بقا فنا را
 داروی جهل خواهی بطلب ز پادشاهی
 کاکلیم معرفت را امروزه اوست دارا
 دیباچه معارف سر دفتر عوارض
 معروف کل عارف چون مهر عالم آرا
 عنوان نسخه غیب سر کتاب لاریب
 عکس مقدس از غیب محبوب دلریا را
 ناموس اعظم حق غیب مصون مطلق
 کاندر شهود او یند روحانیان حیارا
 آیینه تجلی معشوق عقل کلی
 سرمایه تسلی عشاق بی نوا را
 اصل اصیل عالم فرع نبیل خاتم
 فیض نخست اقدم سر عیان خدا را

در دست قدرت او لوح قدر زبون است
 با حک همت او وقعی بده قضا را
 ای هدهد صبا گوی طاووس کبریا را
 باز آکہ کردہ تاریک زاغ و زغن فضا را
 ای مصطفی شمائل وی مرتضی فضائل
 وی احسن الدلائل یاسین و طاوہا را
 ای منشی حقایق وی کاشف دقایق
 فرماندہ خلائق رب العلیٰ علا را
 ای کعبہ حقیقت ای قبلہ طریقت
 رکن یمان ایمان عین الصفا صفا را
 ای رویت آیہ نور وی نور وادی طور
 سر حجاب مستور از رویت آشکارا
 ای معدلت پناہی ہنگام دادخواہی
 اورنگ پادشاہی شایان بود شما را
 انگشتر سلیمان شایان اہرمن نیست
 کی زبید اسم اعظم دیو و دد و دغا را
 از سیل فتنہ کفر اسلام تیرہ گونست
 دین مبین زبونست در پنجہ نصارا
 ای ہر دل از تو خرّم پشت و پناہ عالم
 بنگر دچار صد غم یک مشت بینوا را
 ای رحمت الہی دریاب مفتقر را
 شاہا بہ یک نگاہی بنواز این گدا را^(۱)



حکایت چهارم

تشریف ابوالحسن ابن ابی البغل کاتب

محمد بن هرون از او نقل کرده که گفت: «از طرف ابو منصور بن ابی صالحان کاری را به عهده گرفته بودم تا آنکه میان من و او به واسطه آن کار تیره شد، به طوریکه مجبور شدم خود را پنهان کنم ابو منصور پیوسته از من جستجو می کرد، مدتی هراسان و سرگردان و مخفیانه به سر بردم شب جمعه ای تصمیم گرفتم به حرم مطهر موسی بن جعفر و امام محمد تقی علیه السلام آن شب را در آنجا به سر برم تا خداوند تبارک و تعالی گشایشی عنایت فرماید. شب تاریکی بود، باران می آمد، باد هم می وزید، وارد حرم شدم، از ابو جعفر متصدی حرم خواهش کردم درها را ببندد و کوشش کند تا کسی وارد نشود تا با خاطری آسوده و حضور قلب عرض نیاز و دعا کنم و در ضمن از گرفتار شدن به دست اشخاصی که در جستجویم بودند ایمن باشم. قبول کرد و درها را بست. شب به نیمه رسید باد و باران آنقدر زیاد بود که رفت و آمد مردم را قطع نمود من با دلی آکنده از اندوه و چشمان اشک بار دعا می کردم و زیارت می نمودم، در این بین یک مرتبه متوجه صدای پایی از طرف مضجع مولی موسی بن جعفر علیه السلام شدم، نگاه کرده، مردی را دیدم مشغول زیارت است؛ بر حضرت آدم و انبیاء اولوالعزم علیهم السلام داد و ائمه طاهرین را تا حضرت حجت علیه السلام زیارت نمود ولی از حجة بن الحسن (روحی فداه) نامی نبرد. بسیار در شگفت شدم، با خود گفتم ممکن است فراموش کرده باشد یا آنجناب را نمی شناسد. و نیز ممکن است مذهبش همین باشد. زیارتش تمام شد، دو رکعت

نماز خواند، سپس به طرف مدفن حضرت جواد علیه السلام آمد و عیناً همان سلام و زیارت اول را تکرار کرد و دو رکعت نماز خواند، چون او را نمی شناختم ترس مرا فرا گرفت، دیدم جوانی است کامل، لباس سفیدی پوشیده و عمامه‌ای با حنک بر سر بسته، ردایی نیز بر شانه انداخته است. این بار که زیارتش تمام شد، به طرف من توجه کرد و فرمود:

«ابوالحسین بن ابی البغل (أَيْنَ أَنْتَ مِنْ دُعَاءِ الْفَرَجِ) اگر گرفتاری چرا دعای فرج را نمی خوانی؟»

پرسیدم آن دعا چگونه است؟ فرمود: «دو رکعت نماز می خوانی، آنگاه این دعا را تلاوت می کنی:

يَا مَنْ أَظْهَرَ الْجَمِيلَ وَ سَتَرَ الْقَبِيحَ يَا مَنْ لَمْ يُوَاجِدْ بِالْجَرِيرَةِ وَلَمْ يَهْتِكِ الشَّرَّ يَا عَظِيمَ
الْمَنْ يَا كَرِيمَ الصَّنْعِ يَا حَسَنَ التَّجَاوُزِ يَا وَاسِعَ الْمَغْفِرَةِ يَا بَاسِطَ الْيَدَيْنِ بِالْعَطِيَّةِ يَا مُتَهِنِي كُلِّ
نَجْوَى وَ يَا غَايَةَ كُلِّ شَكْوَى يَا عَوْنَ كُلِّ مُسْتَعِينٍ وَ يَا مُبْتَدِئاً بِالنَّعِيمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا
يَا رَبَّاهُ (ده مرتبه) يَا غَايَةَ رَغْبَتَاهُ (ده مرتبه) أَسْأَلُكَ بِحَقِّ هَذِهِ الْأَسْمَاءِ وَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ
آلِهِ الطَّاهِرِينَ: إِلَّا مَا كَشَفْتَ كُرْبِي وَ نَفَسْتَ هَمِّي وَ فَرَجْتَ غَمِّي وَ أَصْلَحْتَ خَالِي) پس از این
عمل هر چه خواستی دعا کن و حاجت خود را بخواه، آنگاه طرف راست صورت را
بر زمین می گذاری و در آن حال «صد مرتبه» می گویی: يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ يَا عَلِيُّ يَا مُحَمَّدُ
إِكْفِيَانِي فَإِنَّكُمَا كَافِيَانِي فَإِنْصُرَانِي فَإِنَّكُمَا نَاصِرَانِي) پس از آن طرف دیگر صورت را بر
زمین می گذاری و «صد مرتبه» می گویی: (أَذْرِكُنِي) آن گاه می گویی: (الْغُوثِ الْغُوثِ
الْغُوثِ)

این لفظ را زیاد تکرار می کنی به اندازه‌ای که نفست یاری کند، سپس سر از زمین برمی داری خداوند به کرمش حاجت را برمی آورد. ان شاء الله تعالی.

همین که مشغول نماز و دعا شدم، از حرم بیرون رفت. پس از آنکه دستورات آقا را انجام دادم پیش ابو جعفر رفتم تا سوال کنم که این مرد چگونه وارد شد، درها را مثل اول بسته دیدم، تعجب کرده، با خود گفتم: شاید در دیگری باشد که من از آن



اطلاعی ندارم، ابو جعفر را دیدم از اطاق روغن چراغ بیرون آمد، نزد او رفته جریان را به صورت گله گفتم. پاسخ داد: «درها همان طور بسته است و من باز نکردم، ولی به این وضع که می‌گویی آن آقا مولای ما صاحب الزمان علیه السلام است مکرر مثل چنین شبی در خلوت حرم آقا را دیده‌ام». بسیار اندوهگین شدم که چرا جناب را آنجا نشناختم و این سعادت پر ارج را از دست دادم. از حرم بیرون آمده نزدیک سپید شدن افق به طرف کرخ رفتم همان محلی که مدتها مخفیانه آنجا زندگی می‌کردم، هنوز چاشت نشده بود که چند نفر از کارداران ابن ابی صالحان در پی من آمده، با خود امان نامه از وزیر آورده و از دوستانم محل مرا می‌پرسیدند. نامه را که به خط خود وزیر دیدم با یکی از دوستان مورد اعتمادم پیش او رفتم همین که چشمش به من افتاد از جای حرکت کرده مرا به طوری در آغوش گرفت که تاکنون هیچ سابقه نداشت. گفت: «گرفتاریت به جایی رسیده که شکایت مرا به مولایم صاحب الزمان علیه السلام بکنی». گفتم: «من درخواستی از آن حضرت کردم»، او در دنباله کلام خود افزود: «دیشب در خواب، مولای خود صاحب الزمان علیه السلام را دیدم^(۱) به من امر کرد که به تو نیکی کنم و چنان دستوری صریح و محکم ادا فرمود که با ترس از خواب پریده، گفتم: لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ گواهی می‌دهم که این خانواده نهایت حقانیت را دارند.» من هم به او گفتم: دیشب در بیداری مولایم امام زمان علیه السلام را دیدم حضرت به من فرمود: چنین و چنان کن و تفصیل دستورات را برایش شرح دادم. وزیر بسیار در شگفت شد. پس از آن نیکی‌هایی به من کرد که فکر نمی‌کردم از او صادر شود و به منظوری نائل شدم که تصورش را نمی‌کردم البته تمام اینها به برکت مولایم حضرت صاحب الزمان علیه السلام^(۲) بود.

ابا صالح التماس دعا هرکجا رفتی یاد ما هم باش

نجف رفتی کربلا رفتی کاظمین رفتی یاد ما هم باش

۱- همان شب جمعه.

۲- پند تاریخ ص ۱۵۴ و فرج المهموم سید بن طاووس در تاریخ علماء و نجوم ص ۲۴۷.

مدینه رفتی به پابوس قبر پیغمبر ﷺ و مادرت زهرا علیها السلام
 به دیدار قبر مخفی از کوچه‌ها رفتی یاد ما هم باش (۱)

زیارت نامه که می‌خوانی بر مزار آن تربت خاموش
 به دیدار قبر بی شمع مجتبی علیه السلام رفتی یاد ما هم باش
 بغل کردی قبر مادر را، جای ما هم او را زیارت کن
 به دیدار نینوا رفتی نینوا رفتی یاد ما هم باش
 شب جمعه کربلا رفتی یاد ما هم کن چون زدی بوسه
 کنار قبر ابوالفضل علیه السلام باوفا رفتی یاد ما هم باش
 بزن بوسه جای ما روی فرق عباس، اکبر، اصغر
 کنار قبر قاسم و عمه‌ها رفتی یاد ما هم باش
 به جای ما هم زیارت کن عمه ات را در کنج ویرانه
 برای بوسیدن آن دردانه‌ها رفتی یاد ما هم باش
 نماز حاجت که که می‌خوانی از برای فرج مسجد کوفه
 دعا کردی از برای فرج، التماس دعا یاد ما هم باش
 شدی مُخْرِم در مراسم حج یا منی رفتی یاد ما هم باش
 به هر جا رفت برو مهدی هر کجا رفتی یاد ما هم باش

۱- پند تاریخ، ص ۱۵۴ و فرج المهموم سید بن طاووس در تاریخ علماء و نجوم، ص ۲۴۷.



حکایت پنجم

درس عبرتی برای مشتاقان ملاقات با امام زمان علیه السلام

فاضل عادل، ملا محمد امین عراقی از شخص صالحی که در بصره عطاری می‌کرد نقل می‌کند که: روزی در دکان عطاری نشسته بودم، ناگاه دو مرد برای خرید سدر و کافور بر من وارد شدند، وقتی که در مکالمه و رفتار ایشان دقت کردم آنها را درزی اهل بصره ندیدم و افراد عادی هم به نظر نمی‌آمدند، بلکه فوق العاده بودند، لذا از دیار ایشان پرسیدم، اما آنها چیزی بروز ندادند. من دوباره اصرار نمودم و آنها را به محمد و ال محمد علیهم السلام قسم دادم، بالاخره اظهار نمودند که از جمله ملازمان درگاه با عظمت حضرت حجة بن الحسن علیه السلام هستیم و شخصی از ملازمان عتبه عالیه را اجل موعود رسیده حضرت مهدی علیه السلام ما را مأمور فرمود که سدر و کافور از تو خریداری کنیم چون این شنیدم بر دامن ایشان چسبیدم و تضرع و پافشاری نمودم که مرا هم با خود به آن درگاه ببرید. گفتند: «این کار بسته به اذن آن بزرگوار است و چون ما را مأذون نفرموده، جرأت این جسارت نباشد.» گفتم: «مرا به آن مقام برسائید پس از آن، اذن بطلبید اگر اذن فرمودند شرفیاب می‌شوم و گرنه بر می‌گردم.» باز هم امتناع کردند. بالاخره چون تضرع و پافشاری را از حد گذرانیدم، ترحم کرده و منت گذاشته، اجابت نمودند. پس با تعجیل تمام سدر و کافور به ایشان تسلیم کرده، دکان را بسته، با ایشان روانه شدم تا آن که به ساحل دریای عمان رسیدم، ایشان بر روی آب حباب وار روانه شدند و من ایستادم، پس ملتفت من شدند و گفتند: «مترس و خدا را به حق حضرت حجة علیه السلام قسم بده که حفظ نماید، پس بسم الله گفته روانه شو!» چون این شنیدم، خدا را در حفظ خود به حق حضرت

حجة عليه السلام قسم دادم و بر روی آب مانند زمین خشک دنبال ایشان روانه شدم تا آن که به قبه دریا رسیدیم، ناگاه ابرها به هم پیوست، و شروع به باریدن نمود. اتفاقاً من آن روزها مقداری صابون پخته و آن را برای خشک شدن بالای بام گذاشته بودم با بارش باران به فکر صابون افتادم و پریشان شدم. پاهایم در آب فرو رفت، اما چون شنا بلد بودم خود را به قوه شناوری از غرق شدن حفظ کردم ولی از همراهان بریدم چون ایشان ملتفت شدند، برگشته، دست مرا گرفته از آب بیرون کشیده، گفتند: «در خصوص آن خطوری که بر خاطرت عارض شد توبه کن و تجدید قسم کن! پس توبه کردم و باز خدا را در حفظ خود به حق حضرت حجة بن الحسن عليه السلام قسم داده، روانه گردیدم تا آن که به ساحل رسیدیم و به راهنمان ادامه دادیم تا در دامنه بیابان چادری مشاهده کردیم که مانند شجره طور، نور آن عرصه آن فضا را نورانی کرده بود. همراهان گفتند: «تمام مقصود در این سرا پرده می باشد» پس بنزد آن چادر رفتیم و نزدیک آن درنگ نمودیم و یک نفر از ایشان برای استیذان داخل آن چادر شد و درباره آوردن من با آن بزرگوار سخن در میان آورد. من کلام امام عليه السلام را از پشت پرده می شنیدم اما شخص او را به جهت حایل بودن چادر نمی دیدم. فرمود: «رُدْوَةٌ فَإِنَّهُ رَجُلٌ صَابُونِي»

یعنی او را به محل خود برگردانید (یا آنکه دست رد بر سینه او بزنید و تمنای او را اجابت ننمایید) زیرا که او مردی صابونی است؛ یعنی دلش پیش صابون هایش است. و این کلام اشاره به آن خطور صابون است، یعنی هنوز دل از تعلقات دنیویه خالی نکرده است تا آنکه محبت محبوب در آن جا کند و شایسته مجاورت با اولیاء خدا شود. چون این سخن شنیدم، دانستم که مادامیکه آئینه دل آلوده به آن کدورات باشد عکس محبوب در آن منطبع نشود و روی مطلوب دیده نگردد، چه رسد به آنکه درک خدمت و ملازمت صحبت آن حاصل گردد. (۱)



آن‌گاه ز جانان جان بطلب
 پس مرتبه سلمان بطلب
 ایمن چه شوی ایمن بطلب
 پس دولت بی پایان بطلب
 از کنج دل ویران بطلب
 چشمی ز غمش گریان بطلب
 ای دل جگر بریان بطلب
 سر چشمه ی جاویدان بطلب
 از مفتقر نالان بطلب^(۱)

از جان بگذر جانان بطلب
 با قلب سلیم اسلام بجوی
 از فتنه شرک خفی و جلی
 در وادی فقر بزن قدمی
 گر گنج حقایق می‌طلبی
 ور گلشن خندان می‌جویی
 گر باده‌ی خام تو را باید
 گر همت خضر تو را باشد
 سوز غم و ساز سخنرانی

ندارم جز نوای عاشقانه
 نه صاحب خانه را دیدم نه خانه
 که از لیلی مگر یابم نشانه
 چو میزد آتش عشقم زیانه
 بگوشم ناگه آمد این ترانه
 اگر خود را ببینی در میانه
 نخواهد اسب تازی تازیانه
 مگیر از بیم چون کودکی بهانه
 از این دریای ناپیدا کرانه
 مگر سر را کنی از پی روانه^(۲)

اگر روزانه باشد یا شبانه
 پی دیدار رویش بخت بستم
 نهادم سر به صحرا همچو مجنون
 زدم در راه عشقش سر به دریا
 بگرد کوی او سرگرد بودم
 نسیبندی زان میان طرفی کمروار
 بکوب این راه را با پای همت
 چو مردان طریقت راهرو باش
 اگر نوح است کشتیان مکن هول
 چو دل دادی به دلبر پس روا نیست

۱- دیوان کمپانی ص ۳۵۵

۲- دیوان کمپانی ص ۴۲۵

حکایت ششم

تشریف مقدس اردبیلی رحمته الله علیه

مرحوم مجلسی از جماعتی نقل می‌کند که میر سید علام تفرشی گفته است: شبی از شبها در صحن مطهره امیرالمومنین علی علیه السلام می‌گشتم، ناگاه شخصی را دیدم که به سمت روضه مقدسه می‌رود بسوی او رفتم چون به او نزدیک شدم دیدم استادم ملا احمد اردبیلی رحمته الله علیه است خود را از او پنهان کرده، ببینم چه می‌کند. دیدم نزدیک روضه مقدسه رسید، در هم بسته بود ناگاه دیدم در گشوده شد و او داخل روضه گردید. گوش داده، دیدم با کسی آهسته تکلم می‌کند. بعد از آن بیرون آمد و در بسته شد، من خود را کناری کشیدم دیدم که از نجف خارج شد و متوجه مسجد کوفه گردید من هم دنبال او روانه شدم طوریکه او مرا نمی‌دید تا آن که داخل مسجد کوفه شد و نزد محراب امیرالمومنین علیه السلام قرار گرفت و زمانی طولانی در آنجا ماند سپس برگشت و از مسجد بیرون رفت و سمت نجف روانه شد من هم دنبال او رفتم تا به مسجد حنانه رسید. ناگهان بی اختیار سرفه‌ای زدم، چون صدای سرفه را شنید، به طرف من برگشت و مرا دید و شناخت و فرمود: «میر علام هستی؟» گفتم: «آری» گفت: «کجا بوده‌ای و چه کاری داری؟» گفتم: «از آن زمان که داخل روضه شدی تا حال با تو هستم، تو را به حق این قبر قسم می‌دهم که سرّ وقایعی را که امشب از شما مشاهده کردم به من خبر دهی» وقتی مطمئن شد، فرمود: «به شرط آنکه تا من زنده هستم به کسی نگویی». به او قول دادم که کتمان کنم، فرمود: «گاهی که بعضی مسائل بر من مشکل می‌شود در حل آن به امیرالمومنین علیه السلام متوسل می‌شوم، امشب مسئله‌ای بر من مشکل شد و در آن فکر می‌کردم ناگاه به دلم افتاد



خدمت آن حضرت رفته و بپرسم، چون به در روضه رسیدم چنانکه دیدی بدون کلید، در بر روی من گشوده شد و داخل شدم و متوسل شدم که جواب آن را از آن حضرت دریابم، ناگاه از قبر مطهر ندایی شنیدم که: به مسجد کوفه برو و از قائم علیه السلام سوال کن که امام زمان علیه السلام اوست. آنگاه نزد محراب آمدم و از آن بزرگوار سوال کرده، جواب گرفتم و اکنون منزل خود می روم.»^(۱)

| | |
|--|----------------------------|
| وی شاهد عالم سوز بیا | ای شمع جهان افروز بیا |
| شد روز ظهور و بروز بیا | ای مهر سپهر قلمرو غیب |
| امروز تسوی پیروز بیا | ای طائر اسعد فرخ رخ |
| ای خود شب ما را روز بیا | روزم همه از شب تیره تر است |
| از ما همه چشم مدوز بیا | ما دیده براه تو دوخته ایم |
| ای علم و ادب آموز بیا | عمریست گذشته به نادانی |
| ای باد خوش نوروز بیا | شد گلشن عمر خزان از غم |
| تا جان به لب است هنوز بیا ^(۲) | من مفتقر رنجور توأم |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| آیا خبرت هست از غم ما | ای خاک درت جام جم ما |
| آسوده تو از بیش و کم ما | ما جمله اسیر کمند توایم |
| وز ناله و آه دمادم ما | ای سینه، لبالب از غم تو |
| ای راز و نیاز تو محرم ما | با ساز غمت دمساز شدیم |
| زخم تو معاینه، مرهم ما | درد تو علانیه، عین دوا |
| قهر تو عذاب جهنم ما | لطف تو نشاط بهشت برین |
| مائیم و طریقه محکم ما | پیمان شکنی ز طریقت نیست |

۱- دار السلام ص ۲۸۲.

۲- دویان کمپانی ص ۳۳۵.

خرم دل مفتقر از غم توست فریاد از دل خرم ما (۱)

ای مرهم سینه خسته ما وی مونس قلب شکسته ما
 ما بلبل شورانگیز توایم ای تازه گل نورسته ما
 در نغمه گری دستان تواند در گلشن وحدت، دسته ما
 پیوسته بود با نفخه صور این زمزمه پیوسته ما
 برخواسته تا افق گردون فریاد ز بخت نشسته ما
 کی حلقه شود در گردن یار ایندست بگردن بسته ما
 و ز مفتقر این غوغا چه عجب و ز این غزل برجسته ما (۲)

چشمی که ز عشق نمی دارد از لؤلؤ تر چه کمی دارد
 هر کس که غم تو به سینه گرفت دیگر به جهان چه غمی دارد
 آن دل که به یاد تو یافت صفا خوش باد که جام جمی دارد
 بالعل تو، هر که بود همدم هر لحظه مسیح دمی دارد
 هر کس که فدای وجود تو شد در ملک عدم قدمی دارد
 آن کس که ز جام تو کامی دید ناکامی خویش همی دارد
 خودبین ز طهارت محرومست در کعبه دل صنمی دارد
 اینطرفه حدیث ز مفتقر است کز لوح قدم رقی دارد (۳)

۱- دیوان کمپانی ص ۳۳۵

۲- دیوان کمپانی ص ۳۳۶

۳- دیوان کمپانی، ص ۳۴۱.



حکایت هفتم

رو مجرد شود مجرد را ببین

نقل کرده‌اند که یکی از دانشمندان، آرزوی زیارت حضرت بقیه‌الله علیه السلام را داشت و مدتها به ریاضت پرداخت و پیوسته در سعی و کوشش بود، اما از بی توفیقی رنج می‌برد. در حوزه علمیه نجف بین طلاب و فضلاء آستان حضرت امیرالمومنین علیه السلام معروف است که هر کس چهل شب چهارشنبه پی در پی به مسجد سهله برود و نماز مغرب و عشاء خود را در آنجا بخواند و اعمالی را که برای آن مکان شریف وارد شده است انجام دهد، سعادت تشرف به محضر امام زمان علیه السلام را ان شاء الله خواهد یافت او در این مورد کوشش کرد و اثری از مقصود ندید. سپس به علوم غریبه و اسرار حروف و اعداد روی آورد و در فکر ریاضت برآمد، چله‌ها بنشست و ریاضت‌ها کشید، باز هم اثری ندید ولی چون شبها بیدار مانده و سحرها ناله‌ها داشت، صفا و نورانیتی پیدا کرده بود و برخی از اوقات، برقی برایش نمایان می‌گشت و بارقه عنایت بدرقه راه وی می‌شد و حالت *خَلْسِه* و *جَدْبِه* به وی دست داده، حقایقی را می‌دید و دقایقی را می‌شنید. در یکی از حالات به او گفتند: «شرفیابی خدمت امام زمان علیه السلام برای تو میسر نخواهد شد مگر آنکه به فلان شهر سفر کنی.» هر چند این مسافرت، مشکل بود ولی در راه رسیدن به مقصود آسان می‌نمود. پس از چندین روز به آن شهر رسید و در آنجا نیز به ریاضات مشغول گردید و چله گرفت، روز سی و هفتم یا سی و هشتم ریاضتش بود که به او گفتند: «الان حضرت بقیه‌الله امام زمان علیه السلام در بازار آهنگران، درب دکان پیرمردی قفل ساز نشسته است، هم اکنون برخیز و شرفیاب شو!» او همانطور که در عالم *خَلْسِه* دیده

بود، راه را طی کرد و بر در دکان پیرمرد رسید؛ دید حضرت امام عصر علیه السلام آنجا نشسته و با پیرمرد گرم گرفته است و سخنان محبت آمیزی می گویند. چون سلام کرد، حضرت جواب فرمود و سپس اشاره به سکوت کرد و به وی فهماند که مطلبی هست باید ببینی. در این حال پیرزنی ناتوان و قد خمیده عصا زنان با دست لرزان، قفلی را نشان داد و گفت: «آیا ممکن است برای رضای خدا این قفل را به مبلغ سه شاهی از من خریداری کنید که من به سه شاهی پول احتیاج دارم». پیرمرد قفل را نگاه کرد و دید قفل بی عیب و سالم است، گفت: «ای خواهر این قفل دو عباسی ارزش دارد؛ زیرا پول کلید آن بیش از ده دینار نیست، شما اگر ده دینار به من بدهید، من کلید این قفل را می سازم و ده شاهی قیمت آن خواهد بود». پیرزن گفت: «نه مرا به آن نیازی نیست بلکه به پول آن نیازمندم، شما این قفل را سه شاهی از من بخرید من شما را دعا می کنم». پیرمرد با کمال سادگی گفت: «خواهرم تو مسلمان هستی و من دعوی مسلمانی دارم، چرا مال مسلمان را ارزان بخرم و حق کسی را تضییع کنم؟ این قفل اکنون هم، هشت شاهی ارزش دارد و من به هفت شاهی از شما می خرم؛ زیرا در دو عباسی معامله بیش از یک شاهی منفعت بردن بی انصافی است! اگر بخواهی بفروشی من هفت شاهی می خرم و باز تکرار می کنم که قیمت واقعی آن دو عباسی است من چون کاسب هستم و باید نفع ببرم، یک شاهی ارزان می خرم». شاید پیرزن باور نمی کرد که این مرد درست می گوید، خلاصه پیرمرد هفت شاهی پول به آن زن داد و قفل را خرید. وقتی که پیرزن رفت امام علیه السلام فرمود:

«آقای عزیز دیدی! اینطور باشید تا ما به سراغ شما بیاییم، عمل نشان دهید و مسلمان باشید تا من بتوانم با شما همکاری کنم، از همه این شهر، من این پیرمرد را انتخاب کرده ام؛ زیرا این پیرمرد دین دارد و خدا را می شناسد، این هم امتحانی که داد از اول بازار این پیرزن را چون محتاج دیدند همه در مقام آن بودند که ارزان بخرند و هیچ کس مایل نبود حتی سه شاهی خریداری کند ولی این پیرمرد به هفت شاهی خرید، هفته ای بر او نمی گذرد مگر آنکه من به سراغ او می آیم و احوالش را جويا



می شوم (۱).

تبارک الله از آن طلعت چو ماه و تعالی

نه ماه را است چنین غُرّه و نه این قد و بالا

ندیده در افق اعتدال، دیده ی گردون

كَوَّ جُهَةً قَمَرًا أَوْ كَحَا جَبِيهَهُ هَلَالًا

جمال چهره خورشید از انشعاع جبینست

وَ حَيْثُ قَابَلَهُ الْبَدْرُ فَاسْتَتَمَّ كَمَالًا

زند عقیق لبش طعنه‌ها بلعل بدخشان

سابق برد دُر دندان او ز لؤلؤ لالا

هزار خسرو و پرویز را دل است چو فرهاد

ز شور صحبت شیرین آن شهنشه والا

بخنجر مژه و تیر غمزه‌ام، مزن ای جان

که خسته‌ام من بیجان، لا أُطِيقُ قِتَالًا

ز رنج عشق تو رنجورم آنچنانکه تو دانی

که گر بجانب من بنگری رَأَيْتُ خِيَالًا

بیانگ دیو طبیعت چنان ز راه شدم دور

که گر تو دست نگیری لَقَدْ ظَلَمْتُ ظِلَالًا

ذلیل و مفتقرم ای عزیز مصر حقیقت

بده نجاتم از این پستی و ببر سوی بالا (۲)

۱-سیمای امام زمان علیه السلام ص ۱۵۴ به نقل از سرمایه سخن ج ۱ ص ۶۱۱.

۲-دیوان کمپانی ص ۳۶۱

حکایت هشتم

تشریف بانوی املی (۱)

این بانوی مؤمنه و صالحه که نخواستہ نامش فاش شود، می گوید:
عصر پنج شنبه به زیارت اهل قبور در مصلاي معروف امل رفته، سر قبر
برادرم نشستم و بسیار گریستم، به طوری که ضعف بر من چیره شد و عالم در نظرم
تاریک گردید. پس برخواسته، به زیارت امامزاده ابراهیم علیه السلام رفتم. بین راه در کنار
رودخانه‌ای که در آنجا جاریست، نورهای رنگارنگی را در آسمان مشاهده کردم که
در حال صعود و نزول بود، قدری پیش رفتم، دیگر آن انوار را ندیدم ولی مردی را در
حال سجده دیدم. با خود گفتم: این مرد یکی از بزرگان دین است و من حتماً او را
می شناسم. پیش رفته، ایستادم تا نماز را تمام کرد. بر او سلام کردم، جواب داد.
عرض کردم:

«شما کیستید؟» به من توجهی نکرد اصرار نمودم، فرمود: «من غریبم اما تو را

چه کار؟»

او را قسم دادم، بعد از آنکه قسم بسیار شد و به عترت طاهره علیها السلام رسید،
فرمود: «من عبدالحمیدم.» عرض کردم: «اینجا برای چه تشریف آورده اید؟» فرمود:
«به زیارت خضر علیه السلام». عرض کردم: «خضر علیه السلام کجا هستند؟». فرمود: «قبرش آنجا
است» و اشاره کرد به سمت بقعه‌ای که آن نزدیک‌ها بود و معروف است به قدمگاه
خضر علیه السلام و شبهای چهارشنبه آنجا شمع بسیار روشن می نمایند. عرض کردم:

«می گویند خضر علیه السلام هنوز زنده است» فرمود: «این خضر نه آن خضر علیه السلام است، بلکه این خضر پسر عموی ما و امامزاده است» به ذهنم رسید که این مرد بزرگ و غریبی است و خوب است او را راضی کرده به خانه برده، مهمان کنم. دیدم که از جای خود برخواست که تشریف ببرد در حالی که دعایی بر لب داشت. گویا بر من الهام شد که این آقا حضرت حجة علیه السلام است و چون می دانستم که آن حضرت برگونه مبارک، خالی دارد و دندانهای پیش او گشاده است، از برای امتحان به صورت انورش نظر کردم دیدم دست راستش را مقابل صورت مبارکش گرفته است. عرض کردم: «نشانه از شما می خواهم» فوراً دست مبارک را کنار برده تبسم فرمودند، هر دو علامت را مشاهده کردم، برایم یقین حاصل شد که همان بزرگوار است. مضطرب شدم و گمان کردم که آن حضرت ظهور کرده است. عرض کردم: «قربانت کردم کسی از ظهور شما مطلع شده است؟» فرمود: «هنوز وقت آن نرسیده و روانه گردید.» از غایت دهشت و اضطراب، گویا همه اعضایم از کار افتاد. ندانستم چه بگویم و چه حاجت بخواهم، اینقدر شد که عرض کردم: فدایت شوم اجازه بدهید پای مبارکتان را ببوسم.» پای مبارکتان را از کفش بیرون آورد و من بوسیدم. آنگاه به راه افتادند. همه خواسته‌ها و حاجات خود را فراموش کردم - مگر آنکه عرض کردم: «آقا آرزو دارم خدای متعال پنج اولاد به من عطا فرماید که به اسامی پنج تن آل عبا علیهم السلام نام گذارم» در بین راه دستهای مبارک خود را به دعا بلند کرد و فرمود: «انشاءالله»، دیگر هر چه سخن گفتم و التماس نمودم اعتنایی نفرمودند، تا آن که داخل بقعه مذکور شدند و دیگر او را ندیدم و از مشاهده این غریب حال دگرگون شد به طوری که نزدیک بود غش کنم تا اینکه مرا به خانه رساندند. به برکت دعای آن حضرت علیه السلام خدای تبارک و تعالی پنج اولاد به من عطا فرمود که به اسامی پنج تن آل عبا علیهم السلام نام گذاشتم و بعلاوه فرزند دیگری خداوند عطا کرد که او را عباس نام نهادیم. (۱)(۲)

۱- دارالسلام عراقی، ص ۲۹۵.

۲- این حکایت تقریباً در سال ۱۳۰۰ هجری واقع شده است.

مرا در سر بود شوری که در هر سر نمی‌گنجد
 نوای عاشقی درنای تن پرور نمی‌گنجد
 کتاب لیلی و مجنون به مکتب خانه افسانه است
 حدیث عاشق و معشوق در دفتر نمی‌گنجد
 نوای عندلیب و شور قمری داستانش ساخت
 چه لطف است اینکه اندر طائر دیگر نمی‌گنجد
 نه هر مرغ شکر خائی بود طوطی شکرخا
 که طوطی را بود شهدی که در شکر نمی‌گنجد
 ز حسن دخترِ فکرم، بود زاغ جهان واله
 کنار مادر گیتی جز این دختر نمی‌گنجد
 مرا جز ساغر ابروی جانان آرزویی نیست
 نشاط عشق در هر باده و ساغر نمی‌گنجد
 نهال معرفت از جویبار چشم جوید آب
 چنان آبیکه اندر چشمه کوثر نمی‌گنجد
 سلوک اهل دل از حیطة تعبیر بیرون است
 بجز در همت، این معنای فرخ مر نمی‌گنجد
 اگر مشتاق یاری مفتقر از خویش خالی شو
 خلیل عشق در بتخانه آذر نمی‌گنجد^(۱)



حکایت نهم

مشاهده شگفتی هایی از امام زمان علیه السلام توسط سرباز خلیفه

شیخ طوسی در کتاب «غیبت»، از محمد بن یعقوب کلینی از احمد بن نظر از قنبری که از فرزندان قنبر غلام حضرت رضا علیه السلام بود، روایت کرده که گفت: با شخصی درباره جعفر کذاب^(۱) صحبت می‌کردم و مخاطب من جعفر را دشنام می‌داد. من گفتم: «چرا به جعفر دشنام می‌دهی در حالیکه ما غیر از او امامی نداریم، آیا تو غیر از جعفر را دیده‌ای؟» گفت: «من ندیده‌ام، ولی کسی را می‌شناسم که او دیده است» گفتم: «او کیست؟» گفت: او رشیق از دوستان ماست که سرگذشت خود را چنین نقل کرده است:

من از نزدیکان خلیفه بودم. روزی معتصد عباسی، من و دو نفر دیگر از درباریان را خواست و امر کرد که هر یک سوار اسبی شده و مختصری توشه با اسبی دیگر همراه خود ببریم آنگاه گفت: «می‌روید به سامره، سپس نشانی محله و خانه‌ای را داد و گفت: وقتی به آن خانه رسیدید، غلام سیاهی را می‌بینید که دم در نشسته است، فوری وارد خانه شوید و هر کس را دیدید بکشید و سرش را بریده، برای من بیاورید.» ما به دستور او وارد سامره شده و همانطور که نشانی داده بود خانه را پیدا کردیم و دیدیم که غلام سیاهی در دهلیز نشسته و مشغول بافتن چیزی است. پرسیدیم: «این خانه کیست و چه کسی در آن است؟»

گفت: «صاحبش علیه السلام» و بدون اینکه بترسد هیچ توجهی به ما نکرد. ما یکبار

۱- او برادر امام حسن عسکری و پس از آن حضرت مدعی امامت بود.

وارد خانه شده دیدیم مثل اینکه خانه امیر لشکری است. در جلو اتاق، پرده‌ای آویزان بود که بهتر و بزرگتر از آن ندیده بودیم. کسی در خانه نبود. وقتی پرده را بالا زدیم، دیدیم خانه بزرگی است که دریایی در آن است و در انتهای خانه حصیری انداخته‌اند که فهمیدیم روی آب است و شخصی که از همه زیباتر بود روی آن ایستاده نماز می‌خواند و توجهی به ما و آنچه با خود داشتیم نمی‌کند. احمد بن عبدالله بر ما پیشی گرفت و رفت که وارد خانه شود ولی در آب فرو رفت و با اضطراب دست و پا می‌زد اما من توانستم دستش را بگیرم و نجاتش دهم. از وقتی از آب بیرون آمد غش کرد و مدتی به این حال باقی ماند. بعد از آن رفیق دوم من هم رفت جلو و دچار همان سرنوشت شد. من مبهوت ماندم، ناچار به صاحب خانه گفتم: «از شما عذر می‌خواهم، به خدا قسم نمی‌دانستم موضوع چیست و نمی‌فهمیدم برای جلب چه کسی می‌آیم. فعلاً به سوی خدا توبه می‌کنیم.» ولی او به آنچه من می‌گفتم توجهی نفرمود و از حالتی که داشت بیرون نیامد و ما به ناچار وحشت زده برگشتیم. خلیفه (لعنه الله) منتظر ما بود و به دربان سپرده بود؛ هر وقت آمدیم ما را نزد او ببرد، دربان شبانه ما را نزد او برد. معتصد پرسید: «چه کردید؟» ما هم آنچه دیده بودیم برای او نقل کردیم گفت: «ای وای، آیا قبل از من کسی شما را دیده و این ماجرا را به کسی گفته‌اید؟» گفتیم: «نه» گفت: «من دیگر از سعی خود درباره او مأیوسم.» سپس قسم‌های محکم خورد که اگر این مطلب به کسی برسد گردن شما را می‌زنم. تا او زنده بود جرأت نکردیم جریان را به کسی بگوییم.

راوندی در کتاب خرایح علاوه بر نقل این ماجرا اضافه می‌کند:

آنگاه لشگر زیادی فرستادند وقتی داخل خانه شدند صدای قرائت قرآن را از سرداب خانه شنیدند. سربازان در سرداب را گرفتند تا از بالا رفتن و بیرون آمدن خواننده قرآن جلوگیری کنند. امیر لشگر هم ایستاد تا همه لشگر به خانه بریزند و او را بگیرند ولی او از راهی که پهلوی در سرداب بود بیرون آمد و از مقابل سربازان گذشت، وقتی ناپدید شد امیر لشگر گفت: «وارد سرداب شوید و او را دستگیر



کنید!» سربازان گفتند: «مگر او نبود که از پهلوی تو گذشت؟» امیر لشکر گفت: «من او را ندیدم، چرا گذاشتید برود؟» گفتند: «وقتی ما دیدیم تو او را می بینی و چیزی نمی گویی ما هم چیزی نگفتیم!»^(۱)

جهدی تا هست این نیم نفس
با زاغ و زغن باشی به قفس
سودا زده هر خاری و خس
عنقا نرود به شکار مگس
سلطان هما را زبید و بس
امید مدار ز دیگر کس
فریاد رسی، تو بدادش رس
شیرین تر از این نبود ثمری
حاشا که چون عشق نبود هنری
نبود جز حلقه مختصری
عشق است ممیز دیو و پری
حیوانی و در شکل بشری
وز علم حقیقت بی خبری
بر بام سیه رویان نظری
خو کرده چو زهره بنغمه گری^(۲)

ای بسته بند هوی وهوس
ای طوطی شگرخا تاکی
از شاخه گل پوشیده نظر
هر لاشه نباشد طعمه شیر
دولت در سایه شاهین نیست
گر خود نکنی بر خود رحمی
ای دوست ندارد مفتقرت
تا نخل امیدم را تو ببری
اندر نظر ارباب کمال
در منطقه اش فلک الافلاک
عشق است نشانه انسانی
تا در طلب آب و علفی
از خط طریقت و راستی
ای ماه جان افروز بکن
من مشتری و من مفتقرم

۱- مهدی موعود ترجمه جلد سیزدهم بحار الانوار، ص ۷۸۶.

۲- دیوان کمپانی، ص ۳۳۹.

حکایت دهم

رؤیای صادق‌ه حاج علیا

مرحوم سید علیخان در کتاب «کلم الطیب» آورده است که مرد صالحی به نام حاج علیا به شدت گرفتار بود از جمله دشمنانی داشت که پیوسته کشتن وی را آرزو می‌کردند. او می‌گوید: در این گرفتاری سخت نگران بودم و نمی‌دانستم چه کنم. روزی در جیبم دعایی یافتم و در این فکر بودم که از کجا آمده است. شبی در عالم خواب ندایی شنیدم که می‌گفت: «ما به تو دعایی بخشیده‌ایم، چرا از آن استفاده نمی‌کنی؟» شب دیگر در خواب امام زمان علیه السلام را دیدم که فرمود: «آن دعایی را که به تو داده بودم بخوان و به هر که می‌خواهی بیاموز» من هم حسب الامر امام علیه السلام دعا را خواندم و از ناراحتی در آمدم. آن دعا این است:

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رَبِّ اِنِّیْ اَسْئَلُكَ مَدَدًا رُوْحَانِیًّا تُقْوِیْ بِهٖ قُوٰی الْكُلِّیَّةِ وَ الْجَزِیَّةِ حَتّٰی اَقْهَرَ بِمِیَادِیْ نَفْسِیْ
كُلَّ نَفْسٍ قَاهِرَةٍ فَتَنْقِیْضُ لِیْ اِشَارَةَ دَقَائِقِهَا اِنْقِیَابًا تَسْقُطُ بِهٖ قُوَاهَا حَتّٰی لَا یَبْقٰی فِی الْكُوْنِ دُو
رُوْحٍ اِلَّا وَ نَارُ قَهْرِیْ قَدْ اَحْرَقَتْ ظُهُوْرَهُ یَا شَدِیْدُ یَا شَدِیْدُ یَا ذٰلِبَطْشِ الشَّدِیْدِ یَا قَهَّارُ اَسْئَلُكَ
بِیْمَا اُوْدَعْتَهُ عِزْرٰئِیْلُ مِنْ اَسْمَائِكَ الْقَهْرِیَّةِ فَانْفَعَلْتَ لَهٗ النَّفُوْسُ بِالْقَهْرِ اَنْ تُوَدِعَنِ هٰذَا السَّرَّ فِی
هٰذِهِ السَّاعَةِ حَتّٰی اَلِیْنَ بِهٖ كُلُّ صَعْبٍ وَ اَدَّلَ بِهٖ كُلُّ مَنِیْعٍ بِقُوَّتِكَ یَا ذٰلْقُوَّةِ الْمَسِیْنِ.

این دعا در سحر، سه مرتبه و اگر ممکن شود در صبح، سه مرتبه و در شام، سه مرتبه خوانده شود و اگر مطلب مهمی باشد بهتر است که بعد از خواندن آن دعا، سی مرتبه بخوانی:



يَا رَحْمَنُ يَا رَحِيمُ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ أَشْتَكُ اللَّطْفَ بِمَا جَزَتْ بِهِ الْمُقَادِيرُ (۱).

قامت قائم حق را چو به ببینم قائم

همچو فیض، از سر آسیاب جهان برخیزم

گفتم: شبی به مهدی علیه السلام اذن نگاه خواهم

گفتا: که من هم از تو ترک گناه خواهم

گفتم: که روی خوبت از من چرا نهان است

گفتا: تو خود حجابی ورنه رخم عیان است

گفتم: که از که پرسم جانانشان کویت

گفتا: نشان چه پرسی، آن کوی بی نشان است

گفتم: مرا غم تو خوشتر ز شادمانی

گفتا: که در ره ما، غم نیز شادمان است

گفتم: که سوخت جانم از آتش نهانم

گفت: آنکه سوخت او را، کی ناله یا فغان است

گفتم: فراق تا کی، گفتا که تا تو هستی

گفتم: نفس همین، است گفتا سخن همان است

گفتم: که حاجتی هستی، گفتا بخواه از ما

گفتم: غمم بیفزا، گفتا که رایگان است

گفتم: ز فیض بپذیر، این نیم جان که دارد

گفتا: نگاه دارش، غمخانه تو جان است (۲)

۱- نجم الثاقب باب هفتم نقل از کلم الطیب

۲- شعر از فیض کاشانی به نقل از سیمای امام زمان علیه السلام، ص ۱۴۵.

حکایت یازدهم

دعای امام زمان برای شیعیان

علامه مجلسی رحمته الله از کتاب انیس العابدین داستانی را در رابطه با دعای حضرت ولی عصر علیه السلام درباره شیعیان نقل می‌کند که عالم جلیل و سالک راه حق سید بن طاووس رحمته الله در یک سحرگاهی در سرداب مطهر حضرت صاحب الامر (ارواحنا له الفداء) این مناجات را شنیده است:

اللَّهُمَّ إِنَّ شِيعَتَنَا خَلَقُوا مِنْ شُعَاعِ أَنْوَارِنَا وَ بَقِيَّةِ طَيْبَتِنَا وَ قَدْ فَعَلُوا ذُنُوباً كَثِيراً إِتْكَالاً عَلَيَّ حُبّاً وَ وِلَايَتَنَا وَ إِنْ كَانَتْ ذُنُوبُهُمْ بَيْنَكَ وَ بَيْنَهُمْ فَأَصْحِ عَنْهُمْ فَقَدْ رَضِينَا وَ مَا كَانَ مِنْهَا فِيْنَا بَيْنَهُمْ فَأَصْلِحْ بَيْنَهُمْ وَ قَاصِ بِهَا عَنَّا حُمْسِنَا وَ أَدْخِلْهُمْ الْجَنَّةَ وَ زَخِّرْهُمْ عَنِ النَّارِ وَ لَا تَجْمَعْ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ أَعْدَائِنَا فِي سَخَطِكَ؛

خدایا شیعیان ما را از شعاع انوار ما آفریده‌ای گناهان زیادی را به اتکاء دوستی و ولایت ما انجام داده‌اند. خدایا اگر گناهانشان بین تو و شیعیان ما است از آنها درگذر و اگر بین خودشان است بین آنها را اصلاح بفرما و از خمسی که حق ما است حساب کن و آنان را به بهشت برده، از آتش جهنم دور بدار و آنان را با دشمنان ما مشمول سخط و غضب خود قرار نده. (۱)

به آستان که سر من بر آستانه توست

نسوی روز و شبیم شور عاشقانه تست



هماره مرغ دلم را به تیر غمزه مزن

چرا که پرورش او به آب و دانه تست

مرا ز دام هوا و هوس رهایی بخش

که این همای همایون ز آشیانه تست

دل را به ملک دو گیتی نمی‌دهم، چه عجب

از آن که گوهر یکدانه خزانة تست

فضای سینه اگر ز شک طور سینا شد

حریم قدس تو و پیشگاه خانه تست

اگر چه بانگ انال‌الحق ز غیر تو نسزد

ولی بگوش من این نغمه‌ها ترانه تست

بگیر داد من از چرخ پیر و بیدادش

مگر نه شیر فلک رام تازیانه تست

نجات مفتقر از ورطه بلا عجب است

ولی امید به لطافت خسروانه تست (۱)

حکایت دوازدهم

تشریف مرد سبزی فروش

صاحب کتاب نجم الثاقب از مرحوم سید بن طاووس نقل کرده که فرمود: زمانی که در نجف اشرف مشغول به تحصیل علوم دینی بودم که گاهی از مردم می شنیدم که فلان مرد سبزی فروش توفیق دیدار حضرت ولی عصر علیه السلام را پیدا کرده است. در فکر بودم که آن مرد را بشناسم، پس از شناسایی کم کم با او آشنا شدم و چه بسا می شد که از او سبزی می خریدم و این باعث شد که همدیگر را بیشتر بشناسیم و بسیار مایل بودم که با وی خلوت کنم تا داستان درک محضر امام زمان علیه السلام را از او بشنوم و این خلوت حاصل نمی شد. پس از مدتی که شب های چهارشنبه توفیق رفتن به مسجد سهله را پیدا کرده بودم، شبی به جهت ادای نماز معروف به (استجاره) به آنجا رفتم. درب مسجد، همان دوست سبزی فروش را دیدم و از او خواهش کردم که امشب در بیتوته مسجد با هم باشیم او نیز در خواست مرا پذیرفت. پس از فراغت از نماز و اعمال مسجد سهله به مسجد کوفه رفتیم و پس از انجام مقداری از اعمال از ایشان تقاضا و خواهش نمودم داستان و چگونگی ملاقات خود با امام زمان علیه السلام را شرح دهد. او در جواب گفت:

«من شنیده بودم که هر کس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله برود و نماز استجاره را بخواند و به این عمل مقید باشد به این نیت که خدای تبارک و تعالی توفیق دیدار امام زمان علیه السلام را به او مرحمت بفرماید، حتماً آن حضرت را ملاقات خواهد کرد. لذا من به این برنامه مقید بودم و هر شب چهارشنبه هر طور بود خودم را به آنجا می رساندم، گاه هوا سرد بود و گاهی گرم، گاه نیز باران می بارید ولی بر



اساس عشقی که داشتم به هیچ کدام این پیشامدها اعتنا نمی کردم و حدود یک سال پیوسته به آنجا می رفتم و نماز مذکور را می خواندم و سپس به مسجد کوفه رفته و در آنجا بیتوته می نمودم تا اینکه یک روز عصر سه شنبه از منزل بیرون آمدم و با پای پیاده نجف را پشت سر گذاشته و به سوی مسجد سهله حرکت نمودم ولی چون فصل زمستان بود ابرهای تاریکی فضا را پوشانده، باران نیز می آمد و من که مطمئن بودم مردم طبق عادت به آنجا خواهند آمد به راه خود ادامه داده، هنگامی به آنجا رسیدم که هوا تاریک شده بود و صدای رعد و برق در آسمان می پیچید. وقتی که وارد مسجد شدم احدی را در آنجا ندیدم، بنابراین ترس و وحشت وجودم را فرار گرفت و هیچ راه برگشت به نجف هم برای من نبود. با خود گفتم: بهتر است هر چه زودتر نماز استجاره را بخوانم و خیلی زود خودم را به مسجد کوفه برسانم از جای خود برخاسته و نماز را بجا آوردم. ناگاه متوجه مقام شریف صاحب الزمان علیه السلام شده، روشنایی کاملی را دیدم و صدای خواندن نماز هم شنیدم. بنابراین از ترس و وحشت در آمدم و دانستم که افرادی به آنجا آمده و مشغول نمازند. به سمت روشنایی رفتم ولی بدون آنکه شمعی یا چراغی بینم، سید جلیل و با هیبتی را دیدم که ایستاده نماز می خواند و من او را یکی از زوار عادی و معمولی به حساب آوردم و خواستم بعد از نماز به او بگویم که با هم به مسجد کوفه برویم، اما هیبت و بزرگواری او مرا فرا گرفت و نتوانستم حرف بزنم، گرچه آن آقا خودش با تبسم و مهربانی به من فرمود: «می خواهی با هم به مسجد کوفه برویم؟» گفتم: «آری ای آقای من» با هم حرکت کردیم و من به لطف او خیلی خوشحال بودم، هوا نیز برای ما روشن بود و زمین باران دیده نیز خشک بود و هیچ چسبندگی نداشت تا اینکه به مسجد کوفه رسیدیم و من درب مسجد را زدم که خادم بیاید و در را باز کند. خادم پشت در آمد و فریاد کشید: «کیست که در را می کوبد؟» گفتم: «درب را باز کن»، گفت: «از کجا آمدی؟» گفتم: «از مسجد سهله» وقتی که در را باز کرد، خواستم نگاهی به همراه خود کنم و هنگام ورود به مسجد به او احترام بگذارم، که قبل از من وارد

شود، اما در کمال شگفتی او را ندیدم، فریاد کشیدم: «یا سَیِّدِنَا وَ مَوْلَانَا بفرماید در باز شد» به هر طرف نگریستم آن حضرت را ندیدم، ناچار به تنهایی قدم در مسجد نهادم، مثل آنکه خواب بودم و بیدار شدم، خیلی خودم را ملامت کردم از اینکه خدمت حضرت رسیدم ولی بر اساس عدم توجه، قدردانی نکردم، بعداً یادم آمد که او از من نام برد و حال آنکه هیچ آشنایی با وی نداشتم و در بین راه با آن همه رعد و برق و باران، زمین خشک بود و هیچ ناراحتی ندیدم (۱).

سرم را پرکن از سودای عشق و سربلندم کن
 سویدای مرا سرشار شوق و مستمندم کن
 دل آشفته‌ام چون آهوی وحشی رمید از من
 گره بگشا ز زلف مشک و در سای کمندم کن
 سکندر وارم از سرچشمه ی حیوان مکن محروم
 چو خضرم کامیاب از لعل، نوشخندم کن
 سلیمانا مرا دیو طبیعت کرده اندر بند
 به اسم اعظم آزادم کن و فارغ ز بندم کن
 بلاگردان خویشم کن به قربان سرت گردم
 بفرما جلوه‌ای بر آتش غیرت، سپندم کن
 خرابم کن ز جامی تا به آزادی زخم گامی
 مرا از خویشتن بیخود کن از خود بهره‌مندم کن
 سمند طبع لنگست و مجال جانفشانی نیست
 مرا خاک ره میدان آن رفرف سمندم کن
 پسند طبع والای تو نبود مفتقر هرگز
 ولی قطع نظر جانا ز وضع ناپسندم کن (۲)

۱- نجم الثاقب باب هفتم
 ۲- دیوان کمپانی ص ۴۱۸



گر سوی ملک عدم باز بیابی راهی
 شاید از سر وجودت بدهند آگاهی
 تو گر از چاه طبیعت بدر آیی به یقین
 یوسف مملکت مصری و صاحب جاهی
 در ره مصر حقیقت که هزاران خطر است
 نیست چون چاه طبیعت بحقیقت چاهی
 تا بسزندان تن و بسند زن و فرزند
 تو و آزادگی از ماه بود تا ماهی
 کنج خلوت بطلب گنج تجلی یابی
 دولت معرفت از فقر بجو نه ز شاهی
 زنگ دل را به یکی قطره اشکی بزدای
 به صفا کوش اگر جام جهان بین خواهی
 چشمه آب بقادر خور اسکندر نیست
 همتی کن که کند خضر تو را همراهی
 روی در شاهد هستی کن و چون شمع بسوز
 ورنه گر کوه شوی باز نیرزی کاهی
 مفتقر بنده درگاه ولایت شو و بس
 نیست در ملک حقیقت به از این درگاهی (۱)

حکایت سیزدهم

تشرّف پیر مرد رخت شور و شریف عمر بن حمزه

مؤلف تنبیه الخواطر به نقل از حسن بن علی بن حمزه اقسامی می گوید:
پیرمردی رخت شوی در کوفه معروف به زهد بود و به شیوه اهل سیاحت رفتار می نمود. او به عبادت و گوشه گیری می پرداخت و در طلب آثار و اخبار خوب بود. یک روز من در مجلس پدرم دیدم این پیرمرد با پدرم صحبت می کند و پدرم گوش می داد. او می گفت:

«شبی در مسجد جعفری^(۱) بودم. شب به نیمه رسیده بود و من، تنها همان محل را برای عبادت خلوت می دیدم که ناگاه سه نفر داخل مسجد شدند. وقتی وسط حیات مسجد رسیدند یکی از آنها روی زمین نشست و دست راست و چپ خود را بر زمین کشید و آبی بیرون آمد. سپس از آن آب وضو گرفت و به آن دو نفر دیگر هم اشاره کرد که وضو بگیرند آن ها هم وضو گرفتند. سپس جلو ایستاد و آن دو نفر به وی اقتدا نموده، نماز گزار شدند. من هم به او اقتدا کرده، نماز خواندم، بعد از آنکه نماز را سلام داد، وضع او مرا متحیر نمود، آب بیرون آوردنش را بزرگ شمردم، از یکی از آن دو نفر که سمت راست من نشسته بود پرسیدم: این آقا کیست؟

گفت: «ایشان حضرت صاحب الامر فرزند امام حسن عسگری علیه السلام است»
من نزدیک رفتم و دستهای مبارک حضرت را بوسیدم و عرض کردم: «یا بن رسول الله درباره شریف عمر بن حمزه چه می فرمائید آیا او بر حق است؟»

۱- مسجد قدیمی که در بیرون کوفه واقع بوده و محدث قمی رحمته الله فرموده که امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه السلام در آن مسجد نماز خوانده و مناجات نموده است و حال از آن مسجد مبارکه اثری نیست.



فرمود: «نه ولی بالاخره هدایت می شود و قبل از مرگ مرا می بیند!»
 راوی خبر حسن بن علی بن حمزه اقساسی می گوید: «این حدیث ممتاز را ضبط کردیم و مدتی طولانی از این ماجرا گذشت تا اینکه شریف عمر بن حمزه وفات کرد و شنیده شد که او امام زمان علیه السلام را دیده است، روزی پیرمرد رخت شور را ملاقات نمودم و داستان مزبور را که گفته بود، به یادش آوردم و به صورت اعتراض پرسیدم: «مگر شما نگفتید که شریف پیش از وفاتش حضرت صاحب الامر علیه السلام را می بیند؟»

پیرمرد گفت: «از کجا دانستی که ندیده است؟!» بعد از آن با شریف ابوالمناقب پسر شریف عمر بن حمزه ملاقات نمودم و درباره پدرش به گفتگو پرداختم. او گفت: در آخر یکی از شبها که پدرم در بستر مرض مرگ قرار داشت نزد وی بودم، نیروی بدنی پدرم از کار افتاده و صدایش ضعیف شده و درها هم بر روی ما بسته بود، ناگاه دیدم مردی بر ما وارد شد که از وی وحشت نمودیم و آمدنش را با اینکه درها بسته بود خیلی مهم و عجیب دانستیم و بدون اینکه چگونگی ورودش را جویا شویم آن مرد آمد و پهلوی پدرم نشست و مدتی آهسته با وی گفتگو نمود و پدرم می گریست، سپس برخاست و رفت. وقتی که از نظر ما ناپدید شد، پدرم با سختی تکانی خورد و گفت: «مرا بنشانید.» ما هم او را نشانیدیم. آنگاه دیدگان گشود و گفت: «این شخص که نزد من بود کجا رفت؟» گفتیم: «از همان جا که آمده بود بیرون رفت» گفت: «بروید و او را جستجو کنید» وقتی دنبال وی رفتیم، دیدیم درها بسته است و اثری از او نیست. ناچار نزد پدر برگشته، گفتیم: «درها بسته است و او را در جایی ندیدیم» سپس از پدر پرسیدیم «این آقا چه کسی بود؟» گفت: «امام زمان علیه السلام بود» بعد از آن بیماریش شدت یافت و بیهوش شد. (۱)

امروز خانه دل، نور و ضیاء ندارد

جایی که دوست نبود، آنجا صفا ندارد

شهری است پر ز آشوب، کاشانه‌ای لگد کوب
 آن‌دل که از تغافل، شوق لقا ندارد
 دزدان به خانه دل، هر سو نموده منزل
 آن بدر صدر محفل، در خانه جا ندارد
 شهباز پر شکسته، گردیده زار و خسته
 از دست ظلم جفدان، یکدم رها ندارد
 آن پیشوای مردان، مرغ هزارستان
 یک سو نشسته خاموش، شور و نوا ندارد
 ای پادشاه دوران، عزت بده به قرآن
 دیگر به چشم خلقان، قدر و بها ندارد
 از دست رفته اسلام، احکام گشته گمنام
 دیگر به غیر صمصام، چون و چرا ندارد
 ای آیت الهی، بر بی کسان پناهی
 غیر از تو دوستانت، هیچ التجا ندارد
 از جور دشمن دون، هستیم زار و دلخون
 دریاب عاجزی را، کو دست و پا ندارد
 هر چند پرگناهیم، از دوستان شاهیم
 جز لطف تو، تمنا این بینوا ندارد
 از ما خطا و لغزش، از توست عفو و بخشش
 سلطان به زیرستان، جز این روا ندارد
 شاهها فقیر کویت، سوزد در آرزویت
 جز دیده‌ای به رویت، چشم عطا ندارد^(۱)



حکایت چهاردهم

تشریف عیسی بن مهدی جوهری

مرحوم علامه مجلسی تشریف وی را چنین نقل می‌کند که گفت:
در سال ۲۶۰ (ه.ق) به آهنگ حج بیت الله از وطن بیرون آمدم، مقصد من
مدینه بود، زیرا بر ما ثابت شده بود که امام زمان علیه السلام ظهور کرده است. من بیمار شدم
و وقتی از پرهیز بیرون آمدم به خوردن ماهی و خرما میل پیدا کردم. هنگامی که وارد
مدینه شدم و برادران دینی خود (شیعیان) را ملاقات نمودم آن‌ها نیز مژده دادند که
حضرت صاحب الامر علیه السلام در محلی به نام صابر ظهور نموده است من هم به طرف
صابر رفته و قتی به آن بیابان رسیدم، چند رأس بزغاله لاغر دیدم و قصری هم در
آنجا بود، بزغاله‌ها درون قصر رفته و من در آنجا مانده، مراقب مطلب بودم تا آنکه
نماز مغرب و عشاء را خوانده دعا و تضرع نمودم ناگاه جناب بدر خادم امام حسن
عسگری علیه السلام را دیدم که گفت:

«ای عیسی بن مهدی جوهری وارد شو» من از شنیدن این سخن تکبیر و
تهلیل گفتم و بسیار حمد الهی را بجا آوردم. هنگامیکه وارد حیاط قصر شدم سفره
غذایی را گسترده دیدم. خادم به من دستور داد کنار سفره بنشینم و مرا کنار سفره
نشانید و گفت:

«آقاییت به تو دستور داده که هر چه در موقع رفع پرهیز می‌خواستی فعلا
بخور.»

من گفتم: «همین دلیل برای من کافی است من چگونه غذا بخورم با اینکه

هنوز آقای خود را ندیده‌ام.»

این بار خود حضرت بانگ زد: «ای عیسی غذا بخور مرا خواهی دید.» من نشستم سر سفره دیدم ماهی گرمی که می جوشید، در سفره نهاده و کنار آن نیز خرمایی که شباهت زیادی به خرما می داشت و پهلوی آن هم دوغ است در این هنگام حضرت مرا صدا زد: «ای عیسی آیا باز هم در امر ما شک داری؟ آیا تو بهتر میدانی چه چیزی برایت نافع و یا مضر است دارد یا من؟»

من گریستم و استغفار نمودم و از آنچه در سفره بود خوردم. هر بار که دست آن از غذا بر می داشتم جای دستم معلوم نبود. من غذای آن سفره را لذیذترین غذای دنیا یافتم و چندان خوردم که شرم کردم بیشتر تناول کنم. ولی آن حضرت علیه السلام صدا زد: «ای عیسی شرم نکن که این غذای بهشتی است و دست مخلوق آن را نپخته است.» من باز هم مشغول به خوردن شدم و دیدم دلم نمی خواهد از آن دست بردارم و سیر نمی شوم، اما پیش خودم گفتم کافی است. در این وقت باز مرا صدا زد و فرمود: «بیا نزد من.» پیش خود گفتم: آقای من آمدم ولی من هنوز دستم را نشسته‌ام. حضرت صدا زد: «ای عیسی آیا این غذا که خوردی محتاج به شستن دست است؟» من دستم را بوییده، دیدم از مشک و کافور خوش بوتر است. آنگاه به وی نزدیک تر شدم، نوری از او آشکار گشت که دیدگانم را خیره کرد و طوری سراسیمه گشتم که گمان کردم اختلال حواس پیدا کرده‌ام. آنگاه فرمود:

«اگر تکذیب کنندگان من نمی گفتند او در کجا است و چه وقت بوده و در کجا متولد شده و چه کسی او را دیده و چه کسی از پیش او آمده است که به شما اطلاع دهد و چه چیز به شما خبر داده و چه معجزه‌ای برای شما آورده است، لزومی نداشت که مرا ببینید، ولی به خدا قسم مردم امیرالمومنین علیه السلام را با اینکه می دیدند و از وی روایت می کردند و به خدمتش می رسیدند، عقب زدند و نزدیک بود او را به قتل برسانند و همچنین مقام سایر پدران مرا پایین آوردند و آنها را تصدیق نکردند و معجزات آنها را سحر و جادو و تسخیر جن شمردند تا اینکه حقیقت ادعای آنها



روشن شد. ای عیسی آنچه دیدی به دوستان ما برسان و به دشمنان ما مگو.»

گفتم: «آقا دعا کن که خداوند مرا در این عقیده ثابت بدارد.»

فرمود: «اگر خداوند تو را ثابت قدم نمی داشت مرا نمی دیدی اکنون برو که

همیشه رستگار و پیروز هستی» من هم بیرون آمدم در حالی که فراوان خدا را شکر و ستایش می نمودم (۱).

ز پیری شکوه‌ها دارم فراوان
چنان افسرده دل پژمرده عالم
مرا تیر حوادث کرده بی تاب
نبویم گل نجویم تاب سنبل
صفای باغ و زاغ و آب جاری
نسیم صبح و صوت عندلیبان
سواد زلف و خط و خال مشکین
شراب و شمع و نقل و عیش و مستی
دلی کو سوزد از داغ جدایی
همی خواهم که اندر کنج عزلت
چه خوش باشد که بعد از انتظاری
جمال الله شود از غیب طالع
دمد از قرن قدرت نفخه صور
اگر اسکندر دوران بسیاید
به آواز انا الحق مرغ توحید
همی گوید منم آدم منم نوح
منم موسی منم عیسی بن مریم

گوارا عیش بادا بر جوانان
که مرغی در قفس افتاده نالان
چو صیاد غزال اندر بیابان
نه در سر شوق باغ و مرغزاران
بنفشه زار و طرف جویباران
دهان غنچه لعل گل‌عزاران
می تلخ لب شیرین زبانان
خوش است اما برای شادکامان
کجا سودی برد از لاله زاران
بگیریم همچو ابر اندر بهاران
به امیدی رسند امیدواران
پدیدار آید اندر بزم یاران
ببارد ابر رحمت آب باران
کشند آب حیاتی تشنه کامان
کند پرواز اندر شاخساران
خلیل داورم قربان جانان
منم پیغمبر آخر زمانان

خدایا در رسان خورشید تابان
 که خستند از تعب آینه داران
 ز سالوسی این گندم نمایان
 خدا را سوی ما رو کن شتابان
 گرفتار شکنج روزگاران
 بکش وانگه بکش فرعون و هامان
 زجا خیز ای پناه بی پناهان
 بکن خون خواهی از خون نیاکان
 سر پرخون ز دست نیزه داران
 بکش تیر از گلوی شیرخواران
 دگر جسمی نماند از شهسواران
 جدا کردند از تن ساریانان (۱)

جهان شد تیره چون شبهای تاریک
 تو ای جام جهان رخسار بنما
 جهان ویران ز جور و جو فروشان
 تو مرآت نکویی خدایی
 بین ما را اسیر بند کفار
 تو موسی وار شمشیر خدایی
 تو ای عدل خدا کن دادخواهی
 برون کن ز آستین دست خدا را
 قدم در کربلا بگذار و بستان
 تو ای دست خدا از شصت قدرت
 خبر داری که از ستم ستوران
 شنیدستی چه سان دست خدا را



حکایت پانزدهم

تشریف شیخ مهدی انصاری همدانی

ایشان در نوشته‌ای، سرگذشت خود را چنین بیان می‌کند:

بنده حقیر مهدی ابن عنایت الله انصاری همدانی ساکن شهر مقدس قم، فضل و رحمت الهی شامل حال این عاصی شده، شوق و محبت فراوان به زیارت حضرت ولی الله اعظم امام زمان (روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء) برایم حاصل شد. با اینکه در خودم لیاقت و شایستگی رسیدن به این فوض عظیم را نمی‌دیدم لکن بر حسب مفاد آیه مبارکه (لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ) (۱) مدتها دعا می‌کردم و از خداوند منان مسئلت می‌نمودم. تا اینکه در آن ایام توفیق خداوندی همراهی نموده عازم زیارت حضرت ثامن الحجج علی بن موسی الرضا علیه السلام شدیم. با اهل بیت از قم حرکت کردیم به طرف تهران، که از آنجا با قطار برویم مشهد مقدس رضوی، در این حال به قلبم خطور کرد که در این زیارت از خداوند متعال و از حضرت رضا فقط همین حاجت یعنی زیارت حضرت ولی عصر علیه السلام را بخواهم و حاجت دیگر نخواهم، وارد شهر ری شدیم که به زیارت حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام مشرف شویم و شب را در آنجا در منزل یکی از بستگان باشیم که فردا با قطار برویم به طرف مشهد. به زیارت حضرت عبدالعظیم علیه السلام رفتیم و داخل حرم در بالای سر آن حضرت مشغول خواندن زیارت بودم. ناگهان شخصی را در مقابل خود دیدم با صورت نورانی و محاسن مشکی که در پایین ریش مبارک قدری موی

۱ - سوره زمر، آیه ۵۳، ترجمه: از رحمت خدا نا امید مشوید.

سفید داشت و یک شال قهوه‌ای رنگ مثل عمامه به سر بسته و از طرفی تحت الحنک انداخته بود. او فرمود: «شما مشهد می‌روید؟» گفتم: «بلی». مبلغی پول به بنده داد. گفتم: «این پول را برای چه می‌دهی؟» بنده خیال کردم شاید نذری دارد و این پول را می‌دهد، به ضریح حضرت رضا علیه السلام بی‌اندازم. فرمود: «مال خودت باشد.» با کمال تعجب متحیر ماندم که این آقا در میان این جمعیت از کجا دانست که ما به مشهد می‌رویم، و هر چه خواستم سوال کنم که شما چه کسی هستید و از کجا فهمیدید ما به مشهد می‌رویم، نتوانستم بپرسم، مثل اینکه قدرت و اراده از من سلب شده بود. بعد صورت خود را گردانید به طرف قبله و بنده پشت سر او قرار گرفتم، دستهای خود را برای دعا بلند کرد، چند لحظه به حال دعا بود و صدایش را نمی‌شنیدم، بعد از طرف بالای سر که به طرف امام زاده حمزه علیه السلام می‌روند، رفت و بنده پشت سرش رفتم بلکه بتوانم از او سوال کنم. دیگر هر چه نگاه کردم اثری از او ندیدم. با کمال تأسف و حسرت به خود می‌گفتم که چرا نپرسیدم که شما چه کسی هستید و از کجا دانستید که ما به مشهد می‌رویم.

چند نکته جالب در این حکایت هست که دلالت می‌کند به احتمال قوی آن شخص حضرت بقیة الله الاعظم علیه السلام می‌باشد. و قصد ما هم در سفر به مشهد، همین حاجت بزرگ بود که در زیارت حضرت رضا علیه السلام تشرف به محضر مبارک امام زمان علیه السلام را خدای متعال نصیب ما فرماید.

۱ - اینکه فرمود شما مشهد می‌روید.

۲ - دیدم ایشان اصلاً دست به ضریح حضرت عبدالعظیم نمی‌زد و آن را نمی‌بوسید، فقط در بالای سر ایستاد و دست مبارک خود را به دعا بلند کرد و رفت.

۳ - اینکه در محلی که ایستاده بود کسی به او تنه نمی‌زد و بدن او هم به کسی نمی‌خورد غیر ممکن است که کسی در آن محل با آن جمعیت بایستد و تن کسی به او نخورد.

۴ - با اینکه بنده پشت سر او ایستاده بودم یک قدم بیشتر فاصله نداشتم اما



هر وقت اراده می کردم بروم از آقا سوال کنم می دیدم فاصله بین ما زیاد است و منصرف می شدم.

۵ - پول را شمردم دیدم درست به اندازه کرایه ماشین و قطار ما بود تا مشهد.

۶ - اینکه تا آن روز از جهت معیشت بسیار در مضیقه بودیم و از آن روز که آن پول از دست مبارک ایشان به بنده رسید خداوند متعال وسعت روزی بما عطا فرمود.

همه هست آروزیم که ببینم از تو رویی

چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی

به کسی جمال خود را ننموده ای و بینم

همه جا به هر زبانی بود از تو گفتگویی

غم و رنج و درد و محنت همه مستعد قلم

تو ببر سر از تن من ببر از میانه گویی

به ره تو بس که نالم ز غم تو بسکه مویم

شده ام ز ناله نالی شده ام ز مویه مویی

همه خوشدل این که مطرب بزند به تارچنگی

من ازین خوشم که چنگی بزنم به تار مویی

چه شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی

چه شود که کام جوید ز لب تو کام جویی

شود اینکه از ترحم دمی ای سحاب رحمت

من خشک لب هم آخر ز توتر کنم گلویی

بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت

سر خم می سلامت شکنند اگر سبویی

همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا

تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جویی (۱)

حکایت شانزدهم

شفای همسر مرحوم شیخ محمد تقی همدانی رحمته الله

ایشان سرگذشت همسر مومنه خود را چنین شرح داده است:

روز دوشنبه، هیجدهم صفر سال هزار و سیصد و نود و هفت، امر مهمی برایم پیش آمد که مرا سخت نگران نمود. یعنی همسر اینجانب در اثر دو سال غم و اندوه و گریه و زاری بخاطر داغ دو جوان خود که در یک لحظه در کوههای شمیران جان سپردند، مبتلا به سکتة ناقص شدند. به دستور دکترها مشغول معالجه و مداوا شدیم ولی نتیجه‌ای بدست نیامد. شب جمعه همان هفته، تقریباً ساعت یازده رفتم در غرفه خود که استراحت کنم، پس از تلاوت چند آیه از کلام الله مجید و خواندن مختصری از دعاهای شب جمعه، از خداوند تعالی خواستم که امام زمان حجة بن الحسن علیه السلام را مأذون فرماید که به داد ما برسد و بدین جهت به آن بزرگوار متوسل شدم و از خداوند تبارک و تعالی مستقیماً حاجت خود را نخواستم که تقریباً یکماه قبل از این حادثه دختر کوچکم (فاطمه) از من خواهش می‌کرد که قصه‌ها و داستانهای کسانی که مورد عنایت حضرت بقية الله قرار گرفتند را برای او بخوانم. من هم کتاب **نجم الثاقب** حاجی نوری را برای او خواندم، لذا به این فکر افتادم که چرا من هم مانند صدها نفر دیگر به حجت منتظر امام ثانی عشره علیهم السلام متوسل نشوم بنابراین به آن بزرگوار متوسل شدم و با دلی پر از اندوه و چشمی گریان به خواب رفتم، ساعت چهار بعد از نیمه شب جمعه، طبق معمول بیدار شدم، ناگاه احساس کردم از اطاق پایین که همسرم در آنجا بود صدای همهمه می‌آید. سر و صدا قدری بیشتر شد و ساعت پنج و نیم که آن روزها اول اذان صبح بود، به قصد وضو آمدم



پایین، ناگهان دیدم دختر بزرگم که معمولاً در این وقت خواب بود، بیدار و غرق نشاط و سرور است، تا چشمش به من افتاد گفت: «آقا مژده بدهم به شما» گفتم: «چه خبر است؟» من گمان کردم خواهر یا برادرم از همدان آمده‌اند. (۱) گفتم: «بشارت، مادرم را شفا دادند!» گفتم: «که شفا داد؟» گفتم: «مادرم چهار بعد از نیمه شب با صدای بلند و شتاب و اضطراب ما را بیدار کرد ناگهان داد و فریاد خانم بلند شد که می‌گفت: «برخیزید آقا را بدرقه کنید!» می‌بیند که تا اینجا از خواب بیدار شوند آقا رفته است. خودش که چهار روز نمی‌توانست حرکت کند از جا می‌پرد و دنبال آقا تا دم درب حیاط می‌رود و دخترش که مراقب حال مادر بود و در اثر سر و صدای مادر بیدار شده بود، دنبال مادر می‌رود، ببیند که مادرش کجا می‌رود، دم درب حیاط مادر به خود می‌آید ولی نمی‌تواند باور کند که خودش تا اینجا آمده است. از دخترش زهرا می‌پرسد: «زهرا من خواب می‌بینم یا بیدارم؟» دخترش پاسخ می‌دهد: «مادر جان تو را شفا دادند. آقا کجا بود که گفتم آقا را بدرقه کنید ما کسی را ندیدیم؟» مادر می‌گوید:

آقای بزرگواری درزی اهل علم که خیلی جوان نبود و پیر هم نبود به بالین من آمد و گفت: «برخیز خدا تو را شفا داد.»

گفتم: «نمی‌توانم برخیزم» با لحنی تندتر فرمود: «شفا یافتید، برخیز.» من از مهابت آن بزرگوار برخوردارم. فرمود: «شفا یافتید، دیگر دوا نخور و گریه هم مکن» چون خواست از اطاق بیرون رود، من شما را بیدار کردم که او را بدرقه کنید ولی دیدم شما دیر جنبیدید، خودم از جا برخاستم و دنبال آن آقا رفتم.

بحمدالله تعالی پس از این توجه و عنایت حال ایشان فوراً بهبود یافت و چشم راستش که در اثر سگته غبار آورده بود خوب شد و پس از چهار روز که اصلاً میل به غذا نداشت، در همان لحظه گفتم: «گرسنه‌ام برای من غذا بیاورید» یک

۱- چون برای مراقبت مریض دختر و برادرش (حاجی مهدی) و خواهر زاده‌اش (مهندس غفاری) که اخیراً از تهران آمده‌اند مریض را به تهران برای معالجه ببرند، این سه نفر در اتاق مریض بودند.

لیوان شیر که در منزل بود به او دادند با کمال میل تناول نمود و رنگ و رویش به جا آمد و در اثر فرمان آن حضرت که فرمود: «گریه مکن» غم و اندوه از دلش برطرف شد. و ضمناً خانم مذکوره از پنج سال قبل روماتیسم داشت از لطف حضرت ﷺ شفا یافت، با آنکه اطباء نتوانستند معالجه کنند. ناگفته نماند که در ایام فاطمیه در منزل مجلسی به عنوان شکرانه این نعمت عظمی منعقد کردیم جناب آقای دکتر دانشی که یکی از دکترهای معالج این بانو بود وقتی که شفا یافتن او را برایش شرح دادم اظهار نمود: «آن مرض سکتی که من دیدم از راه عادی قابل معالجه نبود مگر آنکه از طریق خرق عادت و اعجاز شفا یابد.» الحمدلله.

خسته گان عشق را ایام درمان خواهد آمد

غم مخور آخر طبیب دردمندان خواهد آمد

آنقدر از کردارگار خویشتن امیدوارم

که شفا بخش دل امیدواران خواهد آمد

باغباناسختی دی ماه سی روز است و آخر

نو بهار و نغمه‌ی مرغ خوش الحان خواهد آمد

بلبل شوریده دل را از خزان برگو ننالد

باغ و صحرا سبز و این دنیا گلستان خواهد آمد

بوی پیراهن رسید و زین بشارت گشت معلوم

یوسف گمگشته سوی پیرکنعان خواهد آمد

دردمندان مستمندان بی پناهان را بگویند

مصلح عالم پناه بی پناهان خواهد آمد

از خدا روز فرج را ای فلج کاران بخواهید

کاین جهان روزی کسی را تحت فرمان خواهد آمد

سخت آمد طول غیبت بر تو میدانم مخور غم

موقع افشاء این اسرار پنهان خواهد آمد



تلخی هجران شود شیرین به روز وصل جانان
صبح صادق از پی شام غریبان خواهد آمد
کاخهای ظلم ویران می شود بر فرق ظالم
مهدی موعود غمخوار ضعیفان خواهد آمد
این چراغ از صرصر بیداد خاموشی ندارد
آن که عالم را نماید نور باران خواهد آمد
نیست شک از عمر این عالم اگر یکروز ماند
ذات قائم حجت خلاق سبحان خواهد آمد
صبر کن یا فاطمه ای بانوی پهلو شکسته
قائم با شیشه دارو و درمان خواهد آمد
اینقدر آخر منال از ضربت بازو و پهلو
مونس تو پادشاه دلنوازان خواهد آمد
محسنا از ضربت مسمارگر مقتول گشتی
عنقریب دادخواه بی گناهان خواهد آمد
اصغرا از ضربت زخم گلو دل را مسوزان
غم مخور مرحم گذار زخم پیکان خواهد آمد
گفت با زینب رقیه یک شبی در شام ویران
عمه بابم کی به سروقت یتیمان خواهد آمد
کودکان شام هر یک با پدرها سوی منزل
باب من کی بهر دلداری طفلان خواهد آمد
(هاشمی) نام حسین هر آن بر دفتر رقم زن
چشم او با چشم خامه، هر دو گریان خواهد آمد (۱)

حکایت هفدهم

تشریف یکی از شیعیان بحرین

چند نفر از شیعیان بحرین با هم قرار گذاشتند که هر کدام به نوبت یکدیگر را میهمانی کنند. بر این قرار عمل کردند تا نوبت به مردی تنگدست رسید، چون برای میهمانی دوستان خود وسیله‌ای در اختیار نداشت، بسیار اندوهگین شد. او از افسردگی از شهر خارج شده، روی به صحرا آورد، شاید از اندوهش کاسته شود. در این بین شخصی پیش او آمد و گفت: «در شهر به فلان تاجر بگو محمد بن الحسن علیه السلام می‌گوید آن دوازده اشرفی را که برای ما نذر کرده‌ای بده، پول را از او می‌گیری و صرف میهمانی خود می‌کنی.»

آن مرد پیش تاجر رفت و پیغام را رساند. تاجر گفت: «این حرف را محمد بن الحسن علیه السلام شخصاً به تو فرمود؟ جواب داد: آری. پرسید: «او را شناختی؟». پاسخ داد: «نه.» گفت: «او حضرت صاحب الزمان علیه السلام بود. من این مبلغ را برای آن جناب نذر کرده بودم» آنگاه مرد بحرینی را بسیار احترام کرد و دوازده اشرفی را به او پرداخت و خواهش کرد که چون آن بزرگوار نذر مرا پذیرفته، نصف این اشرفیها را به من بده تا به عنوان تبرک داشته باشم، معادل آن از پولهای دیگر به تو می‌دهم. آن مرد بحرینی بدین وسیله از عهده میهمانی دوستان خود برآمد. (۱)



مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
 که ز انفس خوشش بوی کسی می آید
 از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
 زده ام فـالی و فریادرسی می آید
 ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
 موسی اینجا به امید قبسی می آید
 هیچکس نیست که درکوی تو اش کاری نیست
 هر کس آنجا به امید هوسی می آید
 کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
 اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
 خبر بلبل این باغ مه رسید که من
 ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
 دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
 گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
 یار دارد سر صید دل حافظ یاران
 شاهبازی به شکار مگسی می آید (۱)

حکایت هیجدهم

تشریف و شفای یک خانم سنی^(۱)

مرحوم علامه مجلسی با چند واسطه از محمد قارون روایت کرده که گفته است:

از جمله اصحاب سلاطین محمد بن شمس بود که به مُدَوَّر اشتهار داشت و قریه‌ای داشت مشهور به برس که آن را به طایفه علویین وقف کرده بود. او نایبی داشت مشهور به ابن خطیب از اهل صلاح و ایمان که شیعه بود و غلامی داشت به نام عثمان که امور نفقات و خورد و خوراک به عهده او بود. عثمان از اهل سنت و خیلی متعصب بود. بنابراین بین نایب و غلام همیشه دربارهٔ مذهب درگیری و جرّ و بحث و مجادله رخ می‌داد. روزی ابن خطیب و غلام با گروهی از مردم در مقام ابراهیم خلیل علیه السلام که در اطراف حله معروفست جمع شده بودند. ابن خطیب به عثمان گفت: «ای عثمان امروز حق از باطل جدا می‌شود؛ زیرا من اسامی شریفه آقایان خود: علی، حسن و حسین علیهم السلام را بر کف دست خود می‌نویسم، تو هم نامهای دوستان خود: ابابکر، عمر و عثمان را در کف دست خود بنویس، بعد هر دو دست را به یکدیگر می‌بندیم و در آتش فرو می‌بریم، دست هر کس سوخت بر باطل و آنکه نسوخت بر حق باشد.» عثمان قیام ننمود و قبول نکرد. مردم او را سرزنش و مسخره کردند. اتفاقاً مادر عثمان که در مکان بلندی بود و این واقعه را می‌دید، مردم را دشنام داد و زبان به طعن و لعن و ملامت گشود و چون بی‌حیایی و

۱- این واقعه در سال ۷۴۴ (ه ق) اتفاق افتاده است.



بدگویی را به نهایت رساند، کوری دلش به چشم نیز سرایت کرده، هر دو چشم او نابینا شد گرچه در ظاهر چشم او اثری از کوری پیدا نبود. چون به این حال افتاد خویشان خود را طلبید. آن‌ها ظاهر چشم و حدقه را سالم دیدند ولی او کور و نابینا بود. دستش را گرفته، او را به خانه برگرداندند و اطباء حله و بغداد را به بالین او آوردند، اما بی فایده بود آنها مایوس شده و از معالجه او دست کشیدند. اتفاقاً بعضی از زنان شیعه که با مادر عثمان صداقت و رابطه داشتند، به عیادت او آمده، در اثناء کلام به او گفتند: «آنکس که تو را کور کرده، حضرت قائم علیه السلام است و اگر مذهب شیعه را اختیار نمایی و در مقام تولی و تبری برآیی ما ضامن می شویم که خداوند تو را صحت و عافیت عطا فرماید.»

چون مادر عثمان این مطلب را شنید، نور هدایت دل او را روشن کرده، پیشنهاد و راه چاره آنها را پذیرفت. پس چون شب جمعه در رسید، آن زنان دست او را گرفته، داخل قبه شریفه‌ای که در حله به مقام حضرت صاحب الامر علیه السلام معروف است، بردند و خودشان هم در جایی بیتوته نمودند. چون رُبعی از شب گذشت ناگاه مادر عثمان مسرور و خندان با چشم بینا از قبه شریفه بیرون آمد و با هر یک از زنان مُطایبه و مکالمه می کرد و همه را احترام نمود، زنها وقتی او را سالم و بینا دیدند، از شرح واقعه و کیفیت ماجرا پرسیدند. او گفت: چون مرا داخل قبه کرده و خود بیرون آمدید، احساس کردم دستی بالای دستم گذارده شد و شخصی گفت: «بیرون رو که خدای تعالی تو را عافیت بخشید.» چون چشم گشودم، اثری از کوری در خود ندیدم و قبه شریفه را پر از نور دیده مردی را دیدم، از او پرسیدم: «ای آقا شما کیستی؟»

فرمود: «منم محمد بن الحسن العسگری علیه السلام» این بگفت و از نظر من غایب گردید.

بعد از شنیدن این قصه زنان محترمه به خانه‌های خود رفتند و عثمان مادر خود را ببرد، آنگاه عثمان و مادرش مذهب امامیه را اختیار کردند و شیعه شدند.

این حکایت بر سر زبان‌ها افتاد و سبب هدایت بسیاری از مردم و معتقد شدن آنان به وجود آن حضرت گردید.

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| چشم از همه عالم دوخته ام | تا گوهر عشق اندوخته‌ام |
| همواره سراپا سوخته ام | تا باغم عشق تو ساخته ام |
| چون نخله طور افروخته ام | تا سینه من سینای غم است |
| دیباچه غم آموخته ام | از دفتر عشق تو روز نخست |
| نقد دل و دین بفروخته ام | با شور غمت سودا زده ام |
| من مفتقر دل سوخته ام | هر کس به دل آرامی دلشاد |

| | |
|--------------------------------------|---------------------------|
| مَنْ زَامَ زُكُوبَ الْعِشْقِ هَوَى | تنها نه منم به کمند هوی |
| وَ صَفَى اللّٰهَ عَضَى قَفْوَى | از من نه عجب که گنه کارم |
| مَنْ خَدَّتْ قَلْبِي وَ رَوَى | جز اشک و سرشک من از دل من |
| إِذْ لَيْسَ لِذَاءِ الْحُبِّ دَوَى | رنجور ترا بهبودی نیست |
| ز سرود حجازی و شور و نوا | شد ملک عراق پر از آشوب |
| نکنی ز چه حاجت بنده روا | تو روح روان منی جانانا |
| نه ز سوز غمت گوشه شنوا | نه زگریه مرا چشمی بینا |
| بر مفتقر بی برگ و نوا ^(۱) | ای شاخ گل تر من رحمی |



حکایت نوزدهم

تشریف سید محسن جبل عاملی

عالم بزرگوار و سید جلیل القدر آقای سید محمد علی روحانی که یکی از ائمه جماعت مسجد امام حسن عسگری علیه السلام در قم می باشد، نقل فرمودند که عالم ربانی حاج آقا محسن اراکی همراه قافله ای عازم خانه خدا بودند، با وسایل آن زمان^(۱) رفتن به مکه چند ماه طول می کشید، هنگامی که به شام رسیدند، فهمیدند که آن سال به مکه نرسیده، موفق به اعمال حج نمی شوند، بنابراین سید محسن اراکی نامه ای برای خانواده اش ارسال نمود که ما امسال به مکه نمی رسیم و در شام می مانیم تا سال آینده به مکه برویم. در این مدت ایشان به مساجد شام سر می زدند تا از مذاهب آنها مطلع شوند، تا اینکه روزی به مسجدی رفتند و با عالم^(۲) آن آشنا شده از او پرسید: «شما چه مذهبی دارید؟»

گفت: «من شیعه حقه می باشم.» حاج آقا محسن گفت: «من هم شیعه هستم، اما شما برای چه می گوئید من شیعه حق هستم؟»

جواب داد: من قبلاً من قاضی القضاة مذاهب اربعه مالکی ها و حنبلی ها و شافعی ها و حنفی ها بودم. روزی پیش خود فکر کردم که مبادا این مذاهب، باطل یا در اشتباه باشند؟ پس، از نو شروع کردم به تحقیق که آیا اصلاً خدایی هست؟ با مطالعه و تفکر دریافتم، که عالم و همه مخلوقات، بدون خالق و آفریدگار با این همه نظم و نظام مقرر ممکن نیست. سپس فکر کردم که نمی شود خداوند حکیم، بندگان

۱- مانند شتر و حمار.

۲- نام آن عالم بزرگوار و متقی سید محسن جبل عاملی بوده است.

خود را بدون رهبر و هادی رها کند؛ چرا که این محال و خلاف حکمت است. پس دانستم خداوند متعال انبیاء و پیغمبران را برای هدایت بشر با برهان و معجزات و کتاب فرستاده است و برای من ثابت شد که رسول خدا ﷺ خاتم انبیاء می باشد و بعد از آن حضرت پیغمبری نخواهد آمد. و آن بزرگوار خلفاء و جانشین هایی دارد. به من گفته بودند که خلفاء آن حضرت، ابوبکر، عمر، عثمان و علی رضی الله عنهم می باشند. بعد از تحقیق فهمیدم که غیر از علی بن ابیطالب رضی الله عنه همگی باطل و غاصب خلافت رسول الله صلی الله علیه و آله بوده اند. و برای من روشن شد که بعد از علی بن ابیطالب رضی الله عنه فرزندان آن حضرت رضی الله عنه یکی پس از دیگری، جانشین نبی اکرم صلی الله علیه و آله می باشند، تا رسید به خلافت حضرت حجة بن الحسن العسگری رضی الله عنه به من خبر دادند که آن حضرت زنده، ولی غایب هستند و روزی به خواست خداوند حکیم، ظهور خواهد کرد و عالم را پر از عدل و داد خواهد کرد. پس سوال کردم که در کجا می شود خدمت آن حضرت رسید؟ گفتند: در مکه مکرمه، هنگام انجام اعمال حج، به خصوص در عرفات می توان خدمت آن حضرت رسید. آنگاه من مدت بیست سال در ایام حج به مکه مشرف می شدم تا آن بزرگوار را ملاقات کنم. سفر اول به نیت حج واجب و بقیه را به قصد حج مستحبی و در تمام آن سفرها نیت و هدفی جز دیدار آن حضرت نداشتم تا اینکه در سفر بیستم، در عرفات به محضر مبارک آن بزرگوار مشرف شدم و از آن حضرت سوال کردم: «بعد از این کجا می توانم خدمت شما برسم؟»

فرمودند: «هنگام مردن! زیرا من هنگام وفات مومن نزد او می آیم، و هنگام وفات شریف مکه، پس روزی شنیدم که شریف مکه در حال احتضار است، خود را به بالین او رساندم و دوباره به فیض ملاقات آن بزرگوار نائل شدم، از این جهت من شیعه حقه می باشم.

شمس ابرغیبت شاه کشور دین
از نظر، تو پنهانی
خود طیب و درمائی
وارث امامت فخر آل یاسین
درد ما تو می دانی
کن به ما تو احسانی



پرتوی ز نورت کی شود درخشان
 صاحب الزمانی تو
 تا به کی نهانی تو
 سوزد از فراق جان و تن سراسر
 جان کنند فدای تو
 چون بود گدای تو
 آتش فراق سوخت جسم و جانم
 درد را دوائی تو
 صاحب لوائی تو
 جز ظهور امرت مقصدی ندارم
 کی رسد فدای تو
 پرچم لوائی تو
 این زمان غیبت کی رسد به پایان
 جان ما به قربانت
 منتظر به فرمانت
 نیست حاصل ما غیر اشک و حسرت
 شاه انس و جانانی تو
 صاحب زمانی تو
 تا به کی به اعداء، می کنی مدارا
 دست انتقامی تو
 رکن و هم مقامی تو
 تا به کی پسندی بهر ما تو هجران
 سوخت در قبال تو
 چون بود گدای تو

مژده ظهورت کی رسد به یاران
 مصلح جهانی تو
 شمس آسمانی تو
 مرغ روحم ای شاه سوی تو زند پر
 طالب لقای تو
 سوخت در هوای تو
 غیبت تو شاهها کرده ناتوانم
 معدن شفائی تو
 زمزم و صفایی تو
 طول غیبت تو کرده بی قرارم
 جان ما فدای تو
 صوت دل ربای تو
 درد انتظارت کی رسد به درمان
 دست ما به دامانت
 چشم ما به احسانت
 سوختیم شاهها از غم فراغت
 غائب و نهانی تو
 مالک جهانی تو
 چهره دل آرا، کن تو آشکارا
 صاحب قیامی تو
 جامع کلامی تو
 چهره نکویت می کنی تو پنهان
 عاشق جمال تو
 جان کنند فدای تو

از غم فراق، جان به لب رسیده
 مرغ روحم ای شه سوی توی پریده
 آمدم بسوی تو
 چشم و دل به سوی تو
 آفتاب غیبت، تا به کی نهانی
 خوش بود قیام تو
 تا کنم سلام تو
 طول غیبت تو کرده ناتوانم
 عالمی دگرگون کن
 رشته امیدم، سوی تو کشیده
 درد انتظار، کس چو من ندیده
 زنده‌ام به سوی تو
 بر رخ نکوی تو
 دارم آرزویت، بهر جافشانی
 دست انتقام تو
 بشنوم کلام تو
 درد فرقت تو سوخت استخوانم
 شرق و غرب وارون کن



حکایت بیستم

شفای کور به دست حضرت مهدی (عج) (۱)

مرحوم علامه مجلسی نقل می‌کند که در قریه معروف دسوقاً در کنار رود فرات، مردی ساکن بود به نام نجم و معروف به اسود که از اهل خیر و صلاح بود و همسری صالحه داشت به نام فاطمه، آنها دو فرزند داشتند به نام‌های علی و فاطمه اتفاقاً زوج و زوجه هر دو کور و نابینا شدند و به نهایت ضعف و ناتوانی رسیدند و مدت طولانی در این وضعیت بودند تا آنکه شبی از شبها آن زن صالحه احساس نمود دستی بر روی او کشیده می‌شود و شخصی می‌گوید: « خداوند کوری را از تو زایل نمود، برخیز و نزد شوهرت برو و در خدمت به او کوتاهی مکن».

هنگامی که چشم گشودم، فضای خانه را روشن و نورانی دیدم، دانستم که به نور قدوم مولای من حضرت قائم علیه السلام منور گردیده و آن بزرگوار بود که دست به رویم کشید و مرا شفا داد. (۲)

بر پای دل از گیسوی تو سلسله دارم

بـنگر ز فـراقـت چـقدر حـوصلـه دارم

شد قافله عشق روان بر سر کویت

صد قافله دل همـره آن قافله دارم

پروانه صفت دور رخت سوزم و سازم

از دوری رخسار تو ای شه گله دارم

۱- این حکایت در سال ۷۱۲ (ه ق) واقع شده است.

۲- دارالسلام عراقی، ص ۲۹۷.

چون محرم کوی تو شدم از دل و از جان
 از بهر ملاقات تو من هروله دارم
 با پا نتوانم به ره وصل تو بسر آیم
 از خوار غمت بر کف پا آبله دارم
 من دل به تو دادم تو ز من دل بگرفتی
 بنگر چقدر بین تو، من فاصله دارم
 عمرم تمام گشت ز هجران روی تو
 ترسم شها به خاک برم آرزوی تو
 دامن پر از ستاره کنم شب ز اشک چشم
 چون بنگرم به ماه و کنم یاد روی تو
 با آنکه روی ماه تو از دیده شد نهان
 عشاق را همیشه بود دیده سوی تو
 گردش به باغ بهر تماشای گل بود
 گلهای باغ را نبود رنگ و بوی تو
 تاکی ز هجر روی تو سوزیم همچو شمع
 شبها به یاد روی تو و گفتگوی تو
 خورشید چهره ات چو نهان شد ز چشم خلق
 شد روزشان سیاه از این غم چو موی تو
 همچون مسیح جان به تن مردگان دمد
 گر بگذرد نسیم سحرگه ز کوی تو
 رحمی به حال شاهد از پا افتاده کن
 تاکی بهر دیار کند جستجوی تو^(۱)



جز عشق تو در مذهب ما مسئله‌ای نیست
 غیر از غم هجر تو مرا مشغله‌ای نیست
 اوخ که بسی دور بود کوی وصال
 افسوس مرا همسفر یگانه‌ای نیست
 تا رام شود این دل دیوانه دگر بار
 بهتر ز سر زلف توام سلسله‌ای نیست
 دیوانه شدم با که بگویم که من از تو
 هم دورم و هم از تو مرا فاصله‌ای نیست
 نزدیکتر از قلب منی با من مهجور
 دروی ز منست و ز تو ما را گله‌ای نیست
 یک روز اگر عکس تو در دیده‌ام افتد
 شیرین‌تر از این عمر، مرا مرحله‌ای نیست
 تا چند تماشاگر این عصر پر آشوب
 چون قلب صبور ت دل پر حوصله‌ای نیست
 هر قافله‌ای آمد و بگذشت از این راه
 جز موکب تو مانده دگر قافله‌ای نیست
 ما ز جان بنده‌ایم مهدی جان
 لیک شرمنده‌ایم مهدی جان
 درس عشق از کتاب منتظرین
 سالها خوانده‌ایم مهدی جان
 از تو و از صحنه‌ی اعمال
 ما سرافکنده‌ایم مهدی جان

بنمای رخ که خلقی، واله شوند و حیران
 بگشای لب که فریاد، از مرد و زن برآید
 از حسرت دهانت، جانها بلب رسیده
 کی درد دردمندان از آن دهن برآید
 بگشای تربت من، بعد از وفات و بنگر
 کز آتش درونم، دود از کفن برآید^(۱)

ای دل از این علایق دنیا کناره گیر
 بیدار شو ز خواب بیا راه چاره گیر
 ای دل از این سرای پر از شر چه دیده‌ای
 هشیار شو ز لطف خداوند اناره گیر
 ای دل نگر چه کرده‌ای در این جهان پست
 کوشش نما ز نور حقیقت افاده گیر
 ای دل گناه ترا تیره کرده است
 از دفتر اقاله معبود اقاله گیر
 ای دل اگر ز لوٹ گناهان شدی تو پاک
 ایضاً برای ترک معاصی اعانه گیر
 یا صاحب الزمان مددی چونکه مضطربیم
 از راه لطف دست عموم فتاده، گیر
 احمد اگر تو طالب وصلی، جهاد کن
 از بهر وصل، شاعر، رهی، عاقلانه گیر^(۲)

۱- حافظ علیه الرحمه

۲- مولف.



حکایت بیست و یکم

شفای آقای بهرام یوسفی در خواب

ایشان اهل روستای حاجی آباد لکها در اطراف قم می باشد. این داستان را آقای بیژن قلیچ تپه‌ای که خود نیز حکایت دارند.^(۱) برای این حقیر نقل کرده، گفتند: آقای یوسفی آمدند به روستای قلیچ تپه، چاه آب اینجانب و شرکاء دیگر را اجاره کردند و گفتند: قبلاً شغلم در میدان بار قم میوه فروشی بود و برای فروختن میوه‌ها خیلی قسم می خوردیم و من همیشه از این کار ناراحت بودم. بنده کمردرد شدیدی داشتم و با خدا عهد کردم که اگر خدای تعالی مرا شفا عطا بفرماید این شغل را رها کنم و شغل دیگری که حلال باشد انتخاب کنم. در آن زمان که تقریباً دوازده سال قبل از انقلاب بود، امکانات کم بود و بنده برای معالجه به پزشک چند مرتبه مراجعه کردم ولی بهبودی حاصل نشد تا اینکه عاقبت دکتر گفتم: «برای درمان این بیماری باید به خارج از کشور بروی تا تو را عمل کنند.» گفتم: «چه مقدار هزینه لازم دارد؟» گفت: «چهل هزار تومان.» خیلی متأثر شده، گفتم: «اگر همه دارائی خود را بفروشم و اقوام هم به من کمک کنند به سی هزار تومان نمی رسد.» خلاصه ناامید شدم. چند روز که گذشت ماه محرم فرا رسید که در فصل تابستان بود و من خیلی درد می بردم به طوریکه برای یک دقیقه روی زمین یا صندلی نمی توانستم بنشینم، تا اینکه روز تاسوعا متوسل شدم به امام زمان علیه السلام و با حالی ناراحت و چشم گریان نزدیک غروب از شدت درد، رفتم روی پشت بام شاید مقداری استراحت کنم و غیر از

۱- نامبرده بیماری داشته و در خواب شفا گرفته‌اند.

عیالم کسی دیگر در منزل ما نبود و هیئت هم در کوچه مشغول عزاداری بود، من نفهمیدم با حالی که داشتم چه وقت خوابم برد، در عالم رویا دیدم یک پیکان سواری درب خانه آمد و در زدند، من رفتم در را باز کرده، دیدم یک سید بلند بالا در جلو نشسته بود و شال سبز داشت و دو سید هم عقب ماشین نشسته بودند، آن سید جلیل القدر که جلو نشسته بود به آن دو سید و راننده اشاره کرد که شیشه‌ها را بالا بکشید. آنها شیشه‌ها را بالا زدند، من رفتم سلام کردم و جواب شنیدم، تعارف کردم، گفتند: «آقای یوسفی خیلی ممنون باید برویم کار داریم، کمرت چگونه است خوب شد؟»

گفتم: «نه آقا به شدت درد و اذیت می‌کند.»

اینجا بود که به ذهنم خطور کرد که این سید، امام زمان علیه السلام است. در حالیکه صحبت می‌کردم دیدم آن حضرت به یکی از آن دو سید اشاره کرد و او از ماشین بیرون آمد و به آرامی دست خود را روی کمر من کشید و سپس سوار شد و درب اتومبیل را بست. التماس می‌کردم که تا دست شما را نبوسم نمی‌گذارم بروید که عیالم مرا از خواب بیدار کرد و گفت: «این چه حالی است که داری مگر دیوانه شده‌ای؟» به او گفتم: «چرا مرا بیدار کردی؟ تازه می‌خواستم دست آقا را ببوسم که نگذاشتی.» از آن به بعد مشغول کشاورزی شدم و هیچگونه ناراحتی نداشتم.

اکنون که متجاوز از هفتاد سال عمر کرده، بدون هیچگونه ناراحتی مشغول کار کشاورزی می‌باشم و همیشه می‌گویند: «این سلامتی را خداوند متعال به برکت حضرت بقیه الله علیه السلام به من عطا فرمودند.»

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| بود خوشتر از یک جهان زندگانی | دمی با تو بودن که جان جهانی |
| که چون شمع دارم سر سر فشانی | یکی جلوه‌ای شاهد عالم آرا |
| نسیندیشم از پاسخ کن ترانی | ز طور تو هیئات اگر پا بگیرم |
| بود نیستی، هستی جاودانی | چو پروانه پروا ندارد ز آتش |
| که زین وادی هولناکم رهانی | تو ای خضر رهبر دلیل رهم شو |



بسی دورم از شاهراه طریقت ز کوی حقیقت ندیدم نشانی
 چه باشد که افتاده‌ای را به همّت به سر حد اقلیم عزت رسانی
 خرابم کن از باده عشق چندان که آسوده گردم ز دنیای فانی
 دل (مفتقر) در هوای تو خون شد بیا تا که باقی بود نیمه جانی (۱)

خواهی اگر به کوی حقیقت سفر کنی
 بساید ز شاهراه طریقت گذر کنی
 گر بی رفیق پای نهی در طریق عشق
 خود را یقین دچار هزاران خطر کنی
 هرگز به طوف کعبه جانان نمی‌رسی
 تا آن‌که در منای وفا ترک سر کنی
 روی امید نیست به آن آستان ترا
 تا آستین ز دامنه‌ی اشک‌تر کنی
 گر بگذری ز ظلمت حس و خیال و وهم
 چون آفتاب از افق عقل سر کنی
 و اندر فضای عشق اگر بال و پر زنی
 از آشیان قدس توان سر به در کنی
 آندم تو را ز سرّ حقیقت خبر کنند
 کز بیخودی ز خود نتوانی خبر کنی
 ناموس حق بی‌بانک انا الحقّ مده بباد
 تا جلوه از حقیقت خود خوبتر کنی
 گر بنگری بطلعت لیلی چنانکه هست
 مجنونم از شوق تو شب را سحر کنی
 کلک زبان بریده ندانم چه می‌کند
 خوبست (مفتقر) که سخن مختصر کنی

حکایت بیست و دوم

تشریف اسماعیل بن حسن هرقلی

علی بن عیسی در کتاب «کشف الغمّه» نقل کرده که در شهر حلّه مردی بود به نام اسماعیل بن حسن هرقلی، پسر او شمس الدین محمد برای من نقل کرد که پدرم گفت:

در ایام جوانی در ران چپ من قُرْجِه‌ای^(۱) به اندازه یک قبضه نمایان شد که در فصل بهار منفجر می شد و از آن چرک و خون بیرون می آمد و درد و رنج آن مرا از بسیاری از کارها باز می داشت و آلودگی آن خیلی زحمت می داد. روزی از هرقل که محل اقامت من بود، به حله آمدم و به خانه عالم ربّانی سید بن طاووس رحمته رفته، درد خود و اراده معالجه را به او گفتم. سید بن طاووس اطباء حلّه را احضار فرمود. آنها موضع جراحی را دیدند و پس از تحقیق و معاینه، همه‌ی آنها متفق القول گفتند: «این جراحی بر بالای رگ اکّخَل واقع شده و در معالجه‌ی آن خطر جانی می باشد زیرا که بدون قطع، علاج نشود و در معالجه آن خوف قطع رگ اکّخَل و ترس هلاکت باشد.» سید مذکور چون این را بشنید، فرمود: «من می خواهم به بغداد بروم و در آنجا اطباء حاذق زیاد است و شاید از این اطباء حاذق تر و آگاهیشان بیشتر باشد، صلاح آنست که با من به بغداد آئی شاید از این بلیّه نجات یابی.» با آن بزرگوار به بغداد رفتم. بعد از ورود، جمیع اطباء را احضار فرمود. آنها هم بالاتفاق چنان گفتند که از اطباء حلّه شنیده بودیم. از این جهت مایوس و دلتنگ گشتم و در

۱- قرحه، دمل چرکین است.



خصوص نماز و تطهیر و جراحی و خون در عسرت بودم. سید بن طاووس فرمود: «خداوند در امر نماز به تو وسعت داده و با همین لباس آلوده نماز تو صحیح است، خود را به زحمت مینداز و رعایت جان خود را بکن، خدا و رسول از اضرار به نفس منع فرموده‌اند». به سید گفتم: «اکنون که کار به اینجا کشیده، خوبست به سامره مشرف شوم برای درک زیارت قبر عسکرین علیهم السلام ایشان هم تصدیق و تحسین نمود. خلاصه وارد سامرا شدم آنگاه به زیارت قبر عسکرین علیهم السلام فائز شده، به سرداب مطهر پایین رفتم و استغاثه بسیار به خدا و امام زمان علیه السلام نمودم و بخشی از شب را در سرداب ماندم و مشغول دعا و توسل به امام زمان علیه السلام بودم. بعد از آن به منزل برگشتم و تا روز پنجشنبه در آنجا ماندم، چون روز پنجشنبه شد به سوی دجله رفته، لباس و بدن خود را شستم و غسل کرده، لباس پاک و طاهر پوشیدم و ظرفی که با خود داشتم پر از آب کردم و از شط بالا آمده، به سوی شهر حرکت کردم، ناگاه دیدم از باب قلعه، چهار سوار بیرون آمدند. گمان کردم که آنها از اشراف هستند. هنگامی که به نزدیک آنها رسیدم، دیدم دو جوان در طرف چپ جاده و یک پیر مرد هم طرف راست آن قرار دارد و دیگری از ایشان سواری بود که فُرَجی (۱) رنگین روی شمشیر خود پوشیده بود و تحت الحنک انداخته و خیلی با عظمت بود. این بزرگوار در وسط راه رو بروی من ایستاد و بر من سلام کردند، من جواب دادم پس آن آقا که تحت الحنک داشت و صاحب فُرَجی بود بسوی من توجه کرد و فرمود: «تو فردا اراده داری که به سوی اهل خود بروی؟»

گفتم: «آری». فرمود: «نزدیک بیا تا ببینم آن چیزی که تو را رنج می‌دهد و سبب درد و الم تو شده است.» من هنوز سرگردان بودم و نمی‌دانستم چه کنم که آقای سواره، خم شد، و مرا به طرف خود کشاند و دست بر آن جراحی نهاد و فشار داد که من احساس درد کردم، آنگاه راست شد و به روی زین نشست. در این حال آن

پیر مرد به من گفت: «أَفْلَحْتَ يَا إِسْمَاعِيلَ». (۱) در جواب گفتم: «أَفْلَحْتُمْ، (۲) خیلی مایل هستم بدانم آن آقا که دست بر عارضه من نهاد چه کسی می باشد.» ناگهان آن پیر مرد گفت: «ای اسماعیل این آقا امام زمان تو می باشد.» تا نام امام زمان را شنیدم و دانستم که توفیق زیارت آن حضرت نصیب شده، بی اختیار دویده، ران و رکابش را بوسیدم، حضرت دیگر توجهی نفرمود و همچنان به راه رفتن ادامه داد. من هم در رکاب آن بزرگوار روان بودم و ناله می کردم، حضرت فرمود: «برگرد!» عرض کردم: «هرگز از شما جدا نمی شوم.» باز امر کرد: «برگرد زیرا مصلحت در برگشتن شما است.» من همان حرف را تکرار کردم. آن پیر مرد فرمود: «ای اسماعیل حیاء نداری دو مرتبه امام زمانت به تو امر فرمود برگرد و تو امر و فرمان امام زمانت را اطاعت نمی کنی!» این حرف آنچنان در من اثر گذاشت که فوری در جایم ایستادم و توجه پیدا کردم که اطاعت از امام را واجب است. آن حضرت وقتی که چند قدم از من دور شد، دوباره به من توجه کرد و فرمود: «ای اسماعیل وقتی که به بغداد رفتی مُسْتَنْصِرِ خَلِيفَةِ، تو را می طلبد و به شما هدیه می دهد، ولی تو قبول نکن و به فرزندم سید رضی الدین بگو که چیزی برایت به علی بن عَوْض بنویسد و من به او سفارش می کنم هر چه بخواهی به تو بدهد.»

بعد از این مقال حضرت از دیده ام پنهان شد و دیگر آنها را ندیدم. من از این پیش آمد خوشحال بودم، ولی از مفارقت و جدائیشان ناراحت شدم، قدری نشستم و سپس به حرم مشرف شدم، اهل حرم که مرا متغیر و ناراحت و پریشان دیدند، علت را پرسیدند، من هم ماجرا را بیان کردم. زائرین حرم را از آنجا باز کردند و اثری از آن جراحت ندیدند، من هم شک کردم فکر کردم شاید عارضه در پای دیگرم بوده، ران دیگرم را باز کردم اثری ندیدم، مردم هجوم آوردند و لباسم را پاره پاره کردند، طوریکه اگر بعضی ها مرا نجات نمی دادند، زیر دست و پا از بین

۱- یعنی: رستگار شدی ای اسماعیل.

۲- شما رستگار شدید.



رفته بودم.

این داد و فریاد به شخصی که نظارت بین النهرین را داشت رسید. او آمد و ماجرا را دید و رفت که قضیه را بنویسد و به بغداد ارسال نماید. من شب را در آنجا ماندم و فردا مردم مرا مشایعت کردند و دو نفر به همراه من فرستادند. روز بعد به بغداد رسیدم، دیدم که مردم زیادی جمعند و از مسافرین سامرا اسم و لقب مرا می پرسند، وقتی که به من رسیدند خودم را معرفی کردم. تا نام اسماعیل را شنیدند و مرا شناختند بر سرم ریختند و لباس دومی مرا نیز پاره پاره کردند که نزدیک بود از شدت ازدحام جان بدهم. در این حال سید بن طاووس رحمته الله با جمعی از راه رسیدند و مردم را از دور من پراکنده و دور کردند.

ناگفته نماند که ناظر بین النهرین قبلاً به وسیله نامه به این شهر خبر داده بود. وقتی که سید رضی به من رسید گفت: «آن مردی که می گویند از عنایات حضرت ولی عصر علیه السلام شفا گرفته تویی که اینچنین غوغا پیا شده؟»

گفتم: «بلی.» فوری از اسب پیاده شد و دامنم را بالا زد. وقتی دید اثری از زخم نیست غش کرد و تقریباً ساعتی بیهوش روی زمین افتاد. هنگامی که به هوش آمد، گفت: «وزیر، مرا طلبیده و گفته است؛ از سامرا نامه رسیده که یکی از شیعیان شما شفا گرفته و مربوط به شما است، با هم به آنجا برویم.» مرا با خود به آنجا برد، وزیر هم قمی بود، وقتی که پیش وزیر رفتیم سید گفت: «این آقا برادرم و دوست ترین اصحاب من و همان کسی است که شفا گرفته است.» وزیر از من شرح قضیه را خواست، من تمامی ماجرا را کماکان شرح دادم، وزیر از اطباء و جراحان دعوت کرد وقتی که حضور یافتند از آنها پرسید: «شما از عارضه این مرد باخبرید؟» گفتند: «بلی.»

پرسید: «دوای آن چیست؟» همگی گفتند: «علاج منحصر به بریدن و عمل می باشد و اگر بریده شود زنده ماندش مشکل است.» پرسید: «بر فرض سلامت اثر جراحی تا چند روز خوب می شود؟»

گفتند: «تا دو ماه و بعد از آن در جای عمل گودی سفیدی خواهد ماند که آنجا دیگر موی نمی‌روید.

وزیر باز پرسید: «شما چند روز است که زخم را دیده‌اید؟»

گفتند: «امروز ده روز است.» وزیر، ران مرا برهنه کرد و به آنها نشان داد، چون اثری از زخم نبود این پا با پای دیگر فرقی نداشت. یکی از اطباء که نصرانی بود صیحه‌ای زد و گفت: «والله هذا من عمل المسيح.»^(۱) وزیر گفت: «چون این کار از شما برنیامد من می‌دانم این عمل از کیست.» آنگاه داستان را شرح داد.

خلیفه از این داستان باخبر شد و از وزیر خواست که مرا همراه خود نزد خلیفه برد. وقتی نزد خلیفه رفتیم، مستنصر از من شرح قضیه را خواست، من هم تمامی ماجرا را شرح دادم. او خادمی را طلبید و گفت: فلان کیسه را که در او هزار دینار است بیاور، وقتی که آوردند، مستنصر به من گفت: «این مبلغ را از ما بگیر و خرج کن.» من قبول نکردم، گفت: «از چه کسی می‌ترسی؟» گفتم: «از همان آقای که به اذن الله مرا شفا داد، او علاوه بر شفا، از این عطای شما نیز به من خبر داد و فرمود: از ابو جعفر چیزی قبول نکنم.» مستنصر مکرر شده و خیلی گریه کرد.

صاحب کشف الغمه می‌گوید: روزی این داستان را برای جمعی نقل می‌کردم، وقتی که تمام شد دانستم که یکی از جلساء، شمس الدین محمد پسر اسماعیل است و من او را نمی‌شناختم، از این اتفاق تعجب کردم و از او پرسیدم: «شما عارضه پدرت را دیده بودی؟» گفت: در آن وقت کوچک بودم، ولی در حال صحت دیده بودم و در جای زخم مو رویده بود و اثری از زخم نبود، بعد از آن قضیه، پدرم هر سال به سامرا می‌رفت و مدتی در آنجا بسر می‌برد که شاید یکبار دیگر این سعادت نصیبش شود ولی آنچه می‌دانم این است که چهل بار دیگر به زیارت عسکرین علیهم السلام در سامرا رفت، و عاقبة الامر با حسرت و اندوه و چشمی

۱- یعنی: به خدا این معجزه از حضرت عیسی مسیح است.



گریان از دنیا رفت. (۱)

جان بی لقای مهدی ذوقی چنان ندارد

وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی از حضرتش ندیدم

یا کس خبر نبخشد یا او نشان ندارد

در سرّ غیبت او بس عقلها فرو ماند

دردا که این معما شرح و بیان ندارد

عمری که بی حضورش بگذشت اهل دل را

ماند به جوی بی آب یا تن که جان ندارد

مثل تو پادشاهی معصوم کوخس الله

چشم جهان ندیده دور زمان ندارد

گرچه بسی ز وصلش ای (فیض) بی نصیبند

کس مبتلای حرمان چون من گمان ندارد (۲)

با خون دل نوشتم نزد امام نامه

إِنِّي رَأَيْتُ دَهْرًا مِنْ هِجْرِكَ الْقِيَامَةَ

دارم از فراغت در دیده صد علامت

لَيْسَ الدُّمُوعُ عَيْنِي هَذَا لَنَا الْعَلَامَةَ

گفتی ملامت آمد از کثرت حدیثش

وَاللَّهِ مَا رَأَيْنَا حُبًّا بِالْأَمَلَامَةِ

۱- دارالسلام عراقی، ص ۲۷۰.

۲- شعر از فیض کاشانی، به نقل از سیمای امام زمان علیه السلام، ۱۴۶ و ۱۴۷.

پرسیدم از خبیری حال امام گفتم

فِي بُعْدِهِ عَذَابٌ فِي قُرْبَةِ السَّلَامَةِ

با دشمنان مگویند سرش من آزمودم

مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ

گرچه امام فرض است بهر هدایت خلق

وَاللَّهِ مَا قَبِلْنَا مِنْ غَيْرِكَ الْإِمَامَةَ

ای فیض در وصالش می‌کوش تا توانی

حَتَّى تَذُوقَ مِنْهُ كَأْساً مِنَ الْكِرَامَةِ (۱)



حکایت بیست و سوم

تشریف و شفای حسین مدلل

او از افراد خیراندیش نجف اشرف بود. و بر اثر نیکوکاری و خدمات ارزنده‌ای که داشت، محلی را به نام او (ساباط مُدَلَّل) نامگذاری کردند. او خانه‌ای وصل به حرم حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام داشت. حسین مدلل روزی مبتلا به سگته ناقص و چنان ضعیف و ناتوان شد که قدرت ایستادن نداشت و هنگام ضرورت عیالش او را بلند می‌کرد. او مدت مدیدی با این حال به سر برد که موجب فقر و تنگدستی او و فرزندانش گردید، تا جائیکه دست نیازش به سوی این و آن دراز شد و مردم هم بر آنها سخت می‌گرفتند و خدمات و خیراندیشی و نیکوکاری او به کلی از یاد رفته بود، تا اینکه در یکی از شبهای سال ۷۲۰ (ه ق) که ربعی از شب گذشته بود همسرش را از خواب بیدار کرد، و در نتیجه کم کم همه اهل منزل بیدار شدند، ناگاه دیدند داخل و بالای خانه پر از نور شده است به طوریکه چشم را خیره می‌کند، زن و بچه‌اش پرسیدند: «چه خبر شده؟»

گفت: هم اکنون حضرت مهدی، امام زمان علیه السلام تشریف آورد و به من فرمود: «ای حسین برخیز.» من گفتم: «آقا می‌بینی که نمی‌توانم برخیزم.» حضرت دست مرا گرفت و بلند کرد، دیدم تمام ناراحتی که داشتم برطرف شده و اینک حالم خوب و از هر نظر رضایت بخش است. (۱)



به محبت و عشق و وفا سوگند
 به علایق جان به حیات جهان
 به طراوت گل به صفای چمن
 به سپهر و مهر فروزانش
 به توکل ما به اراده حق
 به تساوی و عدل و به آزادی
 به حقیقت گو به ره حق پو
 به مبارزها به مجاهدتها
 به فدایی مذهب صلح و صفا
 به دل شکسته زندانسی
 به ستم کشیده بیچاره
 به صراط یقین به حقیقت دین
 به کتاب محکم حق قرآن
 به خدا که رهبر ما آید
 مهدی زنده غایب قائم

به جلال و جاه خدا سوگند
 به فنا در راه بقا سوگند
 به طبیعت و باد صبا سوگند
 به فروغ ماه سماء سوگند
 به قدر سوگند به قضاء سوگند
 به طریقت اهل صفا سوگند
 به دل خالی ز ریا سوگند
 به شهید راه خدا سوگند
 به شهید کرب و بلا سوگند
 که نرفته بر راه خطا سوگند
 به اسیر دست هوی سوگند
 به طریق نور هدی سوگند
 که نپوید راه فنا سوگند
 مردانه به حکم خدا آید
 به خدا که صاحب ما آید^(۱)



حکایت بیست و چهارم

تشریف سید عَطُوه حسنی

صاحب الکشف الغمه^(۱) می گوید: حکایت کرد از برای من سید باقی ابن عَطُوه علوی حسنی که پدرم عطوه زیدی بود و به بیماری مبتلا شده بود که اطباء از علاجش عاجز بودند. او از ما پسران آزرده بود چون که مذهب ما امامیه بود و شیعه دوازده امامی بودیم. ما هر چه کوشش کردیم او را از آن مذهب باطل منصرف و به مذهب امامیه مایل کنیم قبول نمی کرد و منکر مذهب ما بود و مکرر می گفت: «من شما را تصدیق نمی کنم و به مذهب شما معتقد نمی شوم مگر صاحب شما مهدی علیه السلام بیاید و مرا از این مرض نجات بدهد.»

اتفاقاً یک شب وقت نماز عشاء، همه ما جمع بودیم فریاد پدر را شنیدیم که می گوید: «بشتابید!» چون به تندی نزدش رفتیم گفت: «بدوید و صاحب خود حضرت مهدی علیه السلام را دریابید که همین لحظه از پیش من بیرون رفت.» ما هر چند دویدیم کسی را ندیدیم و برگشته، پرسیدیم که چه بود؟ گفت: شخصی به نزد من آمده گفت: «یا عطوه!» من گفتم: «تو کیستی؟» گفت: «من صاحب فرزندان توأم، آمده ام که تو را شفا دهم باذن الله.» آنگاه دست دراز کرد و بر موضع درد من مالید و چون به خود نگاه کردم اثری از آن ورم ندیدم.

او مدت های مدید زنده بود و با قوت و توانایی زندگانی کرد و من به غیر از پسرانش از جمع کثیری این قصه را پرسیدم و همه به همین طریق بی کم و زیاد نقل

۱- عالم فاضل ألمعی علی بن عیسی اربلی.

کردند. (۱)

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

دور گردون گردو روزی بر مراد ما نرفت

دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب

باشد اندر پرده بازبهای پنهان غم مخور

ای دل ار سبیل فنا بنیاد هستی برکند

چون تو را نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خار مگیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید

هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور (۲)

زهی خخسته زمانی که یار باز آید

به کام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیل خیالش کشید ابلق چشم

بدان امید که آن شهسوار باز آید

۱- منتهی الامال ج ۲ ص ۸۱۲.

۲- از لسان الغیب حافظ شیرازی.



مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که در آن دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان ازدی
به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید^(۱)

حکایت بیست و پنجم

تشریف سید محمد جبل عاملی

او در قریه جُبَّ شَيْث از قرای جبل عامل ساکن بود^(۱) سید محمد به واسطه زورگویی حکام جور که خواستند او را به سربازی ببرند، با فقر و تهیدستی از وطن متواری شد، به نحویکه در روز بیرون آمدن از جبل عامل جز یک قمری^(۲) چیزی نداشت. او هرگز سوال نمی کرد و مدتی سیاحت کرد و در ایام سیاحت در بیداری و خواب، عجایب بسیار دیده بود، تا اینکه در نجف اشرف مجاور شد و در یکی از حجره های صحن مطهر قبله منزل گرفت. او مردی بسیار عقیف و با حیا و قانع بود و چون بیشتر اوقات در نهایت فقر و پریشانی به سر می برد، لذا جهت وسعت رزق از ادعیه مأثوره بسیار استفاده می کرد تا وقتی که به نوشتن عریضه خدمت حضرت حجت علیه السلام مشغول شد و بنا گذاشت که چهل روز مواظبت کند به این طریق که قبل از طلوع آفتاب همه روزه مقارن باز شدن دروازه کوچک شهر که به سمت دریا است بیرون رود، رو به طرف راست و دور از قلعه که احدی او را نبیند آنگاه عریضه را در گِل گذاشته و به یکی از نواب حضرت بسپارد و به آب اندازد. تا سی و هشت بار چنین کرد و بالاخره در روز آخر به خواسته اش رسید.

او گفت: روز از محل انداختن عریضه برمی گشتم و سر را به زیر انداخته و خُلُقَم بسیار تنگ بود که ملتفت شدم گویا کسی با لباس عربی و چفیه و عقال از عقب به من ملحق شد و سلام کرد، من با حال افسرده جواب مختصری دادم و به او

۱- چاهی است در آنجا که به آن پیغمبر صلی الله علیه و آله نسبت می دهند.

۲- قمری معادل یک دهم قرآن است.



توجه نکردم، چون به سخن گفتن با کسی میل نداشتم. قدری در راه با من همراهی کرد و من به همان حالت اولی باقی بودم. پس به لهجه اهل جبل عامل فرمود: «سید محمد چه مطلبی داری که امروز سی و هشت روز است که قبل از طلوع آفتاب بیرون می آیی و تا فلان مکان از دریا می روی و عریضه ای در آب می اندازی؟ گمان می کنی که امامت از حاجت تو مطلع نیست.»

سید محمد گفت: من تعجب کردم چونکه احدی از کار من مطلع نبود، به خصوص این مقدار از ایام را، و کسی مرا در کنار دریا نمی دید، و کسی از اهل جبل عامل در اینجا نیست که من او را شناسم، به خصوص با چفیه و عقال که در جبل عامل مرسوم نیست، پس احتمال نعمت بزرگ رسیدن به مقصود و تشریف به حضور غایب مستور امام عصر علیه السلام را دادم و چون در جبل عامل شنیده بودم که دست مبارک آن حضرت چنان نرم است که هیچ دستی شبیه آن نیست، با خود گفتم مصافحه می کنم، اگر این مطلب را احساس نمودم به لوازم تشریف به حضور مبارک، عمل می نمایم. به همان حالت دو دست خود را پیش بردم آن جناب نیز دستان مبارکش را پیش آورد و مصافحه کردیم، نرمی و لطافت زیادی یافتیم و یقین کردم که خود حضرت صاحب علیه السلام می باشند. پس روی خود را گردانیدم و خواستم دست مبارکش را ببوسم که دیگر کسی را ندیدم. (۱)

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| ای مدنی برقع و مکی نقاب | سایه نشین چند بود آفتاب |
| منتظران را به لب آمد نفس | ای ز تو فریاد به فریاس رس |
| سوی عجم ران منشین در عرب | زرده روز اینک و شبدیز شب |
| ملک برآرای و جهان زنده کن | هر دو جهانرا پراز آوازه کن |
| سکه تو زن تا امراء کمریند؟ | خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند |
| ای تن تو پاک تر از جان پاک | روح تو پرورده روحی فداک |

راهروان عربی را تو راه
 ای شب گیسوی تو رور نجات
 عقل شده شیفته روی تو
 لب بگشا تا همه شکر خورند
 ای گهر تاج فرستادگان
 هر چه ز بیگانه و خیل تو اند
 ای نفست نطق زبان بستگان
 خاک ذلیلان به تو گلشن شود
 ما همه جسمیم بیا جان تو باش
 ما همه خفتیم تو بیدار باش
 شیخنه تویی قافله تنها چراست
 خیز و شب منتظران روز کن
 تاجوران عجمی را تو شاه
 آتش سودای تو آب حیات
 سلسله شیفتگان موی تو
 ز آب دهانت رطب تر خورند
 تاج ده گوهر آزادگان
 جمله در این خانه طفیل تو اند
 مرهم سودای جگر خستگان
 چشم عزیزان به تو روشن شود
 ما همه موریم سلیمان تو باش
 گله خود را تو نگهدار باش
 قلب تو داری علم آنجا چراست
 طبع نظامی طرب افروز کن (۱)



حکایت بیست و ششم

تشریف دیگر از سید محمد جبل عاملی

سید محمد علیه السلام نقل کرده که چون به مشهد مقدس رضوی مشرف شدم، با فراوانی نعمت در آنجا بر من تنگ می‌گذشت، صبح آن روز که بنا بود زوار از آنجا بیرون روند چون یک قرص نان که بتوانم خودم را به ایشان همراهی کنم نداشتم با آنها بیرون نرفتم. آنها رفتند و ظهر که شد به حرم مطهر مشرف شدم. پس از ادای فریضه، دیدم اگر خود را به زوار نرسانم قافله دیگری نیست و اگر به این حال بمانم چون زمستان برسد تلف می‌شوم. برخاسته، نزدیک ضریح رفتم و شکایت کردم و با خاطر افسرده بیرون رفتم و با خود گفتم: به همین حال گرسنه بیرون می‌روم اگر هلاک شدم راحت می‌شوم و گرنه خود را به قافله می‌رسانم. از دروازه شهر بیرون آمدم و جویای راه شدم راه را به من نشان دادند؛ من نیز تا غروب راه رفتم ولی به جایی نرسیدم و فهمیدم که راه را گم کرده‌ام. به بیابان بی پایانی رسیدم که غیر از حنظل یعنی هنداونه ابوجهل چیزی در آن نبود. تا هوا روشن بود در اطراف آن صحرا می‌گشتم که شاید آب یا علفی پیدا کنم ولی پیدا نشد. از شدت گرسنگی و تشنگی قریب پانصد حنظل را شکستم شاید یکی از آنها هنداونه باشد، که نبود. دوباره در اطراف صحرا می‌گردیدم که شاید آبی یا علفی پیدا کنم و نیافتم تا آنکه به کلی مأیوس شدم و به مرگ تن دادم و گریه می‌کردم.

ناگاه مکان مرتفعی به نظرم آمد. به آنجا رفتم، چشمه آبی دیده، تعجب کردم که چگونه در بلندی چشمه آب قرار دارد. شکر خداوند را بجا آورده، با خود گفتم: آب بیاشامم و وضو گرفته، نماز کنم چنانچه مردم نماز خوانده باشم. بعد از نماز عشاء هوا تاریک شد و تمام صحرا پر شد از جانوران و درندگان و از اطراف

صداهای غریب از آنها می شنیدم که اکثر آنها را می شناختم؛ چون شیر و گرگ و بعضی از دور چشمشان مانند چراغ می نمود. خیلی وحشت کردم و چون تا مرگ چیزی نمانده بود و رنج زیاد کشیده بودم، رضا به قضا داده، خوابیدم، وقتی بیدار شدم که هوا به واسطه طلوع ماه روشن و صداها خاموش شده بود و من در نهایت ضعف و بیحالی بودم.

در اینحال سواری نمایان شد، با خود گفتم این سوار مرا خواهد کشت؛ زیرا که در صدد دستبردی خواهد بود و من که چیزی ندارم پس خشم خواهد کرد، زخمی خواهد زد. پس از رسیدن سلام کرد، جواب دادم و آرام شدم، فرمود: «چه می کنی؟» با حالت ضعف، اشاره به حالت خود کردم. فرمود: «در کنار تو، سه عدد خربزه است چرا نمی خوری؟» من چون جستجو کرده بودم، و چیزی نیافته بودم، گفتم: «مرا مسخره مکن و به حال خود واگذار.» فرمود: «به عقب نگاه کن!» نظر کردم، بوته‌ای دیدم که سه عدد خربزه بزرگ داشت. فرمود: «به یکی از آنها سدّ جوع کن و نصف یکی دیگر را صبح بخور و نصف دیگرش را با خربز صحیح دیگر همراه خود ببر و از این راه به خط مستقیم روانه شو، فردا نزدیک ظهر نصف خربزه را بخور و خربزه دیگر را البته صرف مکن که به کارت خواهد آمد، نزدیک غروب به خیمه‌ی سیاهی خواهی رسید، آنها تو را به قافله خواهند رسانید.» سپس از نظر من غایب شد.

من برخاسته، یکی از آن خربزه‌ها را شکستم، بسیار لطیف و شیرین بود که به آن خوبی ندیده بودم، آن را خوردم و برخاستم و دو خربزه دیگر را برداشته، روانه شدم و طی مسافت می کردم تا ساعتی از روز برآمده، خربزه دیگر را شکتسه، نصف آن را خوردم و نصف دیگر را هنگام ظهر که هوا به شدت گرم بود خوردم و با خربزه دیگر روانه شدم. نزدیک به غروب آفتاب، از دور خیمه‌ای را دیدم، چون اهل آن از دور مرا دیدند به سوی من دویدند و مرا گرفته به سوی خیمه بردند و با تندی و سختی با من برخورد کردند، گویا گمان کرده بودند که من جاسوسم و چون غیر عربی نمی دانستم و آن‌ها جز فارسی، زبانی می دانستند، هر چه فریاد می زدم کسی



به حرف من گوش نمی داد، تا به نزد بزرگ خیمه رفتیم. او با تمام خشم گفت: «از کجا می آیی راست بگو و گر نه تو را می کشم.» من به هزار حيله، تا حدی چگونگی حال خود و بیرون آمدن روز گذشته از مشهد مقدس و گم کردن راه را ذکر کردم. گفت: ای سید دروغگو اینجاها که تو می گویی هر کس تلف خواهد شد و بعلاوه آن قدر مسافت که تو می گویی غیر ممکن است در این زمان طی کرد؛ زیرا به طریق متعارف از اینجا تا مشهد سه منزل راه است و از این راه که تو می گوئی منزلها خواهد بود، راست بگو و گر نه تو را با این شمشیر می کشم. آنگاه شمشیر خود را بر روی من کشید، در این حال خریزه از زیر عبای من نمایان شد. گفت: «این چیست؟» تفصیل ماجرا را گفتم. تمام حاضرین گفتند: «در این صحرا ابداً خریزه نیست، به خصوص این قسم که تا کنون ندیده ایم.» پس بعضی به بعضی دیگر رجوع کردند و به زبان خود گفتگوی زیادی کردند و گویا مطمئن شدند که این خرق عادت است آنگاه آمدند و دست مرا بوسیده، در صدر مجلس جای دادند و مرا معزز و محترم داشتند و جامه های مرا برای تبرک بردند و جامه های پاکیزه برایم آوردند. آنها دو شبانه روز در نهایت خوبی مرا مهمانداری کردند روز سوم ده تومان به من داده، سه نفر با من فرستادند و مرا به قافله رساندند (۱).

ای نهان ساخته از دیده ما، صورت خویش

بدر از پرده غیب آی و نما طلعت خویش

طاق شد طاقت یاران، بگشا پرده ز رخ

ای نهان ساخته از دیده ما، صورت خویش

نه همین چشم براه تو مسلمانانند

عالمی را نگران کرده ای از غیبت خویش

آمد از غیبت تو جان به لب منتظران

همه دادند ز کف حوصله و طاقت خویش

بی رخت بسته به روی همه، درهای امید

بگشا بر رخ احباب، در از رحمت خویش

گرچه غرقیم به دریای گناهان لیکن
 شرمساریم و خجالت زده از غفلت خویش
 روی دل سوی تو داریم به صد عجز و نیاز
 جز تو ابزار نداریم، به کس حاجت خویش
 جز تو ما را نبود ملجائی ای حجت حق
 باد سوگند ترا بر شرف و عصمت خویش
 دست ما گیر که بیچارگی از حد بگذشت
 بگشا مشکل ما را به ید همّت خویش
 روزگاری است که از جهل و نفاق و نخوت
 هر کس از رنج کسان می طلبد راحت خویش
 تا که بر امر خلاق سر سامان بخشی
 گیر با دست خدایی علم نهضت خویش
 تویی آن گوهر یکدانه دریای شرف
 که خداوند جهان خواند تو را حجت خویش
 ساخت حق آینه غیب نما، روی تو را
 نگرد خواست در آن آینه تا طلعت خویش
 روز میلاد همایون تو عید است که حق
 در چنین روز عیان ساخت مهین آیت خویش
 یافت زان روی شرف نیمه شعبان کامروز
 شامل حال جهان کرد خدا رحمت خویش
 قرب حق یافت به تحقیق کسی کاو به صفا
 با تو پیوست و گسست از دگران الفت خویش
 خوش زدی دم ز مدیح ولی عصر علیه السلام (فتی)
 که فزودی بر اهل ولا حرمت خویش (۱)



حکایت بیست و هفتم

تشریف سید بحر العلوم رحمته

عالم جلیل، ملا زین العابدین سلماسی، از ناظر علامه بحر العلوم در ایام مجاورت او در مکه معظمه نقل می‌کند که گفت: آن جناب با آنکه در بلد غربت و از اهل و خویشان دور بود ولی در عین حال قوی القلب بود و در بذل و عطا به کثرت مصارف و زیاد شدن مخارج اعتنایی نداشت و پیش آمد روزی که چیزی نداشتم و چگونگی حال را خدمت سید عرض کردم و گفتم که مخارج زیاد است و چیزی در دست نیست. آن بزرگوار چیزی نفرمود.

سید عادت داشت که هر صبح طوافی دور کعبه می‌کرد، آنگاه به خانه می‌آمد و در اطاقی که مخصوص خودش بود می‌رفت. من نیز قلیانی برای او می‌بردم، آن را می‌کشید، سپس بیرون می‌آمد و در اطاق دیگر می‌نشست و شاگردان از هر مذهبی جمع می‌شدند و سید برای هر گروه براساس مذهبش درس می‌گفت. آن روز که از تنگدستی روز گذشته شکایت کرده بودم، وقتی از طواف برگشت بر حسب عادت قلیان را حاضر کردم که ناگاه کسی در را کوبید، سید به شدت مضطرب شد و به من گفت: «قلیان را بگیر و از اینجا بیرون ببر» و خود با شتاب برخاست و رفت و در را باز کرد، دیدم شخص جلیلی به هیئت اعراب داخل شد و در اطاق سید نشست و سید در نهایت ذلت و مسکنت و ادب دم در نشست و به من اشاره کرد که قلیان را نزدیک نبرم. آنها ساعتی نشستند و با یکدیگر سخن گفتند. آنگاه ایشان برخاست، سید هم به شتاب برخاست و در خانه را باز کرد و دستش را بوسید و او را بر ناقه‌ای که دم در خانه خوابانیده بود، سوار کرد. او رفت و

سید با رنگ دگرگون شده برگشت و براتی به دست من داد و گفت: «این حواله‌ای است برای مرد صراف‌فی که در کوه صفا، است نزد او برو و آنچه را که حواله شده است از او بگیر.» آن برات را گرفته، بردم نزد همان مرد، چون برات را گرفت، به آن نگاه کرد و بوسه زد و گفت: «برو و چند حمّال بیاور.» من رفتم و چهار حمّال آوردم، آنگاه به قدری که آن چهار نفر قوّت داشتند، ریال فرانسه^(۱) آورد و ایشان برداشتند و به منزل آوردند. یک روز من نزد آن صراف رفتم تا از حال او جويا شوم و بدانم این حواله از چه کسی بود؟ نه صراف‌فی دیدم و نه دگانی، لذا از کسی که در آنجا حاضر بود درباره آن صراف پرس و جو کردم، گفت: «ما در اینجا هرگز صراف‌فی ندیده و نداریم.» بنابراین دانستم که این از اسرار ملکِ علّام، و آن حواله دهنده، حضرت صاحب الامر علیه السلام بود.^(۲)

دلبر دست امید من و دامان شما

سر ما و قدم سرو خرامان شما

خاک راه تو و مژگان من ار بگذارد

نساوک غمزه و یا خنجر مژگان شما

شمع آه من و رخساره چون لاله تو

چشم گریان من و غنچه خندان شما

لب لعل نمکین تو مکیدن، حظی است

که نه طالع شوم یار نه احسان شما

رویم از نرگس بیمار تو چون لیموزرد

به نگردهد مگر از سیب زرخندان شما

نه در این دایره سرگشته منم چون پرگار

چرخ سرگشته چو گویی است به چوگان شما

۱- ریال فرانسه از پنج قران عجمی مقدار کمی بیشتر است.

۲- منتهی الامال، باندکی تخلص، ج ۲ ص ۸۴۱.



خضر را چشمه حیوان رود از ییاد اگر
 ز سرش رشحه‌ای از چشمه حیوان شما
 درد عشق تو نگارا نپذیرد درمان
 تا شوم از سر اخلاص به قربان شما
 عرش بلقیس نه شایسته فرش ره توست
 عاصف اندر صف اطفال دبستان شما
 نبود ملک سلیمان همه با آن عظمت
 موری اندر نظر همت سلمان شما
 جلوه دیر کلیم الله از نور جمال
 نغمه‌ای بود انالله از بیابان شما
 طائر سدره نشین را نرسد مرغ خیال
 به حریم حرم شامخ الارکان شما
 قباب قوسین که آخر قدم معرفت است
 اولین مرحله رفرف جولان شما
 فیض روح القدس از مجلس انس تو و بس
 نفخه صور، سفیری است ز دربان شما
 گرچه خود قاسم الارزاق بود میکائیل
 نیست در رتبه مگر ریزه خورخوان شما
 لوح نفس از قلم عقل نمی‌گردد نقش
 تا نباشد نفس منشی دیوان شما
 هر چه در دفتر ملک است و کتاب ملکوت
 قلم صنوع رقم کرده به عنوان شما
 شده تا شام ابد دامن آفاق چه روز
 زده تا صبح ازل سرزگربان شما

هست تورا ز فرقان شما رمزی و بس
 یک اشاره بود انجیل ز قرآن شما
 هست هر سوره به تحقیق ز قرآن حکیم
 آیه محکمه‌ای در صفت شأن شما
 آستان تو بود مرکز سلطان هما
 قاف عنقاع قدم شرفه ایوان شما
 مهر با شاهد بزم تو برابر نشود
 مه فروزان بود از شمع شبستان شما
 خسرواگر به مدیح تو سخن شیرین است
 لیکن افسوس نه زیبنده و شایان شما
 ای که در مگمن غیبی و حجاب ازلی
 آه از حسرت روی مه تابان شما
 بکن ای شاهد ما جلوهای از بزم وصال
 چند چون شمع بسوزیم ز هجران شما
 مسند مصر حقیقت ز تو تا چند تهی
 ای دو صد یوسف صدیق به فرمان شما
 رخس همت بکن ای شاه جوان بخت تو زین
 تا شود زال فلک چاکر میدان شما
 زهره شیر فلک آب شود گر شنود
 شایحه زهره جبین توسن غران شما
 (مفتقر) را نه عجب گر بنمایی تحسین
 منم امروز در این مرحله به حسان شما (۱)



حکایت بیست و هشتم

تشریف دیگر از سید بحر العلوم رحمته الله

سید علی نوه جناب بحر العلوم (اعلی الله مقامه) از سید مرتضی، که در سفر و حضر همراه سید و مواظب خدمات او بود گفت: در سفر زیارت سامره با آن جناب بودم، وی را حجره‌ای بود که تنها در آنجا می خوابید و من نیز حجره‌ای داشتم متصل به آن حجره و در خدمت به او نهایت مواظبت را داشتم. شبها تا پاسی از شب، مردم، نزد آن مرحوم جمع می شدند. شبی اتفاق افتاد که حسب عادت خود نشست و مردم نزد او جمع شدند، پس دیدم که او کراحت دارد اجتماع را و دوست دارد که آنجا خلوت باشد و با هر کس سخنی می گفت، به نحوی به او می فهماند که زودتر برود و ایشان را تنها بگذارد. وقتی مردم متفرق شدند و جز من کسی باقی نماند، مرا نیز امر فرمود که بیرون روم. من به حجره خود رفته و تفکر می کردم در حالت سید در این شب و خواب به چشمم نیامد. مقداری صبر کردم آنگاه مخفیانه بیرون آمدم که از حال سید مطلع شوم، دیدم در حجره او بسته است، از شکاف در نگاه کردم دیدم چراغ روشن است و کسی در حجره نیست، پس داخل حجره شدم و از وضع آن دانستم که امشب نخوابیده است. با پای برهنه و بی سرو صدا به جستجوی سید برآمدم؛ ابتدا به صحن شریف وارد شدم، دیدم درهای قبه شریفه عسکرین علیهم السلام بسته است، بنابراین در اطراف حرم مطهر گشتی زدم اما اثری از او نیافتم. سپس داخل صحن سرداب شدم دیدم درهای سرداب باز است، آهسته و بدون هیچ حرکتی از پله‌های آن پایین رفتم، ناگاه از صُفّه سرداب هممه‌ای شنیدم که گویا کسی با دیگری سخن می گوید اما من کلمات را تشخیص نمی دادم،

تا آنکه سه یا چهار پله مانده بود که ناگاه آواز سید از همان مکان بلند شد که: «ای سید مرتضی چه می‌کنی؟ و چرا از خانه بیرون آمدی!» من متحیرانه در جای خود خشکم زد. بنابراین قبل از آنکه جواب سید را بدهم تصمیم گرفتم برگردم. باز به خود گفتم: «چگونه حالت پوشیده خواهد ماند بر کسی که تو را شناخت، بدون اینکه ببیند» لذا جواب با معذرت و پشیمانی جواب دادم و در خلال عذرخواهی از پله‌ها پایین رفتم تا به آنجا که صفا را مشاهده می‌نمودم و سید را دیدم که تنها مقابل قبله ایستاده است و از شخص دیگر اثری نیست. لذا دانستم که او با امام غائب از دیده‌ها عنه سخن می‌گفت. (۱)

| | |
|------------------------|--------------------------|
| ای تاب و توانم را برده | رحمی بر این دل افسرده |
| برگی از گلشن خرم عمر | باقی بود آن هم پژمرده |
| خوناب جگر از ساغر دل | در فصل بهار غمت خورده |
| بیمار تویم و نپرسیدی | کاین غمزده به شد یا مرده |
| رنجور مرنجانیده کسی | آزرده کدام کس آزرده |
| رفتم به شمار غلامانش | آوخ که به هیچم نشمرده |
| جانا قدمی نه که مفتقرت | بر خاک درت سر بسپرده (۲) |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| ای داغ تو لاله باغ دلم | وی سوز تو نور چراغ دلم |
| ای تر از لطف تو گلشن جان | وی تازہ ز قهر تو داغ دلم |
| سرگشته کوی تو شد دل من | هرگز نیروی به سراغ دلم |
| امید که هیچ مباد تهی | از بساده شوق ایباغ دلم |
| حقا که فراق تن و جانم | خوشر باشد ز فراق دلم |
| این نامه شوق ز مفتقر است | یعنی که رسول بلاغ دلم (۳) |

۱- منتهی الآمال، ج ۲، ص ۸۴۲.

۲- دیوان کمپانی، ص ۳۴۶.

۳- دیوان کمپانی ص ۳۴۶.



حکایت بیست و نهم

تشرّف مرحوم عباسعلی شاه چراغیان

شهید دستغیب می گوید: ایشان صاحب مقام یقین و مشهور به حاج مؤمن می باشد که دارای مکاشفات و کرامات بسیاری بوده و تقریباً مدت سی سال نعمت مصاحبت با آن مرحوم در حضر و سفر نصیب بنده بود و دو سال است که به رحمت ایزدی پیوسته است و آن مرحوم را داستانهایی است از آن جمله:

وقتی جاسوسهای دولتی نزد دایی زاده آن مرحوم به نام عبدالنبی اسلحه پیدا کردند او را گرفتند و زندانش کردند و بالاخره محکوم به اعدام شد پدر و مادرش پریشان و نالان و مأیوس از چاره گردیدند. حاج مومن به آنها می گوید: مأیوس نباشید امروز تمام امور تحت اراده حضرت ولی عصر علیه السلام می باشد. امشب که شب جمعه است به آن بزرگوار متوسل می شویم، خدای متعال قادر است که از برکات آن حضرت، فرزندان را نجات دهد. آنگاه آن شب را با پدر و مادر آن پسر احیا می دارند و به نماز و توسل به آن بزرگوار سرگرم می شوند و بعد مشغول قرائت آیه شریفه: **(أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاً وَ يُكْشِفُ السُّوءَ)** ^(۱) می شوند. آخر شب هر سه نفر بوی مشک عجیبی را حس می کنند و جمال نورانی آن بزرگوار را مشاهده کردند که می فرماید: «دعای شما مستجاب شد، خداوند فرزندان را نجات بخشید و فردا به منزل می آید.» حاج مومن می گفت: پدر و مادر از دیدن جمال آن حضرت علیه السلام بی طاقت شده و تا صبح مدهوش و بیهوش بودند. فردا سراغ فرزند خود رفتند که قرار

بود در آن روز اعدام شود. گفتند: «اعدامش به تأخیر افتاده و بنا شده در کار او تجدید نظر شود.» و بالجمله پیش از ظهر او را آزاد کردند و به سلامت برگشت.

ز شوق آن روی باطراوت
اگر برانی زهی شقاوت
به درد عشق تو دردمندم
چه باشد ای سرو سربلندم
من آنچه از غم نصیب دارم
نه تاب صبر و شکیب دارم
چرا چه بلبل نمی خروشم
از این پس ار در سخن نکوشم
من و سماع ریاب مطرب
من و حضور و جناب مطرب
مرا کن ای شهریار نامی
اگر نسیم لایق غلامی
بر آستانت بسر نیازم
همین بود روزه و نمازم
گذشت عمری به تشنه کامی
نه بیم ننگ و نه فکر نامی
نظاره ای ای نگار جانی
ز خود پرستی مرا رهانی
دلی ندانم منزله از عیب
مگر کند شمع محفل غیب
بسیک تجلای عالم افروز
به طالع سعد و بخت فیروز

نهاده بر کف سر ارادت
و گر بخوانی زهی سعادت
ز رنج هجر تو مستمندم
مریض خود را کنی عیادت
از آن رخ دلفریب دارم
نه دیگرم طاقت جلادت
که عشوه گل ریوده هوشم
زهی خرافت زهی بلادت
من و سوال و جواب مطرب
وز او افاضت وز او افادت
غلام آن آستان سامی
ولی مرا می سزد سیادت
بر آستانت که سرفرازم
زهی حضور و زهی عبادت
زخم و حدت نخورده جامی
زهی ریاضت زهی زهادت
مگر مراسوی خود کشانی
اگر چه سخت است ترک عادت
ز ظلمت شک و شبهه و ریب
تجلی از عرصه شهادت
شب سیه را کند به از روز
بیابی ای (مفتقر) مرادت (۱)



حکایت سیام

تشریف دیگر از حاج مؤمن

شهید دستغیب از ایشان نقل می‌کند که گفت:

اوایل جوانی شوق زیادی به زیارت حضرت حجت علیه السلام در من پیدا شد که مرا بی قرار نمود تا اینکه در مسجد سردزک بیتوته کرده و خوردن و آشامیدن را بر خود حرام کردم تا وقتی که آقا را ببینم. (البته این عهد از روی نادانی و شدت اشتیاق بود) دو شبانه روز هیچ نخوردم اما شب سوم از روی ناچاری قدری آب نوشیدم و حالت غشوه عارضم شد. در آن حال حضرت ولی عصره را دیدم که به من اعتراض نمود و فرمود: «چرا چنین می‌کنی و خودت را به هلاکت می‌اندازی، برایت طعام می‌فرستم بخور!» اینجا بود که به حال خود آمدم.

ثلث از شب گذشته دیدم مسجد خالیست و کسی در آن نیست اما کسی درب مسجد را می‌کوبد. در را گشوده، دیدم شخصی عبا بر سر دارد به طوری که شناخته نمی‌شود، از زیر عبا ظرفی پر از طعام به من داد و دو مرتبه فرمود: «بخور و به کسی نده و ظرف آن را زیر منبر بگذار.» آنگاه برفت به مسجد برگشته، دیدم برنج طبخ شده با مرغ بریان است. از آن خوردم و لذتی چشیدم که قابل وصف نیست. فردا پیش از غروب آفتاب مرحوم میرزا محمد باقر که از اخیار و ابرار آن زمان بود آمد، ابتدا ظرفها را خواست و بعد مقداری پول در کیسه کرده، به من داد و فرمود: «تو را امر به سفر نموده‌اند، این پول را بگیر و به اتفاق جناب آقا سید هاشم (پیشنماز مسجد سردزک) که عازم مشهد مقدس است به مشهد برو، در راه بزرگی را ملاقات می‌کنی و از او بهره می‌بری.»

من با همان پول به اتفاق مرحوم سید هاشم حرکت کردیم تا تهران، وقتی که از تهران خارج شدیم با اشاره پیری روشن ضمیر اتومبیل ما ایستاد او با اجازه مرحوم سید هاشم سوار شد و پهلوی من نشست. بین راه اندرزها و دستورالعملهای زیادی به من داد، ضمناً پیش آمدهای مرا تا آخر عمر، به من خبر داد و نیز آنچه را که خیر من در آن بود، برایم گزارش می داد. (آنچه خبر داده بود به تمامش رسیدم) و مرا از خوردن طعام در قهوه خانه ها نهی می فرمود و می گفت: «لقمه شبهه ناک برای دل و روح ضرر دارد.» با او سفره‌ای بود که هر وقت میل به طعام می کردم از آن نان تازه‌ای بیرون می آورد و به من می داد و گاهی کشمش سبز بیرون می آورد و به من می داد تا به قدمگاه رسیدیم آنگاه فرمود: «اجل من نزدیک است و به مشهد مقدس نمی رسم، پس چون مردم کفن من همراهم است و مبلغ دوازده تومان دارم، با آن قبری در گوشه صحن مقدس برایم تدارک کن و امر تجهیزم با جناب آقا سید هاشم باشد.» با شنیدن این سخن وحشت کردم و مضطرب شدم. «فرمود: آرام بگیر و تا مرگم نرسیده، به کسی چیزی مگو و به آنچه خدا خواسته راضی باش!»

چون به کوه طرق^(۱) رسیدیم، اتومبیل ایستاد، مسافرین پیاده شدند و مشغول سلام کردن به حضرت رضاعلیه شدند، شاگرد راننده نیز سرگرم مطالبه گنبد نما شد. دیدم آن پیر محترم به گوشه‌ای رفت و متوجه قبر مطهر گردید و پس از سلام و گریه بسیار گفت: «بیش از این لیاقت نداشتم که به قبر شریفتم برسم!» آنگاه رو به قبله خوابید و عبایش را بر سر کشید. پس از لحظه‌ای به بالینش رفته، عبا را کنار زده، دیدم از دنیا رفته است. از ناله و گریه ام مسافرین جمع شدند، قدری از حالاتش را که دیده بودم، برایشان نقل کردم، همه منقلب و گریان شدند و جنازه شریفش را با همان ماشین به شهر مقدس مشهد آوردیم و در صحن مقدس مدفون گردید.^(۲)

۱- سابقاً زوار از آن راه می رفتند.

۲- داستانهای شگفت، ص ۵۶.



ما را به جهان جز به تو کاری نبود

جز بر کرم امیدواری نبود

بیتابی عاشق بود از قلب سلیم

زیرا که سلیم^(۱) را قراری نبود

مست تو بجز دم زاناالحق نزند

در خاطرش اندیشه‌ی داری نبود

دل نخله طور است چه غوغا کورا

بر سرّ انالالحق بروباری نبود

آئینه‌ی دل را که ز وحدت صافی است

جز کثرت موهوم غیباری نبود

در کون و مکان دائره وحدت را

جز نقطه‌ی دل هیچ مداری نبود

آن سینه که سینای تجلای توشه

در پرده درّیش اختیاری نبود

از باده عشق، هر که گردید خراب

بر لاف و گزافش اعتباری نبود

در بزم شراب و ساقی گل رخ یار

البسته امید هوشیاری نبود

جانا نظری (مفتقر) کوی تو را

جز فقر و فنا، دار و نداری نبود^(۲)

۱- مار گزیده

۲- دیوان کمپانی، ص ۳۷۶.

دوش هاتف غیبی حل این معما کرد
 سود هر دو عالم یافت هر که با تو سودا کرد
 از رموز لوح عشق هر که نکته‌ای آموخت
 در محاسن رویت صد صحیفه انشا کرد
 مهر ماه رخسارت شاهد دل ارایت
 شمع روشن دل را مهر عالم آرا کرد
 آن یگانه‌ی دوران تا دم از تجلی زد
 عرصه‌ی دو گیتی را رشک طور سینا کرد
 کرد با دل عشاق ناله‌ی، دل مطرب
 آنچه را که با موسی نغمه «انا الله» کرد
 کرد لعل دلجویش باروان مشتاقان
 آنچه روح قدسی کرد یادم مسیحا کرد
 یا که معنی حُشُنش رونقی به صورت داد
 کسب به هر کمالی رد صورت از هیولا کرد
 قیس عامری عمری سر به کوه و صحرا زد
 تا که سرّی از عشق لیلی آشکار کرد
 تیشه‌ی فداکاری گنْد ریشه‌ی فرهاد
 شور عشق شیرین را در زمانه رسوا کرد
 عشوه‌ی گل رویش دادِ دلستانی داد
 طبع «مفتقر» را چون عندلیب شیدا کرد^(۱)



حکایت سی و یکم

تشرّف احمد پهلوانی و شفای او در عالم رؤیا (۱)

آقای سید حسن برقی می‌گوید، شب چهارشنبه‌ای در قهوه‌خانه مسجد جمکران که مسافری برای رفع خستگی می‌نشیند و چای می‌نوشند، به شخصی برخوردیم به نام «احمد پهلوانی» که ساکن شهر ری بود. بعد از سلام و احوالپرسی گفت: من چهار سال تمام است، شبهای چهارشنبه به مسجد جمکران مشرف می‌شوم، گفتم: «قاعدتاً چیزی دیده‌ای یا حاجتی گرفته‌ای که ادامه می‌دهی و البته کسی که در خانه امام زمان علیه السلام آمد ناامید بر نمی‌گردد.»

گفت: «آری اگر چیزی ندیده بودم که نمی‌آمدم.»

پارسال شب چهارشنبه‌ای بود که به واسطه مجلس عروسی یکی از بستگان نزدیک در تهران نتوانستم به جمکران مشرف شوم، گرچه مجلس عروسی گناه آشکاری نداشت (موسیقی و امثال آن) شام که خوردم به منزل رفته، خوابیدم، بعد از نیمه شب از خواب بیدار شدم، تشنه بودم، خواستم برخیزم دیدم پایم قدرت حرکت ندارد، هر چه تلاش کردم پایم را حرکت بدهم نتوانستم، خانواده را بیدار کرده، گفتم: «پایم حرکت نمی‌کند.» گفت: «شاید سرماخورده‌ای.» گفتم: «فصل سرما نیست.» (تابستان بود) بالاخره دیدم هیچ قدرت حرکت ندارم. رفیقی داشتم در همسایگی خود به نام (اصغر آقا) گفتم: «به او بگویند بیاید.» وقتی آمد، گفتم: «برو دکتری بیاور.» گفت: «دکتر در این ساعت پیدا نمی‌شود.» گفتم: «چاره‌ای نیست.»

بالاخره رفت دکتر شاهرخی را که در فلکه مجسمه حضرت عبدالعظیم علیه السلام مطب دارد، آورد. پس از معاینه، چکشی داشت روی زانویم زد، هیچ نفهمیدم و پایم حرکت نکرد، سوزنی داشت در کف پایم فرو کرد، متوجه نشدم. در پای دیگرم فرو کرد، درد نگرفت. سوزن را در بازویم زد، درد گرفت. نسخه‌ای داد و رفت. در غیاب من به اصغر آقا گفته بود: «خوب نمی‌شود، سخته است.» صبح شد، بچه‌ها از خواب بیدار شدند، وقتی مرا به این حال دیدند، شروع به گریه و زاری کردند. مادرم فهمید، به سر و صورت می‌زد. غوغایی در منزل ما بود. شاید در حدود نه صبح بود. گفتم: «ای امام زمان علیه السلام من هر شب چهارشنبه خدمت شما می‌رسیدم، ولی دیشب نتوانستم بیایم و گناهی نکرده‌ام، توجهی بفرمایید.» گریه‌ام گرفت و خوابم برد، در عالم رویا دیدم، آقای آمد و عصایی به دستم داده فرمودند: «برخیز!» گفتم: «نمی‌توانم.» آمدند دستم را گرفته از جا حرکت دادند. در این اثنا از خواب پریدم، دیدم می‌توانم پایم را حرکت دهم، نشستم، سپس برخاستم و برای اطمینان خاطر از شوق، جست و خیز و پایکوبی می‌کردم ولی برای اینکه مبادا مادرم مرا به این حال ببیند و از شوق سخته کند خوابیدم.

مادرم آمد، گفتم: «به من عصایی بده تا حرکت کنم.» کم‌کم او را متوجه کردم که در اثر توسل به ولی عصر علیه السلام بهبود یافته‌ام. گفتم: «به اصغر آقا بگویید، بیاید.» وقتی آمد، گفتم: «برو به دکتر بگو بیاید و به او بگو فلان کس خوب شد.» اصغر آقا رفت و برگشت، گفت: «دکتر می‌گوید دروغ است. خوب نشده، اگر راست می‌گویید، خودش بیاید.» رفتم. با اینکه با پای خود رفتم، گویا دکتر باور نمی‌کرد، با این حال سوزن را برداشت و به کف پای من زد، دادم بلند شد. گفت: «چه کردی؟» شرح حال خود و توسل به حضرت ولی عصر علیه السلام را گفتم. گفت: «جز معجزه چیز دیگری نیست. اگر اروپا و آمریکا رفته بودی معالجه پذیر نبود.» (۱)



آرام دل ما

صبح ازل از مشرق حسن تو دمیده است
تا شام ابد پرده خورشید دریده است
حیف است نگه جانب مه با مه رویت
ماه آن رخ زیباست هر آن دیده که دیده است
هرگز نکنم من سخن از سرو صنوبر
سرو آن قد و بالا است هر آنکس که شنیده است
ای شاخه گل، در چمن فاستقم امروز
چون سرو تو، سروی به فلک سر نکشیده است
تشریف جهانگیری و اقلیم ستانی
جز بر قد رعناى تو دوران نبریده است
ای طور تجلی که ز سینای تو موسی
مرغ دلش اندر قفس سینه تپیده است
سرچشمه حیوان نبود جز دهن تو
خضر از لب لعل نمکین تو مکیده است
از ذوق تو بلبل شده در نغمه سرایی
و ز شوق تو گل بر تن خود جامه دریده است
ای روی دل آرام تو، آرام دل ما
بازا، که شود رام من این دل که رمیده است
باز آ، که به از نفخه وصل رخ جانان
بر سوخته هجر، نسیمی نوزیده است
لطفی بکن و مفتخرم کن به غلامی
کس بنده به آزادگی من نخریده است
در دائره شیفتگان دیده دوران
آشفته تر از (مفتقر) زار ندیده است (۱)

حکایت سی و دوم

تشریف حاج محمد علی فشنندی تهرانی

شهید دستغیب می نویسد: مکرر شنیده بودم که یکی از اخیار زمان به نام حاج محمد علی فشنندی تهرانی توفیق تشریف به خدمت حضرت بقیه الله علیه السلام نصیبش شده و داستانهایی دارد. دوست داشتم او را ببینم و از خودش بشنوم. در ماه ربیع الثانی سال ۹۵ (هـ.ق) در تهران حضرت سید العلماء العاملین حاج آقا معین شیرازی (دامت برکاته) را به اتفاق جناب حاجی محمد علی مزبور ملاقات نمودم. آثار خیر و صلاح و صدق و دوستی اهل بیت علیهم السلام از او آشکار بود. از آقای حاج آقا معین خواهش نمودم آنچه حاجی مزبور می گوید، ایشان بنویسند. اینک برای بهره مندی خوانندگان این کتاب^(۱) عین مرقومه ایشان ثبت می شود؛

قریب سی سال قبل در آن زمان برای زیارت اربعین، عازم کربلا شدیم که برای هر نفر جهت گذرنامه چهارصد تومان می گرفتند، بعد از گرفتن گذرنامه همسرم گفت: «من هم می آیم.» ناراحت شدم! که چرا زودتر نگفته بود. خلاصه بدون گذرنامه حرکت نمودیم و جمعیت ما پانزده نفر بود، چهار مرد و یازده زن و یک علویه همراه بود، که قرابت با دو نفر از همراهان داشت، و عمر آن علویه ۱۰۵ سال بود. بزحمت او را حرکت دادیم. و با وجود اینکه همسرم گذرنامه نداشت، به آسانی از مرز ایران و عراق گذشته، به کربلا مشرف شدیم. بعد از اربعین تا هفدهم ربیع الاول در نجف اشرف مشرف و ماندیم. بعد از هفده ربیع الاول قصد کاظمین و سامرا نمودیم. آن دو نفر مرد که از خویشان آن علویه بودند، از بردن او ناراحت

۱- داستانهایی شگفت شهید دستغیب، مراد است.



بوده، می گفتند: «او را در نجف می گذاریم تا برگردیم.» من گفتم: «زحمت این علویه با من است.» و حرکت نمودیم. در ایستگاه قطار کاظمین برای سامرا جمعیت بسیار بود و همه در انتظار آمدن قطار بودند که با این جمعیت تهیه بلیط و محل، بسیار مشکل بود. ناگاه سید عربی که شال سبزی به کمر بسته بود، نزد ما آمد و گفت: «حاج محمد علی سلام علیکم، شما پانزده نفر هستید؟» گفتم: «بله» فرمود: «شما اینجا باشید و این پانزده بلیط را بگیرید، من می روم بغداد و نیم ساعت دیگر با قطار برمی گردم، یک کوپه دریست برای شما نگه می دارم، شما از جای خود حرکت نکنید.»

قطار از کرکوک آمد، سید سوار شد و رفت. بعد از نیم ساعت قطار آمد، جمعیت هجوم آوردند. رفقا خواستند بروند، من مانع شدم، قدری ناراحت شدند. مردم همه سوار شدند. آن سید آمد، ما را سوار قطار نمود، در یک کوپه دریست، تا وارد سامرا شدیم. آن سید گفت: «شما را می برم منزل سید عباس خادم.» وقتی به منزل سید عباس رسیدیم، من نزد سید عباس رفته، گفتم: «ما پانزده نفر هستیم و دو اطاق می خواهیم و شش روز هم اینجا هستیم؛ چه مقدار به شما بدهم؟»

گفت: «یک آقا سیدی کرایه شش روز شما را با تمام مخارج خوراک و زیارتنامه خوان پرداخت کرد» و فرمود: «روزی دو مرتبه هم شما را ببرم سرداب و حرم.»

گفتم: سید کجاست؟

گفت: الان از پله های عمارت پائین رفت.

هر چند دنبالش گشتیم او را ندیدیم. گفتم: از ما طلب دارد؛ پانزده بلیط برای ما خریداری نمود است.

گفت: من نمی دانم، تمام مخارج شما را هم داد.

خلاصه بعد از شش روز به کربلا برگشته و نزد مرحوم آقا میرزا مهدی رفتم و جریان را گفتم و راجع به بدهی نسبت به آن سید سؤال نمودم. مرحوم میرزا مهدی گفت: «با شما از سادات کسی هست؟» گفتم: «یک علویه است.»

فرمود: «آن سید، امام زمان علیه السلام بوده و شما را میهمان فرموده است.»
 حقیر گوید و محتمل است که یکی از رجال الغیب یا ابدال که ملازم خدمت
 آن حضرتند، بوده است (۱)
 ای نسیم سحری این شب روشن چه شبست
 مگر امشب مه من شمع دل انجمن است
 چه شب است این شب فیروز دل افروز چو روز
 مگر امشب شب اشراق دل آرام من است
 مشرق شمس ابد مطلع انوار ازل
 صاحب العصر ابوالوقت امام زمن است
 یوسف مصر حقیقت که دوصد یوسف حسن
 نستوان گفت که آن درِ ثمین را ثمن است
 آنکه در کشور ایجاد ملوک است و مطاع
 و اندر اقلیم بقا مقتدر و مؤتمن است
 کَلْکِ لطفش زده بر لوح عدم نقش وجود
 دست قهرش شرر خرمن دهر کهن است
 دل والا گهرش مخزن اسرار اله
 دیده حق نگرش ناظر سر و علن است
 حجت قاطعه و قانع الحاد و ضلال
 رحمت واسعه و کاشف کرب و محن است
 حاوی علم یقین، حامی دین و آیین
 ماحی زیغ و زلل محیی فرض و سنن است
 جامع شمل پس از تفرقه اهل و فاق
 باسط عدل پس از آنکه زمین پُر فتن است (۲)

۱- داستانهای شگفت، ص ۲۴۵.

۲- دیوان مرحوم کمپانی، ص ۳۱۱.



حکایت سی و سوم

تشریف دیگر از مرحوم حاج محمد علی فشنندی

ایشان می گوید: قریب بیست سال قبل شب جمعه بود، با آقا سید باقر خیاط و جمعی به مسجد مقدس جمکران رفتیم. همه خوابیدند من و پیرمردی که بیدار بود و در پشت بام شمعی روشن کرده بود و دعا می خواند. من مشغول نماز شب بودم. ناگهان دیدم هوا روشن شد. با خود گفتم: ماه طلوع نموده است اما هر چه نگاه کردم ماه را ندیدم. یک مرتبه دیدم در فاصله پانصد متری زیر درختی، سید بزرگواری ایستاده و این نور از آن آقاست. به آن پیرمرد گفتم: «شما کنار آن درخت سیدی را می بینی؟»

گفت: «هوا تاریک است چیزی دیده نمی شود، خوابت می آید، برو بگیر بخواب.» دانستم که آن شخص را نمی بیند. به آن سید گفتم: «آقا من می خواهم بروم کربلا، نه پول دارم نه گذرنامه اگر تا صبح پنجشنبه آینده گذرنامه با پول تهیه شد می دانم امام زمان علیه السلام هستید. و الا یکی از سادات می باشید.»

ناگاه دیدم آن آقا نیست و هوا تاریک شد. صبح داستان را برای رفقا بیان نمودم. بعضیها مرا مسخره نمودند. گذشت تا روز چهارشنبه صبح زود در میدان فوزیه امام حسین علیه السلام برای کاری آمده بودم و منزل دروازه شمیران بود. کنار دیواری ایستاده بودم و باران می آمد. پیرمردی نزد من آمد که او را نمی شناختم. گفت: حاجی محمد علی! مایل هستی کربلا بروی؟

گفتم: خیلی مایلم ولی نه پول دارم و نه گذرنامه.

گفت: شما ده عدد عکس با دو عدد رو نوشت سجل را بیاورید.

گفتم: عیالم را هم می‌خواهم ببرم.

گفت: مانعی ندارد.

بعد فوراً رفتم منزل عکس و رونوشت شناسنامه را آوردم. گفت: فردا صبح همین وقت بیاید اینجا.

فردا صبح رفتم همان محل، آن پیرمرد آمد، گذرنامه را با ویزای عراقی به ضمیمه پنج هزار تومان به من داد و رفت. و بعداً هم او را ندیدم. رفتم منزل آقا سید باقر، ختم صلوات داشتند. بعضی از رفقا از راه مسخره گفتند: «گذرنامه را گرفتی؟!» گفتم: «بلی» و گذرنامه را با پنج هزار تومان نزد آنها گذاشتم. تاریخ گذرنامه را خواندند و دیدند روز چهارشنبه است. شروع به گریه نمودند و گفتند: «ما این سعادت را نداریم.»^(۱)

آمد بهار و بی گل رویت بهار نیست

باد صبا مباد، چو پیغام یار نیست

بی روی گل‌عذار مخوانم به لاله زار

بی گل نوای بلبل و شور هزار نیست

بی سرو قد یار چه حاجت به جویبار

ما را سرشک دیده کم از جویبار نیست

بی چین زلف دوست، نه هر حلقه‌ای نکوست

تاری ز طره‌اش به ختا و تثار نیست

بزمی که نیست شاهد من شمع انجمن

گر گلشن بهشت بود سازگار نیست

گمنام دهر گردد و ویران شود به قهر

شهری که شاه عشق در او شهریار نیست



ای سرو معتدل که به میزان عدل و داد
 سروی به اعتدال تو در روزگار نیست
 ای نخل طور نور که در عرصه ظهور
 جز شعله رخ تو نمایان ز نار نیست
 مصباح بزم انس به مکشوة قرب قدس
 حقا که جز تجلی حسن نگار نیست
 ای قبله عقول که اهل قبول را
 جز کعبه تو ملتزم و مستجار نیست
 امروز در قلمرو توحید سکه زن
 غیر از تو ای شهشه والا تبار نیست
 در نشئه تجرد و اقلیم کن فکان
 جز عنصر لطیف تو فرما نگذار نیست
 جز نام دلربای تو از شرق تا به غرب
 زینت فزای دفتر لیل و نهار نیست
 در صفحه صحیفه هستی به راستی
 جز خط و خال حسن تو را اعتبار نیست
 وندر محیط دایرة علم و معرفت
 جز نقطه بسیط دهانت مدار نیست
 ای صبح روشن، از افق معرفت درآی
 ما را زیاده طاقت این شام تار نیست
 ما را ز اقلیم فتن آخر الزمان
 جز ساحل عنایت و لطف کنار نیست (۱)

حکایت سی و چهارم

تشریف علامه حلی رحمته الله علیه

مرحوم شهید قاضی نورالله شوشتری رحمته الله علیه که از علماء بزرگ اسلام است. در کتاب «مجالس المؤمنین» نقل می‌کند:

یکی از علماء اهل سنت که در بعضی از علوم بر علامه حلی برتری داشت، کتابی در مورد بطلان مذهب شیعه نوشته بود که در مجالس و محافل آن را برای عوام الناس می‌خواند و مطالبی را که موجب گمراهی ایشان بود مطرح می‌کرد، ولی چون می‌ترسید به دست اهل علم شیعه بیفتد و کتاب دیگری در ردش بنویسند، لذا در حفظ و حراست آن می‌کوشید و به دست کسی نمی‌داد.

مرحوم علامه حلی که بعضی از علوم را نزد آن عالم سنی می‌آموخت از وی خواست که کتاب را در اختیارش قرار دهد آن عالم نیز چون نخواست یک مرتبه دست رد بر سینه شاگرد شیعه‌اش بزند، گفت: من قسم خورده‌ام که کتاب را بیش از یک شب به کسی ندهم.» علامه حلی نیز همان یک شب را غنیمت دانست و کتاب را گرفت و با عجله به منزل برد که شاید بتواند در طول شب نخوابد و قسمتی از آن را مورد مطالعه و بررسی قرار دهد و ردش را بنویسد، ولی در اثناء نوشتن کم‌کم خواب بر وی غلبه کرد و دیگر نتوانست بخواند و بنویسد. در این حال دید مردی به قیافه اهل حجاز وارد شد و سلام کرد و نشست. به محض نشستن از علامه خواست که کتاب را به او واگذار کند. علامه کتاب را به آن شخص داد و خودش خوابید. صبح که از خواب بیدار شد، دید از عنایت و کرامت حضرت صاحب الامر علیه السلام



نوشتن کتاب پایان یافته است علامه روز بعد کتاب را به صاحبش برگرداند. (۱)

شبی آراسته چون صبح امید
ماه با قرص تمام از دل شب
خیره گردیده بر این عالم خاک
مرغ شب ناله شبگیر کند
بلبل از دوری گل افتاده
شمع یک گوشه به پا اشک فشان
عارف سوخته دل در دل شب
سالک وادی عشق ازلی
زاهد و عابد سجاده نشین
مُغ و مُغَبَّجَه و دستور و ندیم
زُند و پا زند گرفته در دست
همه آتش به کف و دل شیدا
در کلیسا شده ترسا به چگلان
بسته زنار چلیپا بر سر
این ترانه بسرایند فصیح
رفته در بتکده هندو بر بت
سر تسلیم نهاده بر خاک
چه شود دادگری نیک سرشت
در کنیسه شده خانام یهود
بنا گروهی ز بنی اسرائیل
گفت یا رب برسان موسی را
خلق از ظلم و ستم خسته شده

با صفاتر ز گلستان بهشت
سر به در کرده چو ترسا ز کینشت
نورافشان شده بر خاک و مفاک
بسه نوای دلک سوخته‌ای
همچو پروانه پرسوخته‌ای
گهر از دیده کند بر دامن
بنوا یا رب، یا رب گوید
راه معشوق به شب در پوید
از خدا می طلبند ناصر دین
گرد آتش شده در دیر و مغان
مو بدان مویه کنان نعره زنان
مصلحی خواهند ز آهو مزدا
دست بر سینه به پیش اسقف
گرد ناقوس زده صف در صف
نیست مصلح به جهان غیر مسیح
گرد از چهره بت می شوید
پیش بت سجده کنان می گوید
بهر اصلاح سر آرد ز کینشت
یدیدش در پی و تورات بدست
با دعا بر سر سجاده نشست
مصلح پاک سرشت ما را
مصلحی دادگری می جویند



شده در گوشه خلوت هر یک
تا به کی این همه خونریزی و جنگ
همه بودند در این اندیشه
شد پدیدار ز بیت عصمت
ز گلستان رسول اسلام
این ندا گشت در آفاق بلند
رخت بر بندد باطل زین پس
زهق الباطل و جاء الحق گفت
خیز ساقی به تولای ولی
آرتسا نوشتم و زایل گردد
سخن از حجت حق شاه جهان
هر که دیوانه او شد به جهان
آنکه زد مهر غلامیش به دل
بسا تولای وی از دوزخ رس
ای به یادت دل شیدایی ما
خیز و از ظلم و ستم باز رهان
خود بپا خیز تو ای خسرو دین
خسروا خیز و شهنشاهی کن
پایه تخت بسزن برگردون
بنشین داد بده دادستان
من کیم خسته دلی شیدائی
سرکوی تو بدر یوزه شدم
«حکمت» خاک سرکوی توام

راز دل بسا صنمی می گویند
سرزند زین بشر بی فرهنگ
که ز سامرا ماهی سرزد
کودکی خیمه به عالم برزد
مهدی آل محمد زد گام
مصلح منتظر آمد به وجود
که خدا از رخ حق پرده گشود
گوش دل این سخن از غیب شنفت
پرکن از باده وحدت جامم
غم و رنج و محن و الأُمم
مهدی منتظر آرد به میان
خلعت عقل و خرد را پوشید
آب از چشمه حیوان نوشید
هر که در کوی ولایش بنشست
صاحباً پرده نشینی تا چند
این تن خسته ما را از بند
پاک از ظلم نما روی زمین
تا به پای تو بسائیم جبین
عدل و انصاف بگستر به زمین
صلح کل صلح بیاور به جهان
عاشقی سوخته‌ای رسوایی
به امیدی که رخی بنمایی
بسه سلسله موسی توام^(۱)



حکایت سی و پنجم

تشریف علی ابن مهزیار اهوازی

حبیب ابن محمد صنعایی گفت: بر علی ابن ابراهیم ابن مهزیار اهوازی وارد شدم و از بازماندگان حضرت امام حسن عسگری علیه السلام پرسیدم و از او خواستم که اگر چیزی در این مورد می داند به من بگوید.

گفت: ای برادر از من مطلب بزرگی پرسیدی، بدان که من بیست مرتبه به حج بیت الله الحرام مشرف شدم به این نیت که شاید توفیق دیدار امام زمانم علیه السلام نصیبم شود، ولی در طول تمام این سفرها به مطلوب نرسیدم. تا آنکه شبی در بستر خوابیده بودم و شنیدم کسی مرا صدا می زند و می گوید: «ای علی بن مهزیار خدا به تو فرمان می دهد که امسال هم به حج بروی.» من نمی دانم آن شب را چگونه به صبح آوردم و پیوسته در فکر آن بودم و مراقب بودم تا موسم حج فرا برسد.

وقتی که موسم حج فرا رسید، آن چه که لازمه سفر بود آماده کردم و به عنوان حج به سوی مدینه حرکت کردم. وقتی که به مدینه طیبه رسیدم، از بازماندگان حضرت امام حسن عسگری علیه السلام جو یا شدم. ولی هیچ اثری از آنها نیافتم. در آنجا هم به یاد معشوق و مطلوب خود بودم و خدا خدا می کردم که خوابم موافق با واقع شود و آن چه را که به من وعده کرده اند ببینم و به آرزوی دیرینه و بیست ساله خود برسیم. پس از زیارت قبر حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و حضرات معصومین علیهم السلام به قصد مکه از مدینه خارج شدم و به مسجد شجره رسیدم، وارد مسجد شده، نماز خواندم و پس از نماز، صورت به خاک نهادم و برای تشریف به خدمت فرزند امام یازدهم علیه السلام در دعا و تضرع به درگاه خداوند متعال کوشیدم و سپس به سوی (عسفان) و از آنجا

به مکه رفتم و چند روزی در آنجا توقف کردم و به طواف خانه خدا و اعتکاف در مسجد الحرام پرداختم.

شبی در اثناء طواف جوان زیبای خوش بویی را دیدم که به آرامی راه می‌رود و در اطراف خانه خدا طواف می‌کند. دلم متوجه او شد. از جای خود برخاستم و به سوی او شتافتم. وقتی که به وی رسیدم، آهسته او را تکان دادم تا متوجه من شود. وقتی توجه پیدا کرد، از من پرسید: «اهل کجایی؟» گفتم: «اهل عراق هستم.» گفت: «از کدام عراق.» گفتم: «اهواز.» پرسید: «خصیب (خصیب) را می‌شناسی؟» گفتم: «خدا او را رحمت کند. دعوت حق را لبیک گفته و از دنیا رفته است.» گفت: «خدا او را رحمت کند. زیرا شبها را بیدار بود و بسیار به درگاه خداوند می‌نالید و پیوسته اشک می‌ریخت.»

آن‌گاه گفت: «علی بن ابراهیم مهزیار را می‌شناسی.» گفتم: «علی بن ابراهیم من هستم.»

گفت: «ای ابوالحسن خدا تو را نگه دارد، علامتی که میان تو و امام حسن عسکری علیه السلام بود، چه کردی؟»

گفتم: «اینک نزد من است.» گفت: «آن را بیرون بیاور.»

من دست در جیب کردم و آن را بیرون آوردم. وقتی که آن را دید نتوانست خودداری کند و دیدگانش پر از اشک شد و زار زار گریست. به طوریکه لباسهایش از سیلاب اشک تر شد.

آن‌گاه فرمود: «ای پسر مهزیار خداوند به تو اذن و اجازه می‌دهد. باز تکرار کرد: خدا به تو اذن می‌دهد. به جائیکه رحل اقامت افکنده‌ای برو و صبر کن تا شب فرا رسد و تاریکی آن عالم را فرا گیرد، آن‌گاه شما به جانب شعب بنی عامربیا که در آنجا مرا خواهی دید.»

من به منزل رفتم، چون احساس کردم تاریکی همه جا را فرا گرفته، اثاث خود را جمع کردم و سپس بر شتر خود سوار شدم و لوازم را نیز برداشته و بر شتر



نهادم و حرکت نمودم تا آنکه به شعب بنی عامر رسیدم. همان جوان را دیدم که ایستاده است و مرا می خواند و می گوید: «ای ابوالحسن بیا! چون به او نزدیک شدم، سلام دادم و جواب سلام شنیدم. گفت: «ای برادر با ما راه بیا»

با هم به راه افتادیم و گفتگو می کردیم تا آنکه کوه های منی و عرفات را پشت سر گذاشته و به طرف کوه های طائف رسیدیم. وقتی که صبح کاذب دمید، به من دستور داد که پیاده شوم و نماز شب بخوانم. همین که نماز شب انجام شد. دستور داد نماز وتر بخوانم. من هم نماز وتر را خواندم و این فائده ای بود که از آن جوان به دست آوردم. بعد امر فرمود که سجده کنم و تعقیب بخوانم. و بعد از اینکه نمازش تمام شد، سوار شد و به من هم دستور داد که سوار شده و همراه وی حرکت کنم. آنقدر رفتیم تا قله کوه طائف پیدا شد. پرسید: «چیزی را می بینی؟»

گفتم: «آری تَلُّ رِیگی می بینم که خیمه ای بر بالای آن است و نور از داخل آن می درخشد.» هنگامی که آن را دیدم خوشحال شدم. گفتم: «امید و آرزوی تو در آنجا است.» آنگاه گفت: «با من بیا.»

او می رفت و من هم در پی او می رفتم. تا اینکه از بلندی کوه پایین آمدیم. سپس گفت: «پیاده شو که در اینجا سرکشان، ذلیل و جبّاران، خاضع می گردند.»

بعد به من فرمود: «مهار شتر را رها کن.» گفتم: «به دست چه کسی بدهم؟» فرمود: «اینجا حرم قائم آل محمد علیهم السلام است، کسی جز افراد با ایمان به اینجا راه نمی یابد و هیچکس جز مؤمن از اینجا نمی رود.»

من هم مهار شترم را رها کردم و با او رفتم. نزدیک چادر رسیدم، او اول به درون چادر رفت و به من دستور داد که در بیرون چادر بمانم. خیلی زود برگشت و گفت: «داخل شو که در اینجا جز سلامتی چیزی نیست.»

من وارد چادر شدم و آن حضرت را دیدم که نشسته و دو بُرد یمانی پوشیده است. اندام حضرت ولی عصر علیه السلام در لطافت مانند گل بابونه و رنگ مبارکش در

سرخی همچون گل ارغوانی بود که قطراتی از عرق مثل شبنم بر آن نشسته باشد، ولی چندان سرخ نبود. قد مبارکش مانند درخت (بان) یا چوبهٔ ریحان بود. جوانی ذیجود و پاکیزه و پاک سرشت بود. نه بسیار بلند و نه خیلی کوتاه، بلکه متوسط القامة بود؛ سر مبارکش گرد و پیشانیش گشاده و ابروانش بلند و کمانی و بینیش کشیده و میان برآمده، صورتش کم گوشت و برگونه راستش خالی مانند پاره مشکی بود که بر روی عنبر کوبیده قرار داشته باشد. همینکه حضرت را دیدم، سلام دادم و جوابی از سلام خود بهتر شنیدم. سپس مرا مخاطب ساخت و احوال پرسید از مردم عراق نمود. عرض کردم: «آقا مردم عراق (شیعیان) در کمال ذلت به سر می‌برند و میان سایر مردم خوارند.»

فرمود: «ای پسر مهزیار روزی فرا رسد که شما بر آنان مسلط شوید و مالک آنها باشید، به همان نحوه‌ای که امروز آنها بر شما مسلط شده‌اند، آنها در آن روز ذلیل و خوار خواهند بود.»

عرض کردم: «آقا جای شما از ما دور و آمدنتان به طول انجامیده است.» فرمود: «ای پسر مهزیار، پدرم ابو محمد حضرت امام حسن عسکری علیه السلام از من پیمان گرفت که مجاور قومی نباشم که خداوند بر آنها غضب کرده است.» عرض کردم: «آقا چه وقت قیام می‌فرمایی؟»

فرمود: «موقعی که راه حج را بر شما ببندند و خورشید و ماه در یکجا جمع شوند و نجوم و ستارگان در اطراف آن به حرکت و گردش درآیند.» و چند علامت دیگر اضافه فرمود.

علی بن مهزیار افزود که چند روز در خدمت حضرت ماندم و بعد از آنکه به منتهای آرزوی خود رسیدم، اجازه گرفتم و به طرف منزل بازگشتم. (۱)
صورت شاهد ازل، جلوه‌گر از جمال تو

معنی حُسن لم یزل، در خود خط و خال تو



جام جهانمای جم، ساغر درد نوش تو
 طلعت لیلی قدیم، آینه مثال تو
 کوکب درّی فلک، شمع در سرای تو
 سرمه دیده ملک، خاک ره یعال تو
 عرصه فرشی ساحت، گوشه نشین گدای تو
 قبه عرش، حلقه منطقه هلاک تو

دفتر علم و معرفت نسخه حکمت و ادب
 نقطه ی مهملی است در دائره ی کمال تو
 ماه دو هفته بنده ی حسن یگانه روی تو
 پیر خرد به معرفت کودک خردسال تو
 رفرق عقل پیر اگر، از سر سدره بگذرد
 باز نمی رسد به اول قدم خیال تو
 نخله ی طور اگر گهی، دم زند از انالهی
 داد سماع می دهد، مطرب خوش مقال تو
 گلشن جان نمی دهد چون تو گلی دگر نشان
 خلد جنان نپرورد، سرو به اعتدال تو
 خضر اگر چه زندگی ز آب حیات یافته
 باز کند دوندگی در طلب زلال تو
 ای به فدای ناز تو و آن دل دلنواز تو
 سوخت ز سوز ساز تو (مفتقر) نوال تو (۱)

حکایت سی و ششم

تشریف شیخ حیدر علی مدرس اصفهانی

ایشان می‌گویند: یکی از مواقعی که من به حضور مقدس حضرت بقیه الله (ارواحنا فداه) مشرف شدم و آن مولا را شناختم؛ سالی بود که اصفهان بسیار سرد شد و نزدیک پنجاه روز آفتاب دیده نمی‌شد و مدام برف می‌بارید؛ سرما به حدی بود که نهرهای جاری یخ بسته بود، آن زمان من در مدرسه‌ی باقریه (درب کوشک) حجره داشتم و حجره‌ام روی نهر واقع شده بود، مقابل حجره مثل کوه برف و یخ جمع شده بود، از زیادی یخ و شدت سرما راه تردد از روستاها به شهر قطع شده و طلاب روستایی فوق العاده در مضیقه و سختی بودند.

روزی پدرم با کمال سختی به شهر آمد تا بنده را به سیده (محلّی در اصفهان) نزد خودشان ببرند؛ زیرا وسایل رفاه و آسایش در آنجا فراهم بود. اتفاقاً بارش برف و سرما بیشتر شد و مانع رفتن گردید و به دست آوردن خاکه و زغال برای کسانی که قبلاً تهیه نکرده بودند، مشکل بلکه غیر ممکن بود. از قضا نیمه شبی نفت چراغ تمام و کرسی سرد شد. مدرسه هم از طلاب خالی بود؛ حتی خادم، اول شب در مدرسه را بست و به خانه‌اش رفت؛ فقط یک طلبه، طرف دیگر مدرسه در حجره‌اش خوابیده بود. لذا پدرم شروع به تندی کرد که چقدر ما و خودت را به زحمت انداخته‌ای، فعلاً که درس و مباحثه در کار نیست چرا در مدرسه مانده‌ای و به منزل نمی‌آیی تا ما و خودت را به این سختی نیندازی. من جوابی غیر از سکوت و راز دل با خدا گفتن نداشتم. از شدت سرما خواب از چشم ما رفته و تقریباً شب هم از نیمه گذشته بود.



ناگاه صدای در مدرسه بلند شد و کسی محکم در را می‌کوبید، اعتنایی نکردیم باز به شدت در زد، ما با این حساب که اگر از زیر لحاف و پوستین بیرون بیاییم دیگر گرم نمی‌شویم، دم در نرفتیم اما این بار چنان در را کوبید که تمام مدرسه به حرکت درآمد، خود را مجبور دیدم که در را باز کنم برخاسته در حجره را باز کرده دیدم به قدری برف آمده که از لبه دیوار کوتاه ایوان از اره ایوان بالاتر رفته است به طوری که پار را در برف می‌گذاشتیم تا زانو یا بالاتر در برف فرو می‌رفت به هر زحمتی بود خود را به دهلیز (دالان) مدرسه رسانیده و گفتم: «کیستی؟ این وقت شب کسی در مدرسه نیست.» بنده را به اسم و مشخصاتم صدا زده، فرمودند: «شما را می‌خواهم.» بدنم لرزید و با خود گفتم: «این وقت شب و میهمان آشنا، آن هم کسی که از پشت در بشناسد باعث خجالت است.» در فکر بودم که برای او عذری بتراشم شاید برود و رفع مزاحمت و خجالت شود.

گفتم: «خادم در را بسته و به خانه رفته است، من هم نمی‌توانم در را باز کنم.» فرمودند: «بیا از سوارخ بالای در این چاقو را بگیر و از فلان محل در را باز کن.» فوق العاده تعجب کردم؛ چون این رمز را غیر از دو سه نفر از اهل مدرسه کسی نمی‌دانست. چاقو را گرفته و در را باز کردم بیرون مدرسه روشن بود، اگر چه اول شب چراغ برق جلو مدرسه را روشن کرده بودند، ولی در آن وقت آن چراغ خاموش بود و من متوجه نبودم. خلاصه اینکه شخصی را دیدم در شکل شوفرها، یعنی کلاه تیماجی گوشه داری بر سر و چیزی مثل عینک روی چشم گذاشته بود، شال پشمی به دور گردن پیچیده و سینه‌اش را بسته بود. گلپچه تریاکی رنگی (یک نوع لباس نیم تنه) که داخل آن پشمی بود به تن کرده و دستکش چرمی در دست داشت، پاهای خود را با مچ پیچ، محکم بسته بود.

سلامی کردم ایشان جواب سلام مرا بسیار خوب دادند. من دقت می‌کردم که از صدا ایشان را بشناسم و بفهمم کدام یک از آشنایان ماست که از تمام خصوصیات حال ما و مدرسه با اطلاع می‌باشد. در این لحظات دستشان را پیش آوردند، دیدم از

بند انگشت تا آخر دست دو قرانی‌های جدید سکه‌ای چیده است که آن‌ها را در دست من گذاشته و چاقویشان را گرفتند و فرمودند: فردا صبح خاکه و ذغال برای شما می‌آورم، اعتقاد شما باید بیش از اینها باشد، به پدرتان بگو: این قد غرغر نکن، ما بی صاحب نیستیم!

اینجا بنده خوشحال شدم و تعارف را گرم گرفتم که بفرمایید، پدرم تقصیر ندارد چون وسایل گرم کننده حتی نفت چراغ تمام شده است.

فرمودند: «آن شمع کچی را که بر طاقچه بالای صندوقخانه است روشن کنید.»

عرض کردم: «آقا اینها چه پولی است؟» فرمودند: «مال شما است و خرج کنید.»

در بین صحبت کردن متوجه شدم که برای رفتن عجله دارند. ضمناً زمانی که من با ایشان حرف می‌زدم اصلاً سرما را احساس نمی‌کردم، خواستم در را ببندم، یادم آمد از نام شریفشان بپرسم لذا در را گشودم، دیدم آن روشنایی که خصوصیات هر چیزی در آن دیده می‌شد، به تاریکی تبدیل شده است. لذا به دنبال جای پای شریفش می‌گشتم چون کسی که این همه وقت پشت در روی این برفها ایستاده باشد، باید آثار قدمش در برف دیده شود ولی مثل اینکه برفها سنگ و رد پا و آمد و شدی در آنها نبود.

از طرفی چون ایستادن من طول کشید، پدر با وحشت مرا از در حجره صدا می‌زد. که بیا هرکس می‌خواهد باشد، از دیدن آن شخص ناامید شدم و بار دیگر در را بستم و به حجره آمده، دیدم ناراحتی پدرم بیش از قبل شده است و می‌گفت: «در این هوای سرد که زبان با لب و دهان یخ می‌کند با چه کسی صحبت می‌کردی؟» اتفاقاً همین طور هم بود.

بعد از آمدن به اتاق در طاقچه‌ای که فرموده بودند، دست بردم شمع گچی را دیدم که دو سال پیش آن جا گذاشته بودم و به کلی از یادم رفته بود، آن را آوردم و روشن کردم. پولها را هم روی کرسی ریختم و قصه را به پدرم گفتم. آن وقت حالی به من دست داد که شرحش گفتنی نیست، طوری که اصلاً احساس سرما نمی‌کردم و



به همین منوال تا صبح بیدار بودم.

پدرم هم برای تحقیق پشت در مدرسه رفتند، جای پای من بود ولی اثری از جای پای آن حضرت نبود. هنوز مشغول تعقیب نماز صبح بودیم که یکی از دوستان مقداری ذغال و خاکه برای طلاب مدرسه فرستاد که تا پایان آن سردی و زمستان کافی بود. (۱)

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

یعنی این تیره شب غیبت مهدی روزی

از دم صبح به حضورش لمعان خواهد شد

عالم ار پیر شد از جور و ستم باکی نیست

از قدم شه دین امن و امان خواهد شد

مشکلاتی که به دلها شده عمری است گره

حل آنها همه در لحظه و آن خواهد شد

دانش کسبی صد ساله این مدعیان

نزد علمش به مثل برگ خزان خواهد شد

این اباطیل و اکاذیب که شایع شده است

همه را حضرت او محوکنان خواهد شد

طعنه بر حق چه زنی ای که به باطل غرقی

تو به این غره مشو نوبت آن خواهد شد

فیض اگر در قدم حضرت او جان بخشید

زین جهان تا به جنان رقص کنان خواهد شد (۲)

۱- برکات حضرت ولی عصر (عج)، ص ۱۱۵.

۲- مرحوم ملا محسن فیض کاشانی

حکایت سی و هفتم

استغاثه مرد سنّی، به حضرت مهدی علیه السلام

عالم جلیل، آقای شیخ علی رشتی نقل می‌کند که سالی از زیارت حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام با کشتی از راه فرات به نجف اشرف بر می‌گشتم، در میان کشتی که همه مسافری از اهل حلّه بودند، یک مرد باوقاری بود که او را به دیده استهزاء و تمسخر می‌نگریستند و به مذهب او عیب می‌گرفتند، ولی علت آن را نمی‌دانستم و در فکر بودم که در اولین فرصت از او سوال کنم و چنین فرصتی به دست نمی‌آمد تا آنکه به جایی رسیدیم که به جهت کمی آب، ما را از کشتی پیاده کردند و ما از کنار آن نهر قدم زنان می‌رفتیم. در این فرصت به آن مرد باوقار و ناشناس گفتم: «شما را مردی باوقار دیدم، اما مسافری کشتی شما را از نظر داشتن مذهب خاصی مسخره می‌کنند. علت چیست؟»

گفت: «تمام اینها از اقوام و خویشاوندان من و همه از اهل سنّت می‌باشند. من و پدرم نیز مثل ایشان بودیم و تنها مادرم بود که عقیده‌اش با ما فرق می‌کرد. ولی من پس از مدتی به برکت وجود حضرت صاحب الامر علیه السلام شیعه شدم ایشان ماجرای خود را چنین بیان کرد: شغل من روغن فروشی بود. یک روز برای خریدن روغن از بادیه نشینان عرب، از محلم خارج شدم پس از خرید روغن با جماعتی از اهل حلّه برگشتم، در یکی از منازل برای استراحت پیاده شدیم، من در یک طرف به استراحت پرداختم و کم‌کم خواب بر من غلبه کرد و خوابیدم. وقتی که از خواب بیدار شدم کسی را ندیدم و خود را در بیابانی بی آب و علف، تنها دیدم که درندگان در آن بیابان زیاد بودند و هیچ آبادی هم از دور و نزدیک نمایان نبود. به ناچار



برخواستم و بار کردم و به دنبال قافله رفتم. ولی راه را گم کردم و عطش فوق العاده هم بیشتر باعث بر خوف و ترس من از هلاکت شد. در اینحال به مشایخ و خلفایی که معتقد بودم. استغاثه کردم اما هیچ نتیجه نگرفتم. یک مرتبه یادم آمد که مادرم می گفت: «ما معتقدیم به امامی که زنده و کنیه اش اباصالح است. او گمشدگان را نجات می دهد و به فریاد درماندگان می رسد و معین و یاور ضعیفان است.»

به خدا گفتم: «خدایا من ملتجی می شوم به امام غائب علیه السلام اگر او به فریادم برسد و نجاتم دهد به دین مادرم درمی آیم.» یکباره فریاد کشیدم: «یا اباصالح المهدی! ای امام زمان مادرم، به فریادم برس.»

ناگاه دیدم شخصی که عمامه سبزی بر سر دارد، با من راه می رود و راه را به من نشان می دهد و می فرماید: «از این راه برو و از فلان راه نرو» و در ضمن به من امر کرد که «به دین مادرم درآیم» و فرمود: «می رسی به قریه ای که تمام اهل آن قریه شیعه هستند.»

گفتم: «یا سیدی یا سیدی شما با من نمی آیی؟»

فرمود: «نه، زیرا اکنون حدود هزار نفر در اطراف و اکناف عالم راه را گم کرده اند و یا گرفتاری دارند و به من استغاثه نمودند و باید به داد آنها هم برسیم.» به ناگاه از نظرم غائب شد و من اندکی که راه رفتم به آن قریه ای که فرموده بود رسیدم و حال آنکه مسافت تا آنجا خیلی زیاد بود و جماعتی که قبل از من حرکت کرده بودند، روز بعد رسیدند.

هنگامی که به حله رفتم در اولین فرصت خودم را به آقای سید مهدی قزوینی، ساکن حله رساندم و داستان خود را برای آن بزرگوار نقل کردم و از ایشان خواستم که معالم دین و مذهب شیعه را به من بیاموزد. آن سید بزرگوار نیز با محبت و ملاطفت پذیرفت و من شیعه شدم.

از آقای سید مهدی قزوینی خواستم عملی را به من بیاموزد که بار دیگر خدمت حضرت برسیم. فرمود: چهل شب جمعه حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام را

زیارت کن. من حسب الامر او مشغول شدم و هر شب جمعه از حله به کربلا می رفتم. تا شب آخر وقتی به دروازه شهر رسیدم، اعوان دولت وقت از مردم جواز عبور می خواستند و حال آن که من نداشتم. به ناچار استغاثه به حضرت نمودم. حضرت ولی عصر علیه السلام به نزد آمد و دستم را گرفت و بیرون برد. هیچکس متوجه من نشد و من دیگر آن حضرت را ندیدم. (۱)

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی

دل بی تو به جان آمد وقت است که بازایی

در آرزوی رویت بنشسته به هر راهی

صد زاهد و صد عابد سرگشته سودایی

مشتاقی و مهجوری دو از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

ای درد توأم درمان، در بستر ناکامی

وی ییاد توأم مونس، در گوشه تنهایی

فکر خود و رأی خود در امر تو کی گنجد

کفر است در این وادی خودبینی و خودرایی

در دایره فرمان ما نقطه تسلیمیم

لطف آنچه تو اندیشی حکم تو آنچه تو فرمایی

گستاخی و پرگویی تا چند کنی ای (فیض)

بگذر تو از این وادی تن ده به شکیبایی (۲)

۱- منتهی الامال ج ۲ ص ۸۳۹. حکایت هیجدهم

۲- مرحوم ملا محسن فیض کاشانی، برگرفته از غزل حافظ.



حکایت سی و هشتم

تشریف شیخ حسین آل رحیم نجفی

دو نفر از علماء بزرگ نجف اشرف به نام‌های شیخ باقر نجفی و شیخ طه که در زمان خودش امام جماعت مسجد هندیه در نجف اشرف بود، نقل کردند که در نجف مرد باتقوایی بود به نام شیخ حسین ال رحیم، نامبرده چند مشکل بزرگ داشت:

- ۱- درد سینه و ناراحتی ریه که هنگام سرفه از سینه‌اش خون خارج می‌شد.
- ۲- فقر و تنگدستی که گاهی به اطراف نجف نزد اعراب بیابان نشین می‌رفت و زندگی او از آن‌ها کمک می‌گرفت و از این راه می‌گذشت.
- ۳- یکی از زنهای نجف را خواستگاری کرد. ولی به جهت فقر و پریشانی حاضر به ازدواج با او نشدند.

تمام دردها برایش قابل تحمل بود، ولی دل‌بستگی به آن زن بیشتر او را رنج می‌داد. پیوسته در رنج و تعب و غصه بسر می‌برد و چون چاره‌ای ندید در فکر آن شد، مانند سایر مردم برای حل مشکلات خود، چهل چهارشنبه به مسجد کوفه برود، به امید آنکه خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام برسد. او به این سنت حسنه عمل کرد و گفت:

چهل شب چهارشنبه به آنجا رفتم، آخرین شبی که توفیق یافتم، شبی تاریک از شبهای زمستان بود و باد تندی می‌وزید و باران کمی هم می‌بارید. چون سینه‌ام به شدت درد می‌کرد و بیش از حد سرفه می‌کردم، ترسیدم که داخل مسجد را به اخلاط سینه، آلوده کنم. لذا به تنهایی در دگه‌ای که داخل در مسجد است، نشستم؛



چون به جهت سرما مسافر دیگری به آنجا نیامده بود.

پیوسته فکر می‌کردم: چهل شب چهارشنبه آمدم اما خدمت حضرت نرسیدم. اگر امشب هم به لقاء او نائل نگردم و چاره جویی نشود، چه کنم؟ در این حال برای گرم شدن، قدری آتش روشن کردم و مقداری قهوه که از نجف اشرف با خود آورده بودم، در قوری ریخته، کنار آتش گذاشتم که بخورم. ناگاه شخصی از سمت در اول مسجد متوجه من شد. وقتی که او را از دور دیدم، مکدر شدم؛ زیرا مایل نبودم کسی با من در خوردن قهوه شریک شود. در این حال مرا به نام خطاب کرد و سلام داد و در مقابلم نشست. از اینکه او نامم را می‌دانست شگفت زده شدم. و فکر کردم شاید از اعراب بیابان نشین اطراف نجف باشد که برای کمک به آنجاها می‌روم. به ناچار پرسیدم: «شما از کدام طایفه عرب هستید؟»

فرمود: «از بعض ایشانم.» من از یک یک طوایف عرب که در اطراف نجفند

نام بردم.

فرمود: «نه از آنها نیستم.» من بطور ناگهانی به خشم درآمدم و سخنان

مسخره‌آمیزی گفتم.

آن آقا تبسم کرد و فرمود:

«چه کاری که من اهل کجایم؟ بگو بدانم چه باعث شد که شما به اینجا آمدید؟»

گفتم: «برای شما هم نفعی ندارد که بدانی من به چه منظوری به اینجا آمده‌ام.»

فرمود: «چه ضرر دارد برای من بیان کنی که چرا به اینجا آمده‌ای.»

من از حسن خلق و شیرین سخنی او تعجب کردم و محبت او در دلم جا

گرفت. و هر چه بیشتر سخن می‌گفت ارادتم به او زیاده‌تر می‌شد. مقداری توتون

داشتم در سبیل ریخته و به او تعارف کردم.

فرمود: «من نمی‌کشم.» وقتی که دیدم از توتون استفاده نمی‌کند، قدری قهوه

در فنجان ریخته به او تعارف کردم. فوری از من گرفت و اندکی از آن خورد و سپس

فرمود: «مابقی را شما بخور.» من هم گرفتم و خوردم. آنگاه گفتم: «ای برادر، امشب



خداوند شما را برای من فرستاد که مونس من باشی مایلی که دخل مقبره حضرت مسلم رضی الله عنه رفته، آنجا بنشینیم.

فرمود: «می آیم، حالا بگو برای چه منظور به اینجا آمده‌ای؟»

گفتم: «من در نهایت فقر بسر می‌برم و اکنون چند سالی است که از سینه‌ام خون می‌آید و علاجش را نمی‌دانم و چون عیال ندارم، عاشق زنی از زنده‌ای محله خود، شده‌ام. ولی به علت فقرم حاضر به ازدواج با من نشدند؛ لذا متوسل به حضرت صاحب الزمان شدم و چهل شب چهارشنبه است که به اینجا می‌آیم تا بلکه حضرت را ببینم و مشکلاتم حل شود.»

فرمود: «اما درد سینه‌ات، عافیت یافت. و اما ازدواج با آن زن، به این زودی ازدواجت با وی میسر خواهد شد و اما فقرت تا آخر عمر با تو خواهد بود.»
با این همه بیانات من متوجه نشدم که او کیست. گفتم: «به سمت مقبره حضرت مسلم رضی الله عنه نمی‌رویم؟»

فرمود: «برخیز!» من برخاستم. او از جلو و من به دنبال او به راه افتادم. قتی که وارد زمین مسجد شدیم، فرمود: «آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد به جا نمی‌آوری؟»

عرض کردم: چرا. پس او ایستاد نزدیک شاخص، که سنگی است در میان مسجد و من در پشت سرش با فاصله کمی ایستادم و تکبیرة الاحرام را گفتم و مشغول به خواندن فاتحة الكتاب شدم. ناگاه آنچنان صدای نمازی از او شنیدم که در عمرم نشنیده بودم روی همین اصل به من تلقین شد که شاید امام زمان علیه السلام باشد. در اینحال نور عظیمی دور حضرت را احاطه کرد که دیگر تشخیص نمی‌دادم و در عین حال مشغول به نماز بود و من قرائت آن حضرت را می‌شنیدم و بدنم می‌لرزید و نمی‌توانستم نماز را قطع کنم. پس به هر نحو بود نماز را تمام کردم و آن نور از زمین به بالا می‌رفت. و من با گریه و زاری و به خاطر اسائه ادبی که در مسجد با جنابش داشتم، عذر خواهی نمودم و گفتم: «ای آقا وعده شما راست است، به من وعده

فرمودی کہ با من بہ کنار قبر حضرت مسلم رضی اللہ عنہ برویم۔» در اینحال کہ مشغول بہ سخن گفتن بودم، دیدم آن نور متوجہ قبر مسلم رضی اللہ عنہ شد۔ من ہم در پی او رفتم و آن نور داخل قبہ مسلم شد و در فضای قبہ قرار گرفت۔ بہ همین حال بودم تا زمانی کہ طلوع فجر آشکار شد و دیدم آن نور بہ آسمان عروج کرد۔

وقتی کہ صبح شد بہ یاد بیانات آن حضرت افتادم کہ فرمودہ بود، اما سینہات شفاء یافتہ۔» ہر چہ سرفہ کردم، اصلاً احساس درد ننمودم۔ و ہفتہای از این ماجرا نگذشت کہ وسایل ازدواج با آن دختر (من حیث لا یحتسب) از طریقہی کہ گمان نداشتیم، فراہم آمد۔ ولی بہ همان نحوہای کہ آن حضرت خبر دادہ بود، فقر بہ حال خود باقی است۔^(۱)

بریدم از ہمہ پیوند و بر تو دل بستم
 بہ مہر روی تو با مہر و ماہ دل بستم
 مرا ز ساغر ابرویت آنچنان شورست
 کہ بی تملق ساقی، خراب و سرمستم
 کہ آفتاب جمال تو دید و آب نشد
 صواب نیست کہ با ہستی تو من ہستم
 بہ پای بوس تو دارم سری ولی بی مغز
 دریغ از این کہ جز این بر نیاید از دستم
 رہا نشد ز تو تیری کہ بر دلم ننشست
 بخاک پای تو سوکند، ناز آن شستم
 بہ گرد کوی تو، گرد از وجود من برخاست
 اگر چہ نیست شدم لیک باز ننشستم



به جست و جوی دهانت که چشمه ی نوش است

در اولین قدم از جوی زندگی جستم

سرار ز لطف تو از فرق فرقدان بگذشت

ولی ز قهر تو طرف کلاه نشکستم

گر التفات نباشد تو را به من چه عجب

تو شاهباز بلند آشیان و من پستم

به راستی به تو آراست (مفتقر) خود را

نبودی ار تو من از خویشتن نمی رستم (۱)



حکایت سی و نهم

تشرّف دیگر از شیخ انصاری رحمته الله

یکی از شاگردان شیخ انصاری نقل کرده است که: نیمه شبی در کربلای معلی، برای کاری از خانه بیرون آمدم. و بر اثر باران بارش کوچه‌ها گل آلود و راه رفتن خیلی دشوار بود. به ناچار چراغی به دست گرفته و به راه افتادم. از دور شخصی را دیدم، که در تاریکی می‌رفت. وقتی نزدیک شدم، با شگفتی دیدم استاد شیخ مرتضی انصاری است؛ خدایا در این وقت شب استادم با چشم ضعیف به کجا می‌رود؟! فهمیدم در این کار رازی است که باید خودم را آشکار نکنم. شیخ کم کم آمد و به کنار در خانه‌ای ایستاد و به «خواندن زیارت» جامعه مشغول شد. پس از خواندن زیارت جامعه به داخل آن منزل رفت و در بسته شد. و من دیگر چیزی را ندیدم، ولی صدای شیخ را می‌شنیدم که با کسی حرف می‌زد. آن شب گذشت و صبح که به حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام مشرف شدم. شیخ مرتضی انصاری را در آنجا دیدم، اما چیزی نگفتم، فقط با عرض سلام و ادب و احترام از خدمتش گذشتم.

مدتها گذشت و من روزی خدمت استاد رسیدم و داستان آن شب را از آن بزرگوار جویا شدم. او اول حاضر به افشاء راز نبود. ولی پس از اصرار من، فرمود: «می‌گویم ولی به شرط اینکه تا زنده‌ام برای کسی نقل نکنی.» من هم تعهد اخلاقی دادم که به شرطش وفادار باشم.

بعد فرمود: «من گاهی که برای رسیدن به خدمت امام عصر، حضرت مهدی علیه السلام اشتیاق پیدا می‌کنم، به کنار همان خانه‌ای که دیدی و دیگر نخواهی دید،



می روم و می ایستم و زیارت جامعه را می خوانم. اگر اجازه صادر شود، به درون خانه رفته، خدمت حضرت علیه السلام شرفیاب می شوم و مطالبی را که لازم می دانم از آن حضرت سوال کرده، جواب دریافت می کنم و بر می گردم. (۱)

اگر مشتاق جانانی
در این ره سر نمی آرزد
حضیض چاه و اوج چاه
نمی گردد عزیز مصر
بجو سرچشمه ی حیوان
که همت خضر علیه السلام را بخشد
به آداب شریعت بند کن
در اقلیم حقیقت چون
اگر مجنون لیلابی
نیابی خاطر مجموع
زنی گر تیشه ی مستی
توان گفتن که فرهاد
در اشک و عقیق خون
بود سبب زخندان
به دانایی منازای دل
اگر محصول آن حاصل
توگر سودای گل داری
وگر دیوانه ی یاری
به سیرت آدمی، گاهی
نه در هر صورت انسان
اگر طوطی سخن راند
ندارد باز همچون

مکن جانا گران جانی
به یک ارزن ز ارزانی
با هم هم عنان هستند
جز صدیق زندانی
اگر پای طلب داری
نجات از طبع حیوانی
دیو طبیعت را
چنین کردی سلیمانی
تو را آشفتگی باید
را جز در پریشانی
به بیخ ریشه ی هستی
لب شیرین دورانی
بهای بساده ی گلگون
بهرتر از یاقوت رمانی
که آن نقشی بود باطل
بناشد غیر نادانی
چرا پس در پی خاری
چرا پس یار دیوانی
ملک باشد گهی حیوان
بود معنای انسانی
که از وی آدمی ماند
«مفتقر» لطف سخندانی (۲)

۱- زندگینامه شیخ مرتضی انصاری ص ۱۰۵

۲- دیوان کمپانی قدس سره ص ۴۳۰

حکایت چهارم

تشریف ابن هشام، نایب ابن قولویه قمی ۴

قطب راوندی در کتاب «خرایج» نقل می‌کند ابوالقاسم جعفر بن محمد بن قولویه گفته است:

در ساله سیصد و هفت به عزم حج بیت الله وارد بغداد شدم و آن سالی بود که قرامطه حجرالاسود را به جای خود برگردانیده بودند.^(۱) لذا بزرگترین سعی من این بود که امسال را به حج بروم و ببینم که حجرالاسود را چه کسی در جای خود نصب می‌کند؛ زیرا در لابلای بعضی از کتابها دیده بودم که حجرالاسود را می‌ریایند و امام عصر^{علیه السلام} دوباره آن را به جای خود نصب می‌نماید، همان طور که در زمان حجّاج بن یوسف ثقفی، امام زین العابدین^{علیه السلام} آن را در جای خود نصب کرد و به همان حال ماند. ولی متأسفانه در بغداد سخت بیمار شدم تا جائی که جان خود را در معرض خطر دیده، نتوانستم به حج بروم. روی همین اصل، شخصی را به نام ابن هشام به نیابت انتخاب کردم و نامه سربرشته‌ای به وی دادم که به مکه ببرد. ناگفته نماند، به نایب خود، گفته بودم: «تمام اهتمام من در این سفر این است که هنگام نصب حجرالاسود امام زمان^{علیه السلام} را زیارت کنم. حال که مریضم و نمی‌توانم بروم، شما این نامه را به مکه برده و به دست کسی برسان که حجرالاسود را نصب می‌کند.»

۱- قرامطه، همان اسماعیلیه بودند که در آن زمان سر به شورش برداشتند. رئیس آنها ابوطاهر قرمطی بود. آنها حجرالاسود را از جا کنده و به بحرین، محل اسکان خود بردند، و مدت بیست و دو سال نزد خود نگاه داشتند و بعد از بیست و دو سال آن را به جای خود برگرداندند.



از جمله چیزهایی که در آن نامه نوشته بودم، مربوط به بیماریم بود؛ تا بدانم خوب می شوم و یا در این بیماری خواهم مرد. و اگر رهایی از این مرض مقدر باشد، مدت عمرم چقدر است؟ باری، ابن هشام رفت و برگشت. او نقل می کند:

وقتی که وارد مکه شدم و مردم قصد داشتند حجر الاسود را به جای خود نصب کنند، من به بعضی از خدّام حرم، پول گزافی دادم و از آنها خواستم که راه را برای من باز کنند تا بتوانم آنقدر به رکن نزدیک شوم تا نصب کننده سنگ را ببینم. خدّام نیز چنین کردند و راه را برای من باز نمودند تا به نزدیک رکن رسیدم. همین طور که چشم دوخته بودم، دیدم که افراد زیادی آمدند و حجر را برداشته که به جای خود نصب کنند، اما امکان پذیر نبود و سنگ به جای خود نمی ماند؛ تا اینکه جوانی را دیدم، زیبا صورت و گندم گونه، آمد و آن را برداشت و در جای خود گذاشت. چنان که گویی اصلاً کنده نشده بود. در این حال صدای خوشحالی حاجیان حرم از هر سو برخاست. آنگاه جوان مزبور به سمت یکی از درهای حرم رفت و خارج شد. من هم بلافاصله برخاستم و از هر طرف مردم را متفرق نموده، به دنبال آن جوان، عجولانه شتافتم. و هر کس که به من راه می داد تصور می کرد که من دیوانه ام. ولی در میان آن گیر و دار چشم از او نمی کندم و به سرعت پشت سر همان جوان می دویدم و او آهسته راه می رفت؛ در عین حال به او نمی رسیدم. ناگهان دیدم ایستاد و به من نگاه کرد و فرمود: «آنچه با خود داری به من بده.»

من هم نامه را به او دادم. بدون اینکه به نامه توجهی کند و آن را بخواند، فرمود: «بگو از این بیماری در وحشت مباش که بعد از سی سال دیگر، خواهی مرد.» در این وقت، گریه ام گرفت و آنقدر گریه کردم که قدرت هیچ گونه حرکتی را نداشتم در چنین حالی آن حضرت مرا گذاشت و رفت.

پس از گذشت سی سال، ابن قولویه دوباره مریض شد. او به امور خیریه می پرداخت و لوازم قبر خود را تهیه می کرد و وصیت نامه ترتیب می داد و در این گونه امور شدیداً می کوشید. به او گفتند: «چرا اینقدر نگرانی ان شاء الله خوب

می شوی.» او می گفت: «نه، این همان سالی است که به من وعده مرگ داده اند.» و
 بالاخره در همان بیماری و در همان سال موعود، درگذشت. (۱)

گاهی به کعبه ی جانان سفر توانی کرد
 که در منای وفا، ترک سر توانی کرد
 به راه عشق توانی که رهسپر گردی
 اگر که سینه ی خود را سپر توانی کرد
 به چار بالش خواب آن گهی تو تکیه زنی
 که تن نشانه ی تیر سه پر توانی کرد
 نسیم صبح مراد آن گهی کند شادت
 که خدمت از سر شب تا سحر توانی کرد
 ز فیض گفت و شنودش چه بهره ها ببری
 اگر به طور شهودش گذر توانی کرد
 تو را به بوی حقیقت دماغ تر گردد
 اگر که دیو طبیعت به در توانی کرد
 اگر بلند شوی از حسیض وهم و خیال
 زواج^(۲) عقل چو خورشید سر توانی کرد
 ره ار چه تیره و تار است و طئی او مشکل
 ولی به همّت اهل نظر توانی کرد
 جدا مشوز در دوست (مفتقر) هرگز
 که چاره ی دل از این رهگذر توانی کرد. (۳)

۱- مهدی موهود علیّه السلام، بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۷۹۶ نقل از خرایج راوندی علیّه السلام.

۲- سخن و کلام.

۳- دیوان کمپانی، ص ۳۸۷



حکایت چهل و یکم

تشرّف دیگر از سید بحر العلوم رحمته الله

عالم ربّانی، مرحوم ملا زین العابدین سلماسی، می گوید:
روزی سید بحر العلوم رحمته الله وارد حرم حضرت امیرالمومنین علی رضی الله عنه شد و این
بیت شعر را بر زبان جاری کرد:

چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن

به رُخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن

از سید سبب خواندن بیت مذکور را پرسیدم. فرمود: «وقتی که وارد رواق
حضرت امیرالمومنین علی رضی الله عنه شدم، حضرت حجت، امام زمان رضی الله عنه را دیدم که
بالای سر حضرت ایستاده و با صدای بلند قرآن می خواند من وقتی صدای دلربای
آن حضرت را شنیدم، بی اختیار این بیت بر زبانم جاری شد و چون به درون حرم
رفتم، آن حضرت قرائت را ترک نمود و از حرم خارج شد. (۱)

دیگر گاهی است پناهنده ی این درگاهم

بلکه عمریست که خاک ره این خرگاهم

گر چه در هر نفسی کالبدم می میرد

به امید تو بود زنده دل آگاهم

گاهی از ذوق لبّ لاله صفت می شکفم

گاهی از شوق قدت شمع صفت می کاهم

گر برانی ز درم از همه درویش ترم
 و بر بخوانی به برم بر همه شاهان شاهم
 گر بود خشم تو در خطه خاکم ماهی
 و بر بود مهر تو، بر قبه ی گردون ماهم
 پرتوی گرز تو تابد به من ای چشمه ی نور
 شجر سینه سینا و لسان اللّهم
 طور نور است به اشراق تو ما را ظلمات
 خضرم از سایه ی لطف تو بود همراهم
 گرز چاه غم و نفرت تو نجاتم بخشی
 یوسف مملکت مصرم و صاحب جاهم
 تیشه ی ریشه کن قهر تو را من کوهم
 کهربای نظر لطف تو را من کاهم
 بستان داد من از طالع بیداد گرم
 ورنه در خرمن گردون زند آتش آهم
 تیره و تار شد از دود دل آئینه ی فکر
 ترسم آن آینه حسن جهان آراهم
 «مفتقر» خاک ره گوشه نشین در تو است
 بهر او گوشه ی چشمی ز شما می خواهم (۱)



حکایت چهل و دوم

تشرّف میر اسحاق استر آبادی

علامه مجلسی نقل می‌کند که پدرم^(۱) برایم نقل کرد و گفت: مرد شریف و نیکوکاری در زمان ما بود که او را میر اسحاق استر آبادی می‌گفتند. وی چهل مرتبه، پیاده به حج بیت الله رفته بود و در میان مردم مشهور بود که طی الارض دارد. نامبرده در یکی از سالها به اصفهان آمد. من هم نزد او رفتم و آن‌چه درباره او شهرت داشت، از خودش جويا شدم. او گفت:

در یکی از سالها با کاروان حج به زیارت خانه خدا می‌رفتم. وقتی به محلی رسیدیم که تا مکه مکرمه هفت یا نه منزل راه بود، به عللی از کاروان بازماندم، چندانکه کاروان از نظرم ناپدید شد و راه را گم کردم. در نتیجه سرگردان شدم و تشنگی بر من غلبه کرد، به طوریکه از زندگی خود ناامید شدم. در آن هنگام صدا زدم: «یا اباصالح! یا اباصالح! ادرکنی. راه را به من نشان بده، خدا تو را رحمت کند!» ناگاه شبیحی در آخر بیابان به نظرم رسید، چون با دقت نگاه کردم، به اندک مدتی نزد من آمد. دیدم جوانی خوش سیما و پاکیزه لباس و گندمگون است، که به هیئت مردمان شریف سوار بر شتر و مشک آبی هم با خود دارد. من به او سلام کردم و او هم جواب داد و پرسید: «تشنه هستی؟»

گفتم: «آری!» او هم مشک آب را به من داد و من آب نوشیدم. فرمود: «می‌خواهی به کاروان برسی؟» گفتم: «آری.»

آنگاه مرا پشت سر خود سوار کرد و به طرف مکه رهسپار گردید. من عادت داشتم هر روز حُرز یمانی می خواندم. پس شروع کردم به خواندن آن، جوان در بعضی جاهای آن می فرمود: «اینطور بخوان!»

چیزی نگذشت که از من پرسید: «اینجا را می شناسی؟»

وقتی نگاه کردم در «ابطح» هستم.^(۱) فرمود: «پیاده شود.» وقتی پیاده شدم، او برگشت و از نظرم ناپدید شد. در آن موقع متوجه شدم که امام زمان علیه السلام بود. از گذشته پشیمان شدم و بر مفارقت و نشناختن آن حضرت تأسف خوردم. بعد از هفت روز کاروان آمد، چون آن‌ها از زنده بودن من مأیوس بودند، لذا وقتی مرا در مکه دیدند، مشهور شدم که «طی الارض» دارم.

پدرم علیه السلام فرمود: من هم حرز یمانی را نزد میر اسحاق استرآبادی خواندم و او آن را تصحیح نمود و برای قرائت آن از وی اجازه گرفتم^(۲).

| | |
|---|-----------------------------------|
| عمری بود که حسرت دیدار می‌کشم | عکس تو را به صفحه پندار می‌کشم |
| یا ماه را به لوح شب تار می‌کشم | بر صفحه سیاه خیالم جمال توست |
| گردن به حسرت از پس دیوار می‌کشم | تا نقش بارگاه تو افتد به دیده‌ام |
| آه از خلال سینه تب دار می‌کشم | با هر نفس که می‌گذرد در فراق تو |
| چون سرمه‌ای به دیده خونبار می‌کشم | جویم اگر به رهگذری خاک پای تو |
| نوش است اگر که منت صد خار می‌کشم | لذت برم به راه تو ای گل، ز نیشها |
| پا بر زمین چو پایه پرگار می‌کشم | شد خسته پای و باز به گردت نمی‌رسم |
| زین روی پا زمجلس اغیار می‌کشم | صحبت بدون یاد تو لذت نمی‌دهد |
| فریاد شوق از دل صد بار می‌کشم | یک بار اگر نگاه محبت به من کنی |
| عمری بود خجالت این کار می‌کشم | بودم بی پناه و تو چون سایه بر سرم |
| تا بار حسرت و غم دلدار می‌کشم | جای گنه به دوش دلم کی بود (حسان) |
| زان پرده بر خزانه اشعار می‌کشم ^(۳) | هر کس که محرم همه اوصاف یار نیست |

۱- ابطح محلی است در بیرون مکه.

۲- مهدی موعود ترجمه جلد ۱۳ بحار الانوار، ص ۹۳۶.

۳- دیوان حسان



حکایت چهل و سوم

تشریف مردی که سرش در جنگ صفین ضربت دید!

مؤلف «کشف الغمّه» از یکی از علماء بزرگ شیعه نقل کرده که محی الدین اربلی گفت:

روزی در خدمت پدرم بودم، دیدم مردی نزد او نشسته و چرت می‌زند. در آن حال عمامه از سرش افتاد و جای زخم بزرگی در سرش نمایان گشت. پدرم پرسید: «این زخم چیست؟»

گفت: «این زخم را در جنگ صفین برداشته‌ام!»

به او گفتند: «تو کجا و جنگ صفین کجا؟!»

گفت: «وقتی به مصر سفر می‌کردم، مردی از اهل غزه^(۱) هم با من همراه بود. در بین راه درباره جنگ صفین گفتگو کردیم. همسفر من گفت: «اگر من در جنگ صفین بودم شمشیر خود را از خون علی علیه السلام و یاران او سیراب می‌کردم!» من هم گفتم: «من نیز اگر در جنگ صفین بودم شمشیر خود را از خون معاویه و پیروان او سیراب می‌نمودم! اینک من و تو از یاران علی علیه السلام و معاویه (لعنة الله علیه) هستیم. بیا با هم جنگ کنیم.»

با هم درآویختیم و زد و خورد مفصلی نمودیم... یک وقت متوجه شدم، بر اثر زخمی که برداشتم، از هوش می‌روم. در آن اثنا دیدم، شخصی مرا با گوشه نیزه‌اش بیدار می‌کند. چون چشم گشودم، از اسب فرود آمد و دست مبارک خود را

۱- غزه، شهری واقع در صحرای سیناست سابقاً جز شهرهای معروف فلسطین بوده و اینک جزء کشور مصر است.

روی زخم سرم کشید که در همان وقت بهبود یافت. آنگاه فرمود: «همین جا بمان!» و بعد از اندکی ناپدید شد و سپس در حالی که سر بریده همسفرم را که با من به نزاع و جنگ پرداخته بود در دست داشت و فرمود: این سر دشمن توست. تو به یاری ما برخواستی، ما هم تو را یاری کردیم. چنان که خداوند متعال فرمود: «وَ لَيَنْصُرَنَّ اللَّهُ مَنْ يَنْصُرُهُ» (۱)؛

پرسیدم: «شما کیستید؟»

فرمود: «من محمد بن الحسن علیه السلام هستم.»

سپس فرمود: من بعد، هر کس پرسید: این زخم چه بوده؟ بگو: ضربتی است که در صفین برداشتم. (۲)

من به غیر از آل طاها هادی و رهبر ندارم

زاد و توشه جز ولای آل پیغمبر ندارم

هر کسی نازد به ناز و نعمت و عنوان دنیا

جز نیاز، این روسیه بر درگه داور ندارم

روز و شب در انتظار مقدم محبوب یزدان

مهدی صاحب زمان من حاجت دیگر ندارم

در تمنای وصالش خون دل از دیده ریزم

غیر شور وصل او شوری دگر در سر ندارم

ای امام منتظر خود آگهی از حال زارم

تا بود جان در تنم از مهر تو دل بر ندارم

ریزه خوار خان احسان توأم ای معدن جود

من ولی نعمتی از حضرتت بهتر ندارم

۱- یعنی: هر کسی یاری کند خدا را و البته خدای تعالی هم او را یاری می‌کند.

۲- مهدی موعود ترجمه ۱۳ بحار ص ۸۲۱.



تا سپردم دل به تو از خلق عالم دیده بستم
 دلربایی کردی و من غیر تو دلبر ندارم
 روسیاهم بی پناهم بار عصیان و گناهم
 شرمسار و سر به زیرم توشه محشر ندارم
 هست «حیران» را امید دستگیری در دو عالم
 چون متاعی جز ولای ساقی کوثر ندارم (۱)

اگر درمان درد خویش می خواهی بیا اینجا
 دوا اینجا، شفا اینجا طبیب دردها اینجا
 شکسته بالی ما می دهد بال و پری ما را
 اگر از صدق دل رو آوریم ما جملگی اینجا
 طلب کن با زبان بی زبانی هر چه می خواهی
 که سر داده است گلبانگ اجابت را خدا اینجا

دنیا در آستانی جنگ مجدد است
 از شرق و غرب محنت انسان مسدد است
 چون نیک بنگری دل غمگین هر کسی
 در انتظار قائم آل محمد است (۲)

حکایت چهل و چهارم

تشرّف مرد کاشانی

مرحوم علامه مجلسی از جماعتی از اهل نجف اشرف نقل می‌کند که: مردی از اهالی کاشان، به عزم حج وارد نجف اشرف گردید. اتفاقاً مریض شد و بیماری او به شدت انجامید؛ به طوری که از شدت ضعف و لاغری قادر به راه رفتن نبود. رفقای او، وی را به شخصی از صلحا که در یکی از حجرات صحن مطهر منزل داشت، سپرده و خود ایشان به مکه معظمه رفتند. صاحب حجره هم، روزها را غالباً برای کارهای خود از منزل بیرون می‌رفت و آن مریض تنها می‌ماند. دلتنگی غربت و مرض از یک سو، و تنهایی از سوی دیگر او را متأثر کرده بود. خودش هم قادر به حرکت و بیرون رفتن و برگشتن نبود. از صاحب منزل خواست که فردا مرا بیرون ببر و در جای دیگر بگذار و خود هر جا که خواستی برو؛ زیرا من دلتنگ شده‌ام و از زندگانی سیرگشته‌ام. آن مرد صالح قبول کرد و فردا او را برداشته، به خارج نجف در سمت وادی السلام برو در قبه‌ای که به مقام حضرت مهدی علیه السلام معروف می‌باشد گذاشت و جامه خود را در حوض آبی که در مقام بود، نشست بر بالای درختی که در آنجا بود انداخت و برفت.

من تنها و مغموم ماندم و در عاقبت کار خود فکر می‌کردم. ناگاه جوانی خوبرو و گندمگون وارد شد و بر من سلام کرد. و داخل بقعه مقام شد و در محراب آن، دو رکعت نماز با کمال خضوع و خشوع ادا نمود، به طوری که مانند آن ندیده بودم. چون از نماز فارغ گردید، از بقعه بیرون و به نزد من آمد و از چگونگی حالم پرسید!



گفتم: به بلایی مبتلا گشتم که دلتنگم کرده است. خداوند نه عافیت می دهد که سالم شوم و نه قبض روح می نماید که آسوده گردم.

فرمود: «غصه مخور که خدای تعالی به زودی هر دو را به تو عطا کند.» یعنی عافیت و صحت دهد و هم قبض روح نماید. این را گفت و رفت. ناگاه، باد را که صاحب منزل شسته و به درخت انداخته بود، بر زمین انداخت. من بی اختیار برخاستم و آن را برداشته، شستم و بر درخت آویختم. و در مکان خود نشستم. ناگاه متوجه شدم که من مریض بودم و قدرت بر حرکت نداشتم، چطور شد که چنین گردیدم. بار دیگر برای آزمودن، خود را حرکت دادم و برخاسته، راه رفتم ولی اصلاً در خود اثری از بیماری سابق را ندیدم. شگفت زده شدم و دانستم که آن شخص مولای من حضرت صاحب الامر علیه السلام بوده است. بنابراین با خوشحالی و به سرعت تمام از باب مقام، بیرون دویدم، شاید آن حضرت را دریابم. اطراف بیابان را نظر انداختم کسی را ندیدم. بر مفارقت آن بزرگوار بسیار اندوهگین شدم به محل خود برگشتم.

بعد از مدتی صاحب منزل آمد. چون مرا در حال صحت دید، تعجب کرد و سبب آن را پرسید. شرح واقعه را به او گفتم. او هم از سلامتی من مسرور گشته و از اینکه موفق به زیارت آن حضرت نشده، اندوهگین شد. آنگاه با یکدیگر به منزل برگشتیم. مرحوم مجلسی طالب نژاد می گوید: اهل نجف نقل کردند که آن مرد تا زمان مراجعت حجاج و کسان خود از مکه معظمه، صحیح و سالم بود. چون ایشان آمدند و چند روزی گذشت، دوباره مریض شد و وفات کرد. او را در صحن مطهر دفن کردند و هر دو واقعه را که حضرت صاحب الامر علیه السلام به او خبر داده بود، واقع گردید. این حکایت در میان مردم نجف از وقایع معروف و مشهور است و ثقات و صالحین ایشان هم، آن را برای من نقل کردند. (۱)

از زبان حضرت بقیة الله حجة بن الحسن، مصلح کل عالم (علیه و علی آبائه السلام و عجل

الله تعالی فرجه الشریف)

که گرداننده چرخ زمانم
نگهبان مکه ان لامکانم
به نه افلاک میر کاروانم
مدیر انتظام اخترانم
صفا و روح بخش گلستانم
به هر صبح و مساء روزی رسانم
تغییر بخش دوران خزانم
به طاعت مقتدای قدسیانم
خدایو ملک و شاه انس و جانم
همه جسمند و آنان را چو جانم
صحایف را معانی و بیانم
سلیل خاتم پیغمبرانم
چه فرزند امیر مومنانم
حسین بن علی را هم عنانم
چو باقر علم احمد را لسانم
نگهدار و امین و باغبانم
طیب دردمنندان جهانم
جواد العالمین را دودمانم
چو بابم عسگری کشف امانم
به فلک ماسوای الله دیده بانم
پناه و ملجأ درماندگانم
به لب دارند دایم داستانم

من آن قطب زمین و آسمانم
به دست من زمام ملک هستی
محیط هفت اختر را محاطم
به سیر ثابت و سیار ناظر
صحاب از امر من بارند باران
به وحش و طیر و مار و مور و ماهی
به سامان آور فصل بهارم
به افواج ملائک پیشوایم
در انگشتم بود چون حلقه آفاق
جهان و آنچه در آن گشته ایجاد
گروه انبیاء را من دلیلم
ولی کردگار لایزالم
گل گلزار زهرای بتولم
حسن را از شهامت یادگارم
به زهد و جود، زین العابدینم
نهال بوستان جعفری را
به حکمت خانه موسی کاظم
به شوکت چون علی موسی الرضایم
چو جد خود نقی، هادی به خلقم
به اقیانوس رحمت موج فیضم
به بر و بحر و کوه و دشت و صحرا
منم آن مصلحی کاقوام گیتی



رسد فرمان حق از آسمانم
 به زنجیر عدالت می کشانم
 گر از چشم بداندیشان نهانم
 ستمگر را به جایش می نشانم
 که دادت را ز ظالم می ستانم
 که بیخ و بن کن جنگ آورانم
 چو من برگله انسان شبانم
 معین و یاور هر ناتوانم
 چو من خود حشمت الله زمانم
 ز هم در پای میز امتحانم
 گشاید از عنایت بازوانم
 از این گرداب ذلت وارهانم
 که من شاه رؤف و مهربانم (۱)

چو بهر دفع ظلم و جور و کینه
 برای انتقام، اهل ستم را
 منم ناظر به اعمال بد و نیک
 چو برخیزم به فرمان الهی
 بگو مظلوم را بنما تحمل
 منم آن مصلح صلح جهانی
 کشم گرگان اندر جامعه میش
 توانایی چو حق بر من ادا کرد
 گریزد اهرمن از ضرب تیغ
 جدا گردند اهل کفر و ایمان
 بخواهید از خداوند توانا
 که دنیای پر آشوب و فتن را
 بگیرم دست «محفوظ» غمین را

حکایت چهل و پنجم

تشرّف ابوراجح حلی

علامه مجلسی رحمته الله علیه در کتاب بحار می نویسد:

از جمله کسانی که امام زمان علیه السلام را زیارت کرده، ابوراجح حمّامی، از اهالی حلّه است که حکایت او مشهور است و جمعی از علمای معروف، آن را نقل کرده‌اند؛ از جمله شیخ شمس الدین محمد بن قارون رحمته الله علیه که می گوید:

روزی به مرجان صغیر حاکم حلّه خبر دادند که ابوراجح، خلفا را سبّ می کند. او ابوراجح را احضار نمود و دستور داد او را چندان زدند که تمام بدنش مجروح شد و بی حال به زمین افتاد و دندانهای ثنایایش ریخت. به دستور حاکم خبیث، زبان او را درآوردند و سوزن آهنی در آن فرو کردند. بینی اش را هم پاره کردند و ریسمانی که از موی زیر تابیده شده بود، در سوراخ آن کرده، ریسمان دیگری به آن بستند و او را در کوچه و بازار کوفه گردانند. وقتی او را می گردانیدند مردم از هر طرف هجوم آورده، او را می زدند؛ به طوری که روی زمین افتاد و مرگ را برابر دیدگان خود می دید.

حاکم وقتی از این وضعیت باخبر شد، دستور داد او را به قتل رسانند. اطرافیان گفتند: او پیرمرد سالخورده‌ای است و آن چه باید ببیند، دید و فعلاً مرده‌ای بیش نیست. او را به همین حال بگذارید تا خود بمیرد و خون او را به گردن نگیرید. آنها در این خصوص اصرار ورزیدند، تا اینکه حاکم دستور داد او را آزاد کنند.

در آن موقع صورت و زبان ابوراجح ورم کرده بود. کسان او آمدند و او را به



خانه‌اش بردند. هیچکس تردید نداشت که همان شب خواهد مرد. ولی چون فردا مردم به دیدن او آمده دیدند؛ ایستاده نماز می‌خواند و حالش کاملاً رضایت بخش است. دندانهایش که افتاده بود به حالت اول برگشته و جراحات‌های بدنش به کلی بهبود یافته و اثری از آن باقی نمانده و زخم صورتش هم زایل گشته است. مردم از مشاهده وضع او به شگفت آمده، و ماجرا از او جويا شدند. ابوراجح گفت:

وقتی من مرگ را به چشم خود دیدم و زبانی نداشتم که خدا را بخوانم، ناچار با زبان دل به دعا پرداختم و آقا و مولای خویش، امام زمان علیه السلام را به یاری طلبیدم. هنگام شب خانه‌ام نورانی شد و در آن میان امام زمان علیه السلام را دیدم که دست مبارک خود را روی صورتم کشید و فرمود: «برخیز و برای اهل و عیالت کار کن که خداوند متعال تو را شفا داد.» چون صبح شد خود را اینطور که می‌بینید مشاهده نمودم.

شمس الدین محمد بن قارون راوی این ماجرا می‌گفت: به خدا قسم، ابوراجح اصولاً مردی ضعیف البنیة و لاغر اندام، زرد رنگ و بدقیافه بود و ریش کوتاهی داشت. من همیشه به حمام او می‌رفتم و همه وقت او را بدین حالت و شکل می‌دیدم. ولی چون آن روز صبح در میان جمعیت به دیدن او رفتم دیدم قوی اندام و خوش قامت شده و محاسنش بلند و ریشش سرخ و به صورت جوان بیست ساله‌ای شده بود و تا زنده بود به همین شکل و هیبت باقی ماند.

چون این خبر شایع و منتشر شد، حاکم او را طلبید. وی روز قبل او را به آن وضع دیده بود و امروز به این حالت می‌دید که درست به عکس دیروز بود؛ او دید اثری از زخم‌ها در بدن وی نیست و دندانهایش برگشته است. از مشاهده این وضع رعب و ترس عظیمی به دل حاکم راه یافت. او قبلاً در مجلس خود که می‌نشست به قبله و مقام حضرت ولی عصر علیه السلام که در حله معروف بود پشت می‌کرد ولی بعد از این واقعه روی به قبله می‌نشست و با مردم حله مدارا و نیکی می‌کرد؛ از تقصیر مجرمین آنها می‌گذشت و با نیکان آنان نیکی می‌نمود گرچه این معجزه آشکار برای

او سودی نداشت و بعد از مدت کمی با همان مذهب باطل درگذشت. (۱)

تا کسی در انتظار تو شب را سحر کنم شب تا سحر به یاد رخت ناله سر کنم
ای غایب از نظر، نظری کن به حال من تا چند سیل اشک، روان از بصر کنم
چشمم به راه و حال نموده الم فزون از هجر تو فراق تو خون جگر کنم
بگذشت عمر و راه و وصال تو طی نشد آیا شود که بر رخ خوبت نظر کنم
اندر هوای فیض لقای تو روز و شب خود را قرین محنت و رنج و خطر کنم
در هر کجا تویی چه برضوی چه بر طوی منت گذار تا که به سویت سفر کنم
دست مرا بگیر که از پا افتاده‌ام باشد که در ره تو فدا جان و سر کنم
«حیرانم» و لقای تو می‌خواهم ای حبیب خود آگهی نه آنکه سخن مختصر کنم (۲)

۱- مهدی موعود علیه السلام با ترجمه ۱۳ بحار ص ۸۱۴

۲- حیران



حکایت چهل و ششم

تشرّف راشد همدانی

شیخ صدوق رحمته الله در کتاب «کمال الدین» می نویسد: از یکی از بزرگان محدّثین، به نام احمد بن فارس ادیب شنیدم که می گفت: حکایتی در همدان شنیدم و سپس برای یکی از برادران دینی نقل کردم. او از من خواست که آن را به خط خود بنویسم. چون نمی توانستم خواهش او را رد کنم، ناچار نوشتم و به نظر کسی که نخست برای من نقل کرده بود رساندم (تا اشتباهی در نقل آن روی نداده باشد) حکایت این است:

طایفه ای در همدان به نام «بنی راشد» سکونت داشتند که همه، شیعه و پیرو مذهب امامیه بودند. من از آنها جو یا شدم که علت این که در میان اهل همدان فقط آنها شیعه می باشند چیست؟ یکی از پیرمردان آنها که او را مردی صالح و خیر اندیش دیدم، گفت: علت، آن است که جدّ ما (راشد) که طایفه ما به او منسوب است، سالی به زیارت بیت الله رفت و بعد از مراجعت نقل کرد که:

هنگام بازگشت از حج که چند منزل را در بیابان پیموده بودیم، میل پیدا کردم که از شتر فرود آیم و قدری پیاده راه بروم. آنگاه پایین آمدم و چندان پیاده راه رفتم که خسته و کوفته شدم. ناچار گفتم: اندکی می خوابم و هنگامی که دنباله ی کاروان رسید بر می خیزم. ولی آنقدر خوابیدم که با حرارت آفتاب بیدار شدم. چون برخاستم کسی را ندیدم و از این جهت به وحشت افتادم؛ نه راه را بلد بودم و نه اثری از کاروان نمایان بود. ناچار به خدا توکل نموده، گفتم:

به هر جا که خدا بخواهد، می روم.

هنوز چندان نرفته بودم که خود را در زمین سرسبز و خرمی دیدم. مثل اینکه به تازگی در آنجا باران باریده است. زمین آن خوشبوترین زمینها بود. در وسط آن سرزمین خرم و سبز، قصری دیدم که مانند برق شمشیر می درخشید، گفتم:

ای کاش می دانستم که این قصری که تاکنون ندیده و وصف آن را از کسی نشنیده‌ام چیست؟ پس به طرف قصر رفتم وقتی به در قصر رسیدم، دو پیشخدمت سفید پوست را ایستاده دیدم. سلام کردم و آنها به بهترین وجه جواب را داده، گفتند: «بنشین که خداوند، خیر بزرگی را روزیت کرده است.» سپس یکی از آنها برخاست و به درون قصر رفت. اندکی ماند و بعد بیرون آمد و به من گفت: «برخیز و به درون قصر بیا!» وارد قصر شده، دیدم قصری است که بهتر و روشنتر از آن ندیده‌ام در آن وقت پیشخدمت به طرف پرده اطاقی رفت و آن را بالا زد و به من گفت: «به درون بیا» من هم به درون رفتم، دیدم جوانی در وسط اتاق نشسته و شمشیر بلندی که نزدیک سر او بود، بالای سرش آویخته است. جوان مانند ماه شب چهارده بود که در تاریکی بدرخشید. من سلام کردم و او نیز با لطیف‌ترین کلام و بهترین بیان جواب داد. سپس فرمود: «می دانی من کیستم؟» گفتم: «نه به خدا.»

فرمود: «من قائم آل محمد علیهم السلام هستم. من همان کسی هستم که در آخر الزمان با این شمشیر قیام می‌کنم (اشاره به همان شمشیر آویخته نمود) و زمین را پراز عدل و داد می‌کنم همچنانکه پراز ظلم و ستم شده باشد.»

پس من خودم را مقابل آن بزرگوار انداختم و صورت به خاک مالیدم. فرمود: «برخیز و این کار را مکن.» سپس فرمود: «تو فلانی هستی از اهل همدان؟» گفتم: «بلی ای آقای من»

فرمود: «میل داری به سوی کسان خود برگردی؟»

گفتم: «آری آقا، میل دارم آنها را ببینم و آنچه خدا به من موهبت فرموده، به آنها مژده دهم.»

در این هنگام با دست مبارک اشاره به پیشخدمت نمود. او هم دست مرا



گرفت و کیسه‌ای به من داد و بیرون آمدیم. چند قدم که رفتیم ناگاه چشمم به سایه‌ها و درختها و مناره مسجدی افتاد پیشخدمت گفت: «آیا این شهر را می‌شناسی؟»
گفتم: «نزدیک شهر ما شهری به نام (استاباد) است که این شهر شبیه به آن است.»
گفت: «این همان استاباد است. برو که به منزل می‌رسی.» وقتی به اطراف خود نگریستم او را ندیدم. پس وارد استاباد شدم و در کیسه را باز کرده، دیدم چهل یا پنجاه دینار در آن است. سپس به همدان آمدم و کسان خود را جمع کردم و آنچه را دیده بودم برای آنها نقل کردم. تا موقعی که دینارها را داشتیم همواره خیر و برکت به ما روی می‌آورد.

مؤلف: شاید استاباد همان جاست که امروز به اسداباد معروف می‌باشد. باید دانست که قطب راوندی رحمته الله علیه نیز نظیر این حکایت را از جماعتی که از اهل همدان شنیده بودند، روایت کرده است. (۱)

| | |
|------------------------------------|-------------------------------|
| الغیاث ای سرّ یزدان، الغیاث | الغیاث ای غوث امکان، الغیاث |
| قبله گاه اهل ایمان، الغیاث | الغیاث، ای علّت ایجاد کون |
| وی پناه مستمندان، الغیاث | الغیاث، ای دادخواه بی کسان |
| فیض بخش بینوایان، الغیاث | الغیاث، ای بی پناهان را پناه |
| ای مسیر اهل طغیان، الغیاث | الغیاث، ای اهل ایمان را تویار |
| قامع احزاب شیطان، الغیاث | الغیاث، ای قاطع جور و فساد |
| فتنه‌ها را خیز و بنشان، الغیاث | الغیاث، ای پادشاه عدل و داد |
| کن ز جا بنیان عدوان، الغیاث | دست قدرت آر بیرون ز آستین |
| زنده کن احکام قرآن، الغیاث | دین حق را تو حیاتی تازه ده |
| قدرت خود کن نمایان، الغیاث | پرچم عزّت به بام کعبه زن |
| تا به کی در پرده پنهان، الغیاث (۲) | هست «حیران» در رهت چشم انتظار |

۱- مهدی موعود علیه السلام، ص ۷۷۱.

۲- حیران

حکایت چهل و هفتم

تشرّف ملا محمد صادق عراقی، در عالم رؤیا

مرحوم حاج شیخ عباس قمی رحمته الله نقل کرده که شیخ ماثقة الاسلام نوری (نور الله مرقده) در کتاب «دارالسلام» از شیخ خود، مرحوم حاج ملا فتحعلی سلطان آبادی (ره) نقل می‌کند که فرمود:

عالم ربّانی آخوند ملا محمد صادق عراقی در غایت سختی و پریشانی و بد حالی بود و به هیچ وجه برای او گشایشی نمی‌شد. تا آنکه شبی در خواب دید که در یک وادی، خیمه بزرگی با قبه‌ای سر پا است. پرسید: «این خیمه از کیست؟» گفتند: «از کهف حصین و غیاث مضطر مستکین، حضرت قائم مهدی و امام منتظر علیه السلام می‌باشد.» پس با عجله خدمت آن حضرت، مشرف شد و سختی حال خود را به آن حضرت عرض کرد و از آن بزرگوار دعایی برای گشایش کار و رفع غم و اندوه خویش خواست. آن حضرت او را حواله فرمود به سیّدی از اولاد خود و اشاره فرمود به او و خیمه او.

ملا صادق از خدمت آن حضرت بیرون شد و به همان خیمه‌ای که حضرت اشاره فرموده بود، رفت و دید سیّد عالم ربّانی جناب آسید محمد سلطان آبادی آنجا روی سجاده‌ای، نشسته مشغول دعا و قرائت قرآن است. آخوند بر سیّد سلام کرد و حکایت حال را برای سیّد نقل کرد. آن بزرگوار برای گشایش امر و وسعت رزق، دعایی به او تعلیم نمود. آنگاه از خواب بیدار شد، در حالیکه آن دعا در خاطر او بود.

قبل از این خواب، آخوند از سید متنفر و تارک او بود. با این حال قصد کرد به



خانه سید برود و چون به خدمت سید رسید، او را به همان حال که در خواب دیده بود مشاهده کرد؛ که در مصلاّی خود نشسته، مشغول ذکر و استغفار است. او سلام کرد. سید جواب سلام او را داد و تبسمی نمود، مثل آنکه از قضیه مطلع باشد. آنگاه آخوند برای گشایش امر خویش دعائی خواست سید نیز همان دعایی را که در خواب، به او تعلیم نموده بود، یادش داد. آنگاه آخوند مشغول به آن دعا شد و به اندک زمانی، دنیا از هر طرف به او روی آورد و از سختی و بدحالی بیرون آمد. اما آن چه را که سید در خواب و بیداری تعلیم داده بود، سه چیز است: اوّل: آنکه در عقب نماز صبح، دست بر سینه گذارد و هفتاد مرتبه (یا فتاح) بگوید.

دوّم: مواظبت کند به خواندن این دعا که در کتاب اصول کافی است و حضرت رسول ﷺ آن را به مردی از صحابه تعلیم فرمود که به ناخوشی و پریشانی مبتلا بود و از برکت خواندن این دعا، در اندک زمانی، ناخوشی و پریشانی از او برطرف شد. و آن دعا این است:

لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ، تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ الْحَيُّ الَّذِي لَا يَمُوتُ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يَتَّخِذْ وَلَدًا وَلَمْ يَكُنْ لَهُ شَرِيكٌ فِي الْمُلْكِ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ وَلِيٌّ مِنَ الذَّلِّ وَكَبْرَةٌ تَكْبِيرًا.

سوم: در عقب نمازهای صبح بخواند دعایی را که شیخ ابن فهد در عدة الداعی از حضرت امام رضا علیه السلام نقل کرده است و هر که در تعقیب نماز صبح این دعا را بخواند حاجتی طلب نکند مگر آنکه آسان شود برای او. و کفایت کند حق تعالی آنچه را که مهم او است؛

بِسْمِ اللَّهِ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ، وَ أَقْوَضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ، إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ، فَوْقِيَهُ اللَّهُ سَيِّئَاتٍ مَا مَكْرُوا، لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ، فَاسْتَجِبْنَا لَهُ وَ نَجِّنَاهُ مِنَ الْغَمِّ وَ كَذَلِكَ تُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ، حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ، فَانْقَلِبُوا بِنِعْمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَ فَضْلٍ لَمْ يَمَسَّ لَهُمْ سُوءٌ، مَا شَاءَ اللَّهُ لِأَحْوَالٍ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ، مَا شَاءَ اللَّهُ لَا مَا شَاءَ النَّاسُ، مَا شَاءَ اللَّهُ وَ إِنْ كَرِهَ النَّاسُ، حَسْبِيَ الرَّبُّ مِنَ الْمُزْتَوِينِ، حَسْبِيَ الْخَالِقُ مِنَ الْمُخْلُوقِينَ، حَسْبِيَ

الرَّازِقُ مِنَ الْمَرْزُوقِينَ، حَسْبِيَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ. حَسْبِيَ مَنْ هُوَ حَسْبِي، حَسْبِيَ مَنْ لَمْ يَزَلْ
حَسْبِي، حَسْبِي مَنْ كَانَ مُذْكَرْتُ لَمْ يَزَلْ حَسْبِي، حَسْبِيَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ، عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ
الْعَرْشِ الْعَظِيمِ. (۱)

ای هر دو کون بسته به یک تار موی تو
وی آفتاب و ماه فروغی ز روی تو
افلاک و آسمان وزمین از تو سر فراز
زینت گرفته عرش ز نام نکوی تو
امروز از تو فیض خدا می رسد به خلق
گردد مشام کون، معطر ز بوی تو
شاهها تو برگزیده حقی که از نخست
افزون نموده ذات خدا آبروی تو
لب تشنگان عذب وصال به صبح و شام
آیا شود که مست شوند از سبوی تو
تا کی به سوز و ساز بسازند و رو کنند
گریان به کوه و دشت پی جستجوی تو
شاهها لوای نصر به کف گیر تا همه
از جان و دل روند سرا سر به سوی تو
آبی به آتش دل افسردگان بسزن
حیران فدای جان تو و خلق و خوی تو (۲)

۱- مفاتیح الجنان، ص ۲۱.

۲- حیران.



حکایت هشتم

تشریف مرحوم شیخ عبدالنبی اراکی

مرحوم آیت الله حاج شیخ عبدالنبی اراکی رحمته الله از علمای بزرگ حوزه علمیه نجف و قم و صاحب تألیفات ارزشمند و مقام معنوی و عرفانی بود. در ولایت، فوق العاده و بسیار عجیب بود و شهادت سوم^(۱) را در اذان و اقامه لازم می دانست و رساله‌ای نیز در این مورد نوشته بود. او در زندگی بسیار ساده و پارسا بود و با اینکه در دوران خود مقلدینی هم داشت، در سختی و عسرت زندگی می کرد. در زمان آیت الله العظمی بروجردی (قدس سره) همواره مورد نظر ایشان و پس از او مورد نظر استاد ما مرحوم آیه الله العظمی مرعشی نجفی رحمته الله بود که از حال و روز او غفلت نمی ورزید آن مرحوم به آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی رحمته الله اعتقاد ویژه‌ای داشت و او را از نمایندگان مورد تأیید امام عصر علیه السلام و تشریف یافتگان به کوی او می دانست و در این مورد مکاشفه عجیبی داشت که شنیدنی است. ایشان در این مورد آورده‌اند:

زمانی که در نجف اشرف بودم، چهارده مسأله مهم و غامض ذهن مرا مشغول کرده بود و در پی آن بودم که آن‌ها را از امام زمان علیه السلام سوال کنم. در همان شرایط شنیدم، مرتاضی که از راه ریاضت شرعی به مقامات رسیده، به نجف آمده است. و کارهای شگفت انگیزی از او نقل می کردند. به دیدار او رفته، او را آزموده، دیدم مرد آگاهی است. از او پرسیدم: «آیا با اطلاعات و تخصص و دریافتهای تو، به

سوی حضرت ولی عصر علیه السلام راهی است.» پاسخ داد، «آری!» پرسیدم: «چگونه؟» گفت: «شما با نیت خالص و با وضو یا غسل به صحرا برو و در نقطه‌ای دور دست و خلوت، رو به قبله بنشین و هفتاد مرتبه آیت الکرسی را با همه وجود قرائت کن، آنگاه حاجت و خواسته خود را بخواه و مطمئن باش که هر کس در پایان برنامه نزد تو آمد، مطلوب و محبوب تو امام زمان علیه السلام می‌باشد. دامان او را بگیر و خواسته ات را بخواه.»

به همین جهت روزی از روزها با آمادگی کامل به بیابان سهله رفتم و رو به قبله، برنامه را به انجام رسانیدم. و دیدم مرد گرانبه‌تر و پُراهمتی در لباس عربی پدیدار شد و به من گفت: «شما با من کاری داشتید؟» گفتم: «با شما خیر!» فرمود: «چرا؟»

چنان غفلت زده بودم که باز گفتم: «نه با شما کاری ندارم.» او رفت و به ناگاه، من به خود آمدم و از پی او به راه افتادم. آن بزرگوار به منزلی در همان دشت، وارد شد و من نیز به آن جا رسیدم، اما دیدم در بسته است. در زدم، فردی در را گشود و پرسید: «چه می‌خواهید؟»

گفتم: «همان آقای را که اینجا آمدند می‌خواهم.»

پس از چند دقیقه بازگشت و گفت بفرمایید. وارد شدم. منزل کوچکی بود و ایوانی داشت که تختی بر آن ایوان زده شده بود و بر روی آن وجود گرانمایه دوازدهمین امام معصوم، حضرت مهدی علیه السلام نشسته بودند. سلام کردم. آن حضرت، پاسخ داد. اما چنان مجذوب آن بزرگوار شدم که مسائل اصلی خود را به کلی فراموش کردم. به ناچار چند سؤال دیگر طرح کردم و پاسخ آنها را گرفتم و بیرون آمدم. کمی از خانه دور شده، دیدم مسائل چهارده گانه‌ای که در پی پاسخ یافتن به آنها بودم به یادم آمد. بی‌درنگ برگشتم و بار دیگر در منزل را زدم همان فرد بیرون آمد و گفت: بفرمایید؟

گفتم: «می‌خواهم خدمت حضرت شرفیاب شوم و پاسخ سوالهای خود را



بگیرم.»

گفت: «آقا تشریف بردند. اما نایب او هستند!» گفتم: «اگر ممکن است اجازه بدهید از نایبشان بپرسم.» گفت: «بفرمایید.»

وارد شدم و هنگامی که نگاه کردم، دیدم آیت الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی رحمته الله جای حضرت مهدی علیه السلام و به روی همان تخت نشسته است. پرسشهای خود را یکی پس از دیگری طرح نمودم و ایشان پاسخ دادند. خدا حافظی کرده، بیرون آمدم. پس از خروج از منزل با خود گفتم: شگفتا! آیت الله اصفهانی که در نجف بودند، کی آمدند به اینجا؟ فوراً به نجف برگشتم و در هوای گرم بعد از ظهر، به منزل ایشان رفته، اجازه ورود گرفته، دیدم مشغول نماز است. نمازش که به پایان رسید، به من رو کرد و ضمن تفقد فرمود: «مگر جواب سوالهای خود را نگرفتی؟!» گفتم: «چرا» بار دیگر پرسیدم و ایشان به همان سبک جواب داد. و من دانستم که مقام و موقعیت آن مرد بزرگوار چگونه است و ارتباطش با حضرت بقیه الله الاعظم (عجل الله فرجه) تا کجا است.

او از حاج شیخ عبدالنبی اراکی تعهد گرفت که تا زنده هست این موضوع را برای کسی نقل نکند.

و در کتاب دیگر دیدم که آن مرتاض هندی گفت: هنگامی که در بیابان رفته برای انجام ختم و دستور مذکور، علاوه بر شرایطی که قبلاً نوشته شد وقتی که نشست برای انجام دادن آن ختم، خطی هم به اطراف خود بکشد و سپس آن دستور را انجام دهد. (۱)

ای طبیب دردمندان چشم بیدار شما

وی دلیل رهنوردان طره تار شما

کی بیاسایند مشتاقان ز بیداد فراق
 در بهشت عدن دارالوصل دیدار شما
 گفته‌ای در باغ وصل ما مجال خار نیست
 هر گل آید اندر این گلشن بود خار شما
 گر چه ره در جنت وصل تو خوبان را بود
 ما بدان را هم سزد یک لحظه دیدار شما
 ما گدایان راست ز الطاف توسلطان کرم
 چشم امیدی که گاه افتد به رخسار شما
 گر بگیری دست (حیرانی) تو ای لطف ازل
 ورنه ما را رهنمایی کو به دربار شما
 حال این مسکین «الهی» با نگاهی خوش کنید
 ای طبیب دردمندان چشم بیمار شما (۱)

گشایی یک حجاب ای شاهد یکتا چه خواهد شد
 به مستان می‌دهی زان نرگس شهلا چه خواهد شد
 به معشوقی گر افتد چشم عاشق چه‌ها گردد
 به مخموری رسد یک جرعه زان صهبا چه خواهد شد
 هزاران بنده آلوده عصیانی چو من داری
 گر افتد هم نگاه رحمت بر ما چه خواهد شد
 گناهم را اگر در پرده رحمت بپوشانی
 نسازی زشتکاری از کرم رسوا چه خواهد شد

۱- شعر از الهی به نقل از کرامات الصالحین، ص ۱۴۹ و ۱۵۰.



شبی در بزم وصلت شمع وش تا صبح اگر سوزی
مرا در آتش عشقت خلیل آسا چه خواهد شد
به روی خود شب تارم کنی روشن چه می‌گردد
رهانی جانم ای جانان از این غوغا چه خواهد شد
تسوای سلطان به اندک التفاتی از ره احسان
گدایی را دهی صد کشور دارا چه خواهد شد
به حرفی زان لب شیرین، شررانگیز جان بخش
کنی گرگشتگان عشق را احیا چه خواهد شد
«الهی» را اگر دیدی ندیدی بگذر از جرمش
به زشتی همچو من بخشایی ای زیبا چه خواهد شد

حکایت چهل و نهم

تشریف آقا تقی آذری

سید یونس، از اهالی آذربایجان بود او به قصد زیارت امام هشتم راه مشهد را در پیش گرفت و به آنجا رفت. اما پس از ورود و نخستین زیارت، همه پول او مفقود شد و بدون خرجی ماند. ناگزیر به حضرت رضا علیه السلام توسل پیدا کرد و سه شب پیاپی در عالم خواب به او دستور داده شد که خرج سفر خویش را کجا و از چه کسی دریافت کند و از همین جا بود که داستان شنیدنی زندگیش پیش آمد که به این صورت نقل شده است.

ایشان می گوید: پس از مفقود شدن پولم به حرم مطهر رفتم و پس از عرض سلام گفتم: «مولای من می دانید که پول من مفقود شده و در این دیار نه آشنا دارم و نه راه دیگری و نه می توانم گدایی کنم و جز به شما به دیگری نخواهم گفت.» به منزل آمده و شب در عالم رویا دیدم که حضرت فرمود: «سید یونس، بامداد فردا هنگام طلوع فجر برو در بست پایین خیابان و زیر غرفه نقاره خانه بایست، اولین کسی که آمد رازت را به او بگو تا مشکل تو را حل کند.»

پیش از فجر بیدار شده، وضو ساخته، به حرم مشرف شدم و پس از زیارت و قبل از طلوع فجر به نقطه ای که در خواب دیده و دستور یافته بودم آمده، چشم به هر سو دوختم تا نفر اول را بنگرم که به ناگاه دیدم آقا تقی آذر شهری که متأسفانه در شهر ما به خاطر بدگویی برخی، به او (تقی بی نماز) می گفتند از راه رسید. من با خود گفتم: آیا، مشکل خود را به او بگویم با اینکه در وطن متهم به بی نمازی است.



و در صف نمازگزاران رسمی و حرفه‌ای نمی‌نشیند. پس چیزی به او نگفتم و او هم گذشت و به حرم مشرف شد. بار دیگر به حرم رفته و گرفتاری خویش را با دلی لبریز از غم و اندوه به حضرت رضاعلیه علیه السلام گفتم و برگشتم. دوباره شب در عالم خواب، حضرت را دیدم و همان دستور را دادند. این جریان سه شب تکرار شد. روز سوم، گفتم: بی تردید در این خوابهای سه‌گانه رازی است. به همین جهت بامداد روز سوم جلو رفتم و به اولین نفری که قبل از طلوع فجر وارد صحن می‌شد و جز (آقا تقی آذر شهری) کس دیگر نبود، سلام کردم. او نیز مرا مورد دلجویی قرار داد و پرسید: «اینک سه روز است که شما را در اینجا می‌بینم کاری دارید؟» جریان مفقود شدن پولم را به او گفتم و او نیز علاوه بر خرج توقف یک ماهه‌ام در مشهد، پول سوغات را نیز به من داد و گفت: «پس از یک ماه، قرار ما در فلان روز و فلان ساعت، آخر بازار سرشوی، در میدان سرشوی باش تا ترتیب رفتن تو را به سوی شهرت بدهم.» از او تشکر کردم و آمدم.

یک ماه گذشت، زیارت و دعای کردم و سوغات هم خریده، خورجین خود را برداشتم و در ساعت مقرر در مکان مورد توافق حاضر شدم. درست سر ساعت آقا تقی آمد و گفت: «آماده رفتن هستی» گفتم: «آری.» گفت: «بسیار خوب بیا نزدیکتر.» من نزدیکتر رفتم.

گفت: «خودت به همراه بار و خورجین و هر چه داری بر دوشم بنشین!» با تعجب پرسیدم: «مگر ممکن است؟!»

گفت: «آری.» نشستیم. به ناگاه دیدم آقا تقی، گویی پرواز می‌کند و من هنگامی متوجه شدم که دیدم شهر و روستاهای میان مشهد تا آذر شهر، به سرعت از زیر پای ما می‌گذرد و پس از اندک زمانی خود را در صحن خانه خود در آذر شهر دیدم. دقت کرده، دیدم آری! خانه من و دخترم در حال غذا پختن است.

آقا تقی خواست برگردد، دامانش را گرفتم و گفتم: «به خدا سوگند تو را رها

نمی‌کنم، در شهر ما به تو اتهام بی‌نمازی و لامذهبی زده‌اند و اینک قطعی شد که تو از دوستان خاص خدایی، از کجا به این مرحله دست یافته و نماز هایت را کجا می‌خوانی؟»

او گفت: «دوست عزیز! چرا تفتیش می‌کنی؟» باز هم او را سوگند دادم و پس از اینکه از من تعهد گرفت که راز او را تا زنده است برملا نکنم، گفت: «سید یونس! من در پرتو ایمان و خودسازی و تقوی و عشق و علاقه به اهل بیت علیهم‌السلام و خدمت به خوبان و محرومان، به ویژه با ارادت به امام عصر علیه‌السلام مورد عنایت قرار گرفته‌ام و نمازهای خود را هر کجا که باشم با طی الارض در خدمت او و به امامت آن حضرت علیه‌السلام می‌خوانم.

آری

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست (۱)

باری

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

البته

تا که از جانب معشوق نباشد کششی

کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد (۲)

در انتظار ظهورت چه رنجه‌ها که کشیدم

برفت عمر و نشد بارور درخت امیدم

۱- حافظ.

۲- کرامات الصالحین، ص ۱۵۶.



به یاد دیدن رویت چه ناله‌ها که: کردم
 ز گلستان جمالت گلی دریغ نجیدم
 شبان تیره بسی خون دل ز دیده فشاندم
 دریغ و درد که جز سوز و ساز هیچ ندیدم
 به هر کجا که گذشتم سراغ وصل تو جستم
 ز فرط شوق لقایت به کوه و دشت دویدم
 ز هر که بویی ببردم که ره به سوی تو دارد
 به عجز و لابه لقای تو را از او طلبیدم
 دل شکسته و چشم پرآب و حال پریشان
 به یاد وصل تو شاها طمع ز خلق بریدم
 به گوشه‌ای بنشستم به گرد جمع نگشتم
 به غیر طعن رقیبان ز این و آن نشنیدم
 شها تو آگهی ز سوزش دل من «حیران»
 در انتظار لقایت به آرزو نرسیدم (۱)

حکایت پنجاهم

تشرّف سید کریم محمودی تهرانی

ایشان در زمره دانشمندان و چهره‌های مشهور نبود، اما کاسب دین باور و پروا پیشه‌ای بود که به راستی از خوبان عصر خویش و از اوتاد و ابدال تهران بود. به همین جهت او را آقا سید کریم محمودی تهرانی می‌گفتند. او در شایستگی و درستی به حدی بود که نه تنها با حضرت مهدی علیه السلام رابطه داشت، بلکه آن حضرت بارها و بارها به دگه کوچک او آمد و آنجا را مزین و منور نموده و مشکلات و حوایج بسیاری را به وسیله او حل فرموده است. گویی آن بنده خوب خدا به نوعی واسطه میان مردم و آن خورشید آسمان امامت بود. اما مردم از مقام او غافل بودند و او را نمی‌شناختند. داستان تشرّف او از این قرار است:

مرحوم سید کریم مدتی در کوچه غریبان تهران در منزل یکی از بازاری‌ها زندگی می‌کرد و آن بنده خدا نمی‌دانست که مستأجر او چه انسان بلند مرتبه و بزرگواری است. پس از مدتی که سید در خانه او می‌نشیند، به او می‌گوید: «آقا سید کریم، اگر ممکن است با کمال معذرت، منزل ما را تخلیه کنید؛ چرا که خودمان به آن نیازمندیم.» سید چند روز مهلت می‌خواهد تا جایی را دست و پا کند. اما به هردری می‌زند، جایی پیدا نمی‌کند. چرا که دارای زن و چند کودک بوده و صاحب خانه‌ها معمولاً به خانواده‌های پرجمعیت، خانه نمی‌دهند. سرانجام کار به جایی می‌رسد که صاحب منزل می‌گوید: «آقا سید دیگر راضی نیستم که در منزل بمانی.» سید بزرگوار با شنیدن این جمله به ناچار اساس منزل خود را جمع می‌کند و در گوشه‌ای



از کوچه پرده‌ای می‌کشد و در سرمای زمستان، کرسی می‌گذارد و خانواده خویش را در آنجا پناه می‌دهد تا خانه ایی بیابد.

درست در این فکر غوطه ور بود که چه باید کرد. ناگاه متوجه می‌شود که امام عصر علیه السلام نزدیک می‌شود. به سوی آن بزرگوار می‌رود و عرض اخلاص و ارادت می‌کند. آن حضرت می‌پرسد: «سید کریم چه می‌کنی؟» می‌گوید سرورم خودتان می‌دانید.

آن گرامی می‌فرماید: «دوستان ما باید در فراز و نشیب‌ها شکیب باشند.» می‌گوید: «آری سرورم، خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله در راه خدا هرگونه رنج و فشار و آوارگی و زندان و شهادت و اسارت دیده‌اند، اما خدای را سپاس که مصیبت اجاره نشینی ندیده‌اند که در فصل زمستان از منزل رانده شوند!»

حضرت تبسم نموده و می‌فرماید: «آری!» اما مهم نیست، نگران نباش! منزل درست می‌شود.»

آنگاه حضرت تشریف می‌برند. به فاصله چند دقیقه مرحوم حاج سید مهدی خرازی که از تجار و خوبان تهران بود و اندکی به عظمت معنوی آقا سید کریم آشنا بود، سر می‌رسد و بی‌درنگ منزلی را در بازارچه علی شهریاری برای سید کریم خریده و او را به خانه جدید می‌برد. (۱)

با خدا جویان بی‌حاصل شها تا کی نشینم

باش یک ساعت خدا را تا خدا را با تو بینم

در یمین و در یسارم مطرب و ساقی نشسته

زین سبب افتان و خیزان در یسار و در یمینم

آسمان شبها به ماه خویش نازد می‌نداند

تا سحرگه خفته با یک آسمان مه در زمینم

دل تو را بیند به من آهسته گوید: قل هو الله
 راست می گوید تو گویی الحمد رب العالمینم
 گاهگاهی با نگاهی گر نوازی کفر نبود
 مستحقم زآنکه صاحب خرمنی من خوشه چینم
 تا تو را دیدم مهانی کافرستم نی مسلمان
 زلف رویت کرده فارغ از خیال آن و اینم
 ای بهشتی روی، اندر دوزخ هجرت بسوزم
 بی تو گر خاطر گشود بر جانب خلد برینم
 زیر لب گوید به هنگام نگه کردن به عاشق
 عشوه‌ها باید خرید از نرگس سحر آفرینم
 آن کمان ابرو غزال، اندر کمند کس نیفتد
 من بدین اندیشه‌ی صیاد عمری در کمینم
 ای نسیم کوی جانان بر سر خاکم گذر کن
 آب چشم اشکبارم بین و آه آتشینم (۱)



حکایت پنجاه و یکم

تشرّف دیگر از مرحوم سید کریم تهرانی

چند نفر از علمای بزرگ، تهران از جمله آیت الله حاج شیخ محمود یاسری و آیت الله حاج شیخ مهدی معزالدوله آن را برای نگارنده نقل کرده‌اند که: شب جمعه‌ای سید کریم به زیارت حضرت عبدالعظیم علیه السلام می‌رود و در صحن مطهر به محضر امام عصر علیه السلام مشرف می‌شود.

آن حضرت به او می‌فرماید: «آقا سید کریم! بیا به زیارت جد گرانقدرم حضرت رضا علیه السلام برویم.» از صحن مطهر حضرت عبدالعظیم علیه السلام خارج می‌گردند. سید کریم می‌گوید: پس از چند قدم به ناگاه متوجه شدم که به صحن حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام وارد شدیم، بدون آن که مسیر طولانی میان تهران تا مشهد و شهرهای دیگر را دیده باشم. وارد حرم حضرت رضا علیه السلام شدیم. و آن گرامی را زیارت نمودیم و با همان روش به برکت آن وجود گرانمایه وارد تهران شدیم. به تهران که بازگشتیم حضرت فرمود: سید کریم بیا برویم فاتحه‌ای برای سید کریم لاهیجی ^(۱) بخوانیم.» حرکت کردیم. نزدیک قبر که رسیدیم، «با شگفتی دیدم سید از قبر برخواست و به استقبال امام عصر (عجل الله فرجه) شتافت و پس از سلام و اظهار اخلاص و ارادت به آن بزرگوار به من رو کرد و گفت: «سید کریم به حاج شیخ مرتضی زاهد، سلام مرا برسان و بگو زود مرا فراموش کردی!» حضرت مهدی علیه السلام در

۱- آیت الله سید عبدالکریم لاهیجی از علمای ابرار و اخیار و مدرسین مدرسه مروی تهران و امام جماعت آن، در سال ۱۳۲۳ فوت نموده و قبرش در نزدیکی میدان شوش مدتها مزار مردم بوده است. کتاب مذکور ص ۱۲۰.

پاسخ او فرمود: حاج شیخ مرتضیٰ را معذور بدار، چرا کہ بیمار و آمدن برایش مشکل است من بہ جای او بہ دیدن تو آمدم!»

ہمچو مسیح جان بہ تن مردگان دمد گر بگذرد نسیم سحرگہ ز کوی تو

در دل کشدم آتش ہجر تو زیانہ

آخر کشدم از غمت این آہ شبانہ

خونم چکد از دیدہ بہ سودای تو تا کی

تا چند روم در طلبت خانہ بہ خانہ

ہر سو نگرم مہر دلارای توجویم

ہرجا گذرم می طلبم از تو نشانہ

دل بر سر آن شد کہ بہ پای تو دہد جان

گر دست دہد وصل تو ای ڈر یگانہ

آیا رسد آن طالع فیروز کہ روزی

روزی شودم دولت دیدار تو یسانہ

سخت است بہر جمع پریشان تو ای شہ

حاضر ہمہ یارند، تو غایب ز میانہ

برخیز و بساط ستم و جور تو برچین

برہان ہمہ یاران خود از جور زمانہ

حیران بہ امید است کہ دیدار تو بیند

روزی کہہ زنی تکیہ بہ اورنگ شبانہ^(۱)



قسبات نار فراق تو به دلم فکنده شراره ای
 نظری نما که غم مرا نکند به غیر تو چاره ای
 همه شب ستاره ز چشم تر، ز غمت فشانی از بصر
 چه کنم که از نمی دهد خبرم مَهی و ستاره ای
 ز فراق روی تو خون دل شب و روز گشته نصیب من
 که برای شرح و بیان آن نه حسابی و نه شماره ای
 تو بیا برای خدا شبی بنشان مرا به کنار خود
 بزدای غم از دلم به اشاره ای و نظاره ای
 من و انتظار و لقای، تو تو و باز جویی حال من
 بنشسته ام به امید آن که کنی به غمزه اشاره ای
 به خیال صبح وصال تو، به شبان تیره فغان کنم
 که مگر به گوش دلم رسد ز سروش غیب اماره ای
 به جهان چو میر جهان تویی بنموده خود به تو منتسب
 به امید آن که نرانیم ز کنار خود به کناره ای (۱)

حکایت پنجاه و دوم

تشرّف سید حسن ابطحی^(۱)

ایشان نقل می‌کند که از عالم ربانی و عارف روحانی، مرحوم شیخ محمود عتیق، معروف به حاج ملا آقا جان زنجانی رحمته الله سوال کردم: چرا من امام زمان علیه السلام را نمی‌بینم؟ ایشان فرمود: «هنوز سن تو کم است!»

گفتم: «اگر به لیاقت ما باشد، هیچ کس، حتی سلمان هم، لیاقت تشرّف به خدمت آن حضرت را ندارد. ولی اگر به لطف او باشد، حتی می‌تواند به سنگی هم این ارزش را عنایت بفرماید.» او از این جمله من خیلی خوشش آمد و گفت: «درست است. شما فردا شب، در حرم مطهر حضرت رضاء علیها السلام موقع مغرب آماده باش انشاء الله فرجی برایت خواهد شد.»

من آن شب را در حرم بودم و حال خوشی داشتم، ولی چون گمان می‌کردم که شاید خدمت امام زمان علیه السلام نرسم و از اینکه تا به حال موفق نشده‌ام، متأثر بودم. تا آن که برای شام به منزل می‌رفتم. در بین راه از کوچه باریکی می‌گذشتم. سیدی را از دور دیدم که می‌آید و در آن تاریکی، تمام مشخصات لباس و حتی سبزی عمامه‌اش ظاهر بود. وقتی نزدیک من آمد، ابتدا به من سلام کرد: من جواب دادم و از این برخوردارم، فوق العاده در فکر فرو رفتم که این آقا با این خصوصیات چه کسی بود؟ با همین شک و تردید به مسافر خانه برگشتم. ملا آقا جان تا چشمش به من افتاد و هنوز ننشسته و سخنی نگفته بودم که این اشعار را برایم خواند:



گوهر مخزن اسرار همان است که بود
 حُقُّه مهر بدان مهر نشان است که بود
 از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
 بوی زلف تو همان مونس جان است که بود
 طالب لعل و گوهر نیست و گرنه خورشید
 همچنان در عمل مَعْدِن و کانست که بود
 رنگ خون دل مارا که نهان می داری
 همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
 عاشقان زمره ارباب امانت باشند
 لاجرم چشم گهر بار همان است که بود
 کشته غمزه خود را به زیارت دریاب
 زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
 زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند
 سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
 حافظا باز نما قصه خونابه چشم
 که در این چشمه همان آب روانست که بود
 حالم متغیر شد و دانستم که این مرد بزرگ، علاوه بر آنکه از حال و نیتم اطلاع
 دارد، ارتباط خاصی هم با خاندان عصمت دارد.

حکایت پنجاه و سوم

تشرّف مرحوم حاج میرزا تقی زرگری

همسر محترمه‌ی معظم‌له، نقل کرده است:

در نیمه شب شانزدهم ماه مبارک رمضان با صدای گریه و مناجات او از خواب بیدار شدم. عطر عجیبی فضای اطاق را پر کرده بود. پرسیدم: چطور شده؟ گفت: نمی‌دانی چه خبر بود؟ حضرت بقية الله علیه السلام تشریف داشتند! مدتی خدمتشان نشسته بودم و الان که رفتند؛ فراق ایشان مرا ناراحت کرده است.

گفتم: پس چرا مرا بیدار نکردی؟

گفت: آقا فرمودند: بگذار بخوابد.

گفتم: مذاکراتی هم داشتید؟

گفت: سوالاتی از آقا کردم و ایشان جواب عنایت فرمودند؛ ولی نمی‌توانم

همه سوالاتم را به تو بگویم.

گفتم: آنچه را می‌توانید، بگویید.

گفت: از اوضاع مملکت از آقا سوال کردم. فرمودند: «شاه می‌رود و رژیم

سرنگون می‌شود و فرج نزدیک است.»

با آنکه در آنروز مردم فکر نمی‌کردند قدرتمندی مثل شاه سرنگون شود.

پرسیدم: شفای کسالت را از آقا نخواستی؟

گفت: من باید از دنیا بروم. چند ماه هم دیر شده است. سپس خود او ادامه

داد و گفت: از حضرت بقية الله علیه السلام سوال کردم: چگونه می‌شود خدمتتان رسید؟



فرمودند: «من همیشه با شما هستم هر وقت بخواهید می‌توانید مرا ببینید.»^(۱)

مهدی است آنکه نهضت قرآن بپا کند

مهدی است آنکه نیک و بد از هم جدا کند

مهدی است آنکه پرتو توحید پاک را

در قلبهای تیره و آلوده جا کند

مهدی است آنکه در شب میلاد او خدا

او را به مَرَحَبًا لَكَ عِبْدِي ندا کند

مهدی است آنکه حسن دلارای احمدی

از چهره مبارک خود رونما کند

مهدی است آنکه پرچم اسلام راستین

بر قلعه‌های محکم دشمن بپا کند

مهدی است آنکه کاخ عظیم ستمگری

با یک نهیب خویش دچار فنا کند

مهدی است آنکه دادسرای نهائیش

بر پایه‌های عدل خدایی بنا کند

مهدی است آنکه کینه و بغض و نفاق را

تبدیل بر محبت و صلح و صفا کند

مهدی است آنکه چشمه فیاض علم را

بر تشنگان دانش و عرفان عطا کند

مهدی است آنکه از نظری بر جمال او

هر دردمند غمزده کسب شفا کند

۱- پرواز روح، چاپ ۹، ص ۱۱۲؛ شاید مراد حضرت این باشد که شما اگر نیت و اعتقاد و درونتان را اصلاح و رفتارتان را درست کنید، موفق به دیدار من می‌شوید.



مهدی است آنکه مژده فجر طلوع خویش
 از پایگاه کعبه به گوش آشنا کند
 مهدی است آنکه دولت عدل جهانیش
 حق عظیم عترت و قرآن ادا کند
 مهدی است آن که وقت نماز جماعتش
 عیسی به صد نیاز به او اقتدا کند
 مهدی است آنکه تابش خورشید طلعتش
 قبر نهان فاطمه را برملا کند
 برخیز و دامن لطفش (حسان) بگیر
 شاید که از کرم به تو هم اعتنا کند (۱)



حکایت پنجاه و چهارم

تشرّف علامه میرجهانی^(۱) در سرداب مقدس

نگارنده از مرحوم میرجهانی شنیدم که می فرمود:

در دوران زعامت و مرجعیت آیه العظمی سید ابوالحسن اصفهانی «قدس سره» که به اینجانب لطف و محبت بسیار داشت و حقیر مورد توجه و اعتماد او بودم؛ مأموریتی از معظم له به اینجانب داده شد؛ که به سامرا بروم و پول زیادی از سوی ایشان میان طلاب و خدمتگذاران حرم مطهر دو امام گرانقدر حضرت هادی و حضرت عسکری علیهما السلام تقسیم نمایم. من هم به همان دستور به شهر تاریخی سامرا رفتم و پول را تقسیم نمودم و به خدمتگذاران حرم نیز از آن پول دادم. به همین جهت بسیار مورد احترام آنها به ویژه مدیرکل و کلیدار حرم قرار گرفتم. از او خواستم که به من اجازه دهد شبهایی را که در آن شهر هستم در حرم شریف به صبح آورم؛ او نیز موافقت کرد و من اجازه یافتم که ده شب را در آن مکان مقدس به سحر آورم و درکنار قبر آن دو امام معصوم علیهما السلام شب زنده داری و عبادت و راز و نیاز و توسل و تضرع نمایم.

صبح روز دهم پیش از سپیده دم جمعه بود که در حرم را گشودند و من با شور و شوق بسیار به سرداب مقدس تشرّف یافتم.

آن روزها هنوز برق نیامده بود، با این وصف هنگامی که از پله ها سرازیر

۱- وی از علما و نویسندگان بزرگ و مبلغین نیک اندیش و پر تلاش بود، او دارای آثاری چون «مصباح البلاغة» و «نوائب الدهور فی علائم الظهور» و تألیفات دیگر می باشد.

شدم، دیدم فضای سرداب مقدس روشن است و در آن روشنائی که شباهت بسیاری به روشنائی مهتاب داشت؛ سید گرانقدری در آنجا به عبادت و ذکر خدا مشغول است. از برابر او عبور کردم و در نقطه‌ای مخصوص، به زیارت مولایم حضرت مهدی علیه السلام مشغول شدم و پس از آن کمی جلوتر از آن سید، نماز زیارت را شروع کردم. پس از نماز به خواندن دعای ندبه پرداختم و با زمزمه دعا را تا این فراز خواندم که می‌فرماید: «وَعَرَجْتَ بِرُوحِهِ إِلَى سَمَائِكَ» که ناگهان دیدم؛ آن سید بزرگوار که تاکنون نه من با او حرف زده بودم و نه او با من، فرمود: «این جمله از ما نرسیده است؛ صحیح آن این است: «وَعَرَجْتَ بِهِ إِلَى سَمَائِكَ» وقتی به او توجه کردم. فرمود: «چرا شما رعایت وظیفه را نمی‌کنید و جلوتر از امام علیه السلام نماز می‌خوانید!»

شگفتا! که من از هر دو نشانه و آیت بزرگ، غفلت کردم و بدون اینکه به آنها دقت کنم، دعا را ادامه دادم تا دعای ندبه به پایان رسید و به نماز ایستادم. در بین نماز و در حالت سجده، به ناگاه متوجه شدم که آن بزرگوار کیست؟ همو که فرمود: این جمله از ما نرسیده است» و فرمود: «چرا رعایت وظیفه نمی‌کنید.» اضطراب سراسر وجودم را گرفت. سر از سجده برداشتم تا دامان پربرکتش را بگیرم و از او عذرخواهی کنم، اما دریغاً که وقتی سر برداشتم، سرداب مقدس را تاریک دیدم و هیچ کس هم در آنجا نبود. دریافتم که به چه دولتی رسیدم اما به رایگان آن را از دست دادم. (۱)

عاشق سرگشته‌ایم آرام جان گم کرده ایم

بلبل گلزار و حسنینم آشیان گم کرده ایم

بر دل ما داغ هجران، بر رخ ما اشک گرم

خسته در صحرای حیرت سایبان گم کرده ایم



آنکه ما را پرورش با مهر خود داده کجاست
 ما به باغ زندگانی باغبان گم کرده ایم
 ما نمی دانیم خود، سود و زیان خویش را
 آنکه بنماید به ما سود و زیان گم کرده ایم
 گلهای سرگشته اندر کمین گرگ خطر
 راه ناهموار و تاریک و شبان گم کرده ایم
 موج طوفان و شب تاریک و مقصد ناپدید
 در چنین گرداب هایل ناویان گم کرده ایم
 باشد از خودبینی ما و زخودخواهی ما
 ما رعیت گرامام مهربان گم کرده ایم
 میهمان بر خوان احسانیم و نعمت بی شمار
 نیست ما را نوش جان چون میزبان گم کرده ایم
 زندگی شد سخت و شادی رفت و آسایش نماند
 بی تو یا بن العسکری آرام جان گم کرده ایم
 آنچه باعث شد امام از چشمها پنهان شود
 قبر زهرا هم بدان علت (حسان) گم کرده ایم^(۱)

حکایت پنجاه و پنجم

تشرّف دیگر از مرحوم میر جهانی

ایشان نقل کرده‌اند که: مدتها بود به پا درد شدیدی گرفتار شده و با همه تلاش و کوشش و مراجعه به پزشکان جدید و اطباء قدیم راه به جایی نبرده بودم. و از فشار بیماری نقرس و سیاتیک که آن روزها «عِرْقُ النِّسَاء» نام داشت؛ دیگر جانم به لب رسیده بود. روزی برخی از دوستان نژدم آمده، مرا به شیروان خراسان بردند. به هنگام بازگشت در قوچان توقف نموده و به زیارت امامزاده ابراهیم علیه السلام در خارج از شهر قوچان رفتیم. از آنجایی که هوای لطیف و منظره جالبی داشت، دوستان پیشنهاد کردند که ناهار را در آن جا بمانیم. و اینجانب هم پذیرفتم. آنان مشغول تهیه غذا شدند و من برای تجدید وضو به سوی رودخانه‌ای که از نزدیک امامزاده می‌گذشت رفتم. فاصله تا رودخانه برای من زیاد بود، اما آهسته آهسته خود را تا آنجا کشیدم و تجدید وضو نمودم و در کنار رودخانه نشسته، به تماشای مناظر زیبا و دل‌انگیز طبیعت پرداختم. به ناگاه دیدم؛ فردی به ظاهر عادی که در لباس چوپانان منطقه می‌نمود به سویم آمد و پس از سلام، همانند دوستی بسیار نزدیک، گفت:

«فلانی شما هستید؟»

گفتم: «آری»

گفت: «با اینکه اهل دعا و دوا هستید، هنوز پای خود را معالجه نکرده‌اید؟»

گفتم: «تاکنون که نشده است.»

پرسید: «دوست داری درد پایت را معالجه کنم؟»



گفتم: «چرا که نه.» نزدیک تر آمد و در کنار من نشست و از جیب خود چاقوی کوچکی بیرون آورد و با به زبان آوردن نام مادرم فاطمه علیها السلام نوک چاقو را بر اول نقطه درد نهاد و تا پشت پا و انتهای موضع درد کشید و فشار داد. از شدت درد کمی فریاد کشیدم و گفتم: آخ! چاقو را برداشت و فرمود: «خوب شدی بر خیز!» به پا خواستم و دست به عصا بردم که مثل همیشه با عصا حرکت کنم که او عصا را از من گرفت و به آن سوی رودخانه افکند. به خود آمده، دیدم؛ عجب گویی پایم سالم است و هیچ اثری از درد نیست.

پرسیدم: «شما اینجا چه می کنید؟» با اشاره به اطراف فرمود: «من در همین قطعه ها هستم.»

گفتم: «پس من کجا می توانم شما را ببینم؟»

فرمود: «تو آدرس مرا نخواهی دانست؛ اما من آدرس منزل شما را می دانم کجاست، هرگاه مقتضی باشد، نزد شما خواهم آمد.» آنگاه از من دور شد. در همین گیر و دار دوستان از راه رسیدند و گفتند: پس عصایت کو؟ گفتم: آقا را دریا بید! اما هر چه جستجو کردند؛ اثری از او نیافتند.

مرحوم حاج سید قاسم، قطب الذاکرین، مشهور به آقای قطب که از وعاظ و معمرین مشهد بود و او نیز دچار همین نوع بیماری بود پس از شنیدن این جریان به قوچان رفت و بارها به امامزاده ابراهیم تشریف یافت؛ بدان امید که آن جریان برای او نیز اتفاق افتد اما توفیق دیدار آقا نصیبش نشد و دست خالی برگشت. (۱)

علامه میر جهانی رحمته الله اشعار بسیار پرمغز در رابطه با امام زمان علیه السلام دارد. اشعار ذیل نمونه ای از آنهاست.

من که از آتش هجران تو دلسوخته ام

آتش عشق به کانون دل افروخته ام



به تمنای وصال تو، من ای مهر مثال
روز و شب دیده امید به ره دوخته ام
به یکی جلوه رویت همه دادم از دست
سود و سرمایه یک عمر که اندوخته ام
خسروا نیست متاعی دگرم جز تن و جان
که به سودای لقایت همه بفروخته ام
دفتر و سبحة و سجاده بدادم از دست
تا که در مدرسه عشق ادب آموخته ام
جامه طاعت و تقوا همه را چاک زدم
تا که پیراهن عشق تو به تن دوخته ام
سر به زانوی غم آورده به کنجی حیران
تا مگر رحم نمایی به دل سوخته ام
نکته: آقای میر جهانی فرموده‌اند: در عالم رویا به من گفتند: جهت حفظ و نگهداری و برطرف شدن ناراحتی‌ها و نگرانی‌ها بگویید: «يَا مَالِكُ وَيَا عَزِيزُ وَيَا غَالِبُ»

به تعداد حروفشان؛ یعنی اولی را ۱۰۲ مرتبه و دومی ۱۰۵ مرتبه و آخری ۱۰۴۴ مرتبه.

حقیر (مؤلف) در اصفهان به خدمت معظم له رسیدم. ایشان در رابطه با ذکر و ختم شریف ذیل، فرمودند: برای برآورده شدن هر حاجتی، بخصوص تشرف به محضر مبارک امام زمان علیه السلام ۷۰ مرتبه و افضل و بهتر این است که ۴۰ روز یا ۴۰ شب انجام شود. و یا اینکه برای درک حضور حضرت ولی عصر علیه السلام بعد از نماز صبح ۱۰۰۱ مرتبه انجام شود. و آن ذکر این است:

«يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ يَا فَاطِمَةُ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ اذْكُرْنِي وَلَا تُهْلِكْنِي.»



حکایت پنجاه و ششم

عنایت حضرت مهدی (عج) به حاج علی سلمان منش

شغل او بزازی و پرهیزگاریش مورد تصدیق همگان بود. ایشان سرگذشت خود را چنین بیان می‌کند:

من در طفولیت به مکتب نرفتم و بی سواد بودم. اوایل جوانی بسیار آرزو داشتم بتوانم قرآن مجید را بخوانم. تا اینکه شبی با دل شکسته به حضرت ولی عصر علیه السلام برای رسیدن به این آرزو متوسل شدم. در خواب دیدم؛ در کربلا هستم شخصی به من رسید و گفت:

«در این خانه بیا که عزای حضرت سید الشهداء علیه السلام در آن برپا است و روضه گوش کن.» من قبول کرده، وارد شده، دیدم؛ دو نفر سید بزرگوار نشسته‌اند و جلوی آنها ظرف آتشی است، و سفره نانی پهلوی آنهاست. قدری از آن نان را گرم نموده، به من مرحمت فرمودند. من خوردم. سپس روضه خوان ذکر مصائب اهل بیت علیهم السلام کرد و من گوش می‌کردم. پس از تمام شدن روضه، از خواب بیدار شدم. حس کردم به آرزوی خود رسیده‌ام. لذا قرآن مجید را باز کرده، دیدم؛ کاملاً می‌توانم بخوانم. بعد از آن در مجلس قرائت قرآن مجید حاضر می‌شدم و اگر کسی غلط می‌خواند یا اشتباه می‌کرد به او می‌گفتم. حتی استاد قرائت هم اگر اشتباهی می‌کرد، به او گوشزد می‌کردم. استاد می‌گفت: فلانی تو تا دیروز سواد نداشتی و نمی‌توانستی قرآن بخوانی، چه شد که چنین شده‌ای؟

می‌گفتم: به برکت حضرت حجة علیه السلام به مقصد رسیدم. (۱)

ای مهدی موعود که غیر از تو کسی نیست
 در روی زمین غیر تو فریاد رسی نیست
 باز آی که در محکمۀ عدل الهی
 جز حضرت تو بهر بشر دادرسی نیست
 ای آنکه تویی یوسف و عالم پدر پیر
 چندان شده از کار که او را نفسی نیست
 باز آی که یعقوب جهان چشم به راه است
 کو را بجز از دیدن تو ملتسمی نیست
 باز آی و بیفشان همه انوار که عالم
 چندان شده تاریک که نور قبسی نیست
 باز آی و بنای ستم و ظلم برانداز
 چون پادشه صلح و صفا جز تو کسی نیست
 ای صبح دل افروز برون آی که خورشید
 از نور جمال تو به جز مقتبسی نیست
 باز آ که از بهر به پا خواستن ما
 جز صوت رسای تو صدای جرسی نیست
 باز آی که از بهر پلیدان زمانه
 جز تیغ تو ای رهبر عالم عسسی نیست
 بشکسته بود بال و پر هر چه عقاب است
 عنقای فلک نزد تو بیش از مگسی نیست
 بگشای در باغ از آن چهره که دنیا
 از بهر محبان تو غیر از قفسی نیست
 تا نام تو و ذکر تو و عشق تو باشد
 «جامی» به خدا نامبر خار و خسی نیست (۱)



حکایت پنجاه و هفتم

تشرّف کربلایی کاظم، حافظ قرآن

مؤلف کتاب ملاقات با امام زمان (عج) می نویسد: در سال ۱۳۳۲ که تازه وارد حوزه علمیه شده بودم به مدت پانزده روز در منزل حضرت حجت الاسلام و المسلمین جناب آقای حاج شیخ محمد رازی سکونت داشتم. در همین مدت مردی به نام کربلایی محمد کاظم کریمی ساروقی میهمان معظم له بود. من در آن موقع با فدائیان اسلام و بخصوص با رهبر آنها مرحوم نواب صفوی ارتباط خوبی داشتم. آنها و حاج آقا محمد شریف رازی، آقای کربلایی محمد کاظم را خیلی احترام می کردند اما نه به جهت اینکه او دارای علم و دانش یا قدرت و ثروت بسیاری باشد، بلکه تنها به خاطر آنکه او در اثر عمل کردن به آنچه از احکام اسلام دانسته بود، مورد توجه حضرت بقية الله عليه السلام قرار گرفته و بزرگترین ثروت معنوی را به او داده بودند؛ یعنی او را در یک لحظه حافظ قرآن کرده بودند. آن هم نه به طور معمولی، بلکه هر سوره و آیه ای را که به او تعلیم داده بودند، خواص و تمام خصوصیات آن آیه را در حافظه او سپرده بودند. در مدت این پانزده روز که من با او معاشر بودم چند قصه و جریان را خودم، از او دیده ام که برای شما خوانندگان محترم نقل می کنم، تا بدانید که این حفظ قرآن، طبیعی نبوده است. بلکه اگر شخصی با حافظه بسیار قوی بخواهد در ظرف صد سال مثل او حافظ قرآن شود ممکن نیست.

ضمناً تذکر این نکته لازم است که کربلایی محمد کاظم به قدری کم حافظه و ساده لوح و کم استعداد بود که در مدت پانزده روزی که من شب و روز با او بودم، با

آنکه من اصرار زیادی داشتم که او اسم مرا یاد بگیرد و در حافظه‌ای که ظرف قرآن است اسم من هم جا بگیرد اما او خیلی با زحمت این او را اسم و فامیل مرا یاد گرفته بود. حتی عرفیات خوبی هم نداشت. ای کاش او را می‌دیدید؛ زیرا خود این کم حافظگی و سادگی بهترین دلیل بر معجزه بودن حفظ قرآن او بود. علاوه بر این اگر جریانات زیر را که ده‌ها مرتبه در حضور علما و مراجع تقلید اتفاق افتاد. با دقت ملاحظه بفرمائید باور می‌کنید که ممکن نیست به طور عادی این عمل انجام شود. مثلاً یک روز مرحوم حجت الاسلام آقای سید عبدالحسین واحدی (یکی از سران فدائیان اسلام) با زحمت چند روزه از چند سوره قرآن کلماتی را به طوری کنار هم تنظیم کرده بود که وقتی در محضر جمعی از علما آنها را خواند، هیچ یک از آنها حتی احتمال هم نداده بودند که آن آیه از قرآن نباشد ولی کربلایی کاظم به او گفت: این کلمه را از فلان سوره و آن کلمه را از فلان سوره دیگر و تقریباً بیست کلمه را از بیست سوره، همه را یک به یک نام برد و قبل و بعد آن کلمه را از همان سوره‌ای که نام می‌برد، تلاوت می‌کرد و می‌گفت چند واو هم از جیبیت برای وصل کردن کلمات در بین آنها گذاشته‌ای و می‌خواهی مرا امتحان کنی. این عمل در حضور جمعی از علما بود که همه احسنت گفتند. و حتی بعضی از بزرگان از جا برخاسته، دست او را بوسیدند.

یک روز به او گفتم: فلانی بسیار مقروض است و از من تقاضای دعایی کرده است. اگر شما چیزی در این باره می‌دانید، بفرمائید تا به او بگویم. او گفت: من جز قرآن چیزی بلد نیستم لذا اگر مایل باشد، می‌توانم از قرآن برای او دستوری بدهم تا قرضش ادا شود ولی شرطش این است که تو فقط این دستور را به همان شخص بگوئی و او هم نباید به کسی بگوید و الا اثرش از بین می‌رود. من قبول کردم. او به من گفت: به او بگو فلان تعداد تا ده روز آیه شریفه:

(وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا * وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ



فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا^(۱) را بخواند، انشاء الله قرضش ادا می شود. من این دستور را به او گفتم، او هم عمل کرد و در همان روز دهم با آنکه قرض سنگینی داشت از جایی که احتمالش را نمی داد قرضش ادا شد.

همچنین صدها نفر از علما و مراجع تقلید، مثل حضرات آیات: بروجردی و آیت الله حکیم و میلانی و دیگران او را امتحان کرده اند و همه ی آنها تأیید فرموده اند که قضیه ی کربلایی کاظم، عادی نبوده بلکه معجزه و خارق العاده و موهبت الهیه بوده است و خداوند تبارک و تعالی به وسیله ی حضرت بقیه الله علیه السلام او را مورد عنایت خاص خودش قرار داده و یک چنین معجزه ای آن هم با آن خصوصیات در ظرف یک لحظه نمی تواند غیر از کار ولی الله علیه السلام که ولایت تکوینی بر ماسوی الله دارد بوده باشد. از همه بالاتر اینکه گاهی مرحوم کربلایی محمد کاظم خودش تصریح می کرده که آن آقا حضرت ولی عصر علیه السلام بود است.

مرحوم کربلایی محمد کاظم سرگذشت خود را چنین بیان می کند:

در ایام محرم، واعظی برای تبلیغ به قریه ای که ما در آن سکونت داشتیم؛ یعنی ساروق که در اطراف شهر اراک است آمد او شبها منبر می رفت و من هم که آن روزها جوان بودم و خیلی دوست می داشتم که از معارف و احکام اسلام اطلاعی داشته باشم، پای منبر او می رفتم. یک شب او در منبر سخن از مسئله ی خمس و زکات به میان آورد و گفت: «اگر کسی خمس ندهد نمازش درست نیست؛ زیرا که یک پنجم مالش متعلق به سادات و امام زمان علیه السلام است. اگر شما لباس و مسکنتان را از اموال خمس نداده خریده باشید. یک پنجم آن مال سادات و امام زمان علیه السلام می باشد و شما در اموال آنها تصرف غاصبانه نموده اید و نماز در لباس و مکان غصبی خواندن باطل می باشد.» و خلاصه مطالبی از این قبیل در منبر گفت. من تصمیم داشتم که هر چه می شنوم و یاد می گیرم عمل نمایم. لذا با مختصری

تحقیق متوجه شدم که ارباب و مالک روستا خمس و زکات نمی دهد. ابتدا به او تذکر دادم، ولی او اعتنا نکرد بنابراین تصمیم گرفتم که در آن روستا نماز و برای ارباب و مالک آن کار نکنم هر چه اقوام و بخصوص پدرم به من گفتند که این کار را نکن، من که از خدا می ترسیدم، حرف آنها را قبول نکردم و بالاخره شبانه از روستا خارج شدم.

تقریباً سه سال به عملگی و خارکنی در دهات دیگر برای امرار معاش کار می کردم. یک روز که مالک روستا از محل زندگی من مطلع شده بود برای من پیغام فرستاد که من توبه کرده ام و خمس و زکاتم را می دهم و دوست دارم شما به روستا برگردی و نزد پدرت بمانی. من قبول کرده، به روستا برگشتم و در زمینی که ارباب و مالک روستا به من داده بود کار می کردم؛ به این صورت که نصف حاصل زمین متعلق به مالک و نصف دیگر مال من باشد. و من همان نصف درآمد خود را نیز بین فقرای محل تقسیم می نمودم و بسیار به فقرا و مستمندان کمک می کردم و دوست داشتم همیشه یار و یاور و مددکار مردمان ضعیف و مستضعف باشم. تا آنکه یک روز تابستان برای خرمن کوبی به مزرعه رفتم و گندم ها را جمع کرده، منتظر بودم نسیمی بیاید تا گندم ها را باد دهم و گاه را از گندم جدا کنم. هر چه منتظر شدم بادی نوزید و آسمان کاملاً آرام بود تا بالاخره مجبور شدم به طرف روستا برگردم. در بین راه یکی از فقرای روستا به من رسید و گفت: «امسال چیزی از محصولات را به ما ندادی، آیا ما را فراموش کرده ای؟»

گفتم: «خیر، خدا نکند که من فقراء را فراموش کنم. ولی هنوز نتوانسته ام محصولم را جمع کنم و این را بدان که حق تو محفوظ است.» او خوشحال شد و به طرف روستا رفت. ولی من دلم آرام نگرفت و به مزرعه برگشتم و مقداری گندم با زحمت زیاد جمع کردم و برای آن مرد فقیر برداشتم. و قدری هم علوفه برای گوسفندانم درو کردم و چند ساعت بعد از ظهر یعنی حدود عصری بود که گندم ها و علوفه ها را برداشته و به طرف روستا به راه افتادم. قبل از آنکه وارد روستا بشوم



به باغ امامزاده مشهور به هفتاد و دو تن رسیدم. در آنجا دو امامزاده به نامهای امامزاده جعفر و امامزاده صالح دفن‌اند. قسمتی هم به نام چهل دختران معروف است. من روی سکوی در امامزاده برای رفع خستگی نشستم و گندمها و علوفه را کناری گذاشتم و به طرف صحرا نگاه می‌کردم. دیدم دو نفر جوان که یکی از آنها بسیار خوش قد و قامت بود، با شکوه و عظمت عجیبی به طرف من می‌آیند. لباسهای آنها عربی بود و عمامه سبزی به سر داشتند و من قبلاً آنها را ندیده بودم. وقتی به من رسیدند همان آقای با شخصیت، اسم مرا برد و فرمود: «کربلائی کاظم بیا با هم برویم، در این امامزاده فاتحه‌ای بخوانیم.»

من گفتم: «آقا من قبلاً به زیارت رفته‌ام و حالا باید برای بردن علوفه به منزل بروم.»

فرمود: «بسیار خوب، این علوفه‌ها را کنار دیوار بگذار و با ما بیا و فاتحه‌ای بخوان.» من هم اطاعت کردم و دنبال آنها حرکت کردم. آنها به طرف امامزاده رفتند. امامزاده اول را زیارت کردند و فاتحه‌ای برای آن امامزاده خواندند و سپس داخل امامزاده بعدی رفتند. من هم پشت سر آنها به آن امامزاده داخل شدم، در اینجا آنها چیزهایی می‌خوانند که من متوجه آن نمی‌شدم. لذا ساکت کنار امامزاده ایستاده بودم ناگهان چشمم به کتیبه اطراف سقف افتاد دیدم؛ کلماتی از نور آنجا نوشته شده است. همان آقای با عظمت رو به من کرد و فرمود: «کربلائی کاظم پس چرا چیزی نمی‌خوانی؟»

گفتم: «آقا من مکتب نرفته‌ام و سواد ندارم.»

فرمود: «ولی تو باید بخوانی!»

سپس نزد من آمد و دست به سینه من گذاشت و محکم فشار داد و فرمود:

«حالا بخوان!» گفتم: «چه بخوانم؟»

فرمود: اینطور بخوان: (بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ اِنَّ رَبَّکُمْ اللّٰهُ الَّذِیْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَّ الْاَرْضِ فِی سِتَّةِ اَیَّامٍ ثُمَّ اسْتَوٰی عَلَی الْعَرْشِ یَغْشِی الْلَّیْلَ النَّهَارَ یَطْلُبُهُ حَبِیثًا وَّ الشَّمْسُ وَّ الْقَمَرُ وَّ



النُّجُومَ مُسَخَّرَاتٍ بِأَمْرِهِ أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ (۱)

من این آیه را با چند آیه دیگر که بعد از این آیه است همراه آقا خواندم. آن آقا همچنان دست به سینه من می کشید تا رسیدم به آخر آیه ۵۹ که با این کلمات آن آیه ختم می شد: (إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ)

من صورتم را برگرداندم که به آنها چیزی بگویم، ناگهان دیدم؛ کسی آنجا نیست و از آن آقای که تا همین لحظه دستش روی سینه من بود، خبری نیست و دیگر از آن نوشته ها هم که روی سقف بود اثری نیست.

در این موقع دچار ترس و رعب عجیبی شدم و دیگر نفهمیدم چه شد. یعنی بیهوش روی زمین افتاده بودم. نزدیک اذان صبح بود که به هوش آمدم. هنوز هوا تاریک بود. جریان روز قبل را هم فراموش کرده بودم. چند دقیقه مثل کسی که از خواب بیدار می شود و نمی داند کجا است. نشسته، به اطرافم نگاه کردم و در بدنم احساس خستگی عجیبی می نمودم. وقتی که متوجه شدم در امام زاده هستم، به خودم بد و بیراه گفتم و خودم را سرزنش کردم که مگر تو کار و زندگی نداری! آخر اینجا چه کار می کنی! بالاخره از جا برخاستم و از امام زاده بیرون آمدم و بار علوفه را به دوش گرفتم و به سوی روستا حرکت کردم. در بین راه متوجه شدم کلمات عربی زیادی بلد هستم و سپس به یاد تشریفی که روز قبل خدمت آن آقا پیدا کرده بودم افتادم. باز ترس و رعب مرا برداشت ولی این دفعه زود خودم را به منزل رساندم. اهل خانه خیلی مرا سرزنش کردند که تا این موقع شب کجا بودی؟ من چیزی نگفتم و علوفه را به گوسفندان دادم و صبح زود آن گندمها را به خانه آن مرد مستمند بردم و به او تسلیم نمودم.

بدون معطلی به نزد پیش نماز محل آقای حاج شیخ صابر عراقی رفتم و داستان خودم را از اول تا به آخر گفتم. آقای پیش نماز به من گفت: «آنچه می دانی



بخوان» من آنها را خواندم. به من گفت: «اینها آیات قرآن می باشند.» او ساعتها مرا امتحان می کرد و هرچه می پرسید، جواب می دادم. کم کم مردم روستا از موضوع مطلع شدند ولی من مشغول کشاورزی و کار خود، بودم تا اینکه یک روز به دهکده شهاب که نزدیک ملایر بود رفتم و مشغول کار بودم. مردم روستای شهاب قصه مرا به آقای سید اسماعیل علوی بروجردی که از علمای ملایر بود، می گویند ایشان به روستای شهاب تشریف آوردند و با من ملاقات کردند و با اصرار مرا به ملایر بردند و جلسه ای تشکیل دادند و قصه مرا برای شخصیت های ملایر نقل کردند. آنها هم بسیار مرا آزمایش و امتحان نمودند و همه تعجب می کردند و بالاخره علمای ملایر لازم دانستند که قضیه مرا برای مردم شهرهای مختلف ایران نقل کنند تا همه ی مردم بدانند که چگونه حضرت ولی عصر علیه السلام به یک نفر که از روی اخلاص و ظایفش را عمل می کند اظهار لطف می فرمایند. خلاصه ابتدا مرا به حضرت آیت الله العظمی آقای بروجردی معرفی فرمودند. من به قم آمدم ایشان امتحان زیادی از من نمودند و بالاخره مطمئن شدند که امام عصر علیه السلام این لطف را به من فرموده اند. حوزه علمیه و تمام علمای بزرگ قم مرا دیده اند و همه این حقیقت را اذعان دارند. سپس تجار محترمی که من اسم آنها را فراموش کرده ام مرا به نجف اشرف و کربلای معلی خدمت علمای نجف و کربلا فرستادند. چند نفری هم در این سفر مرا همراهی می کردند. آیت الله العظمی آقای میلانی که آن موقع در کربلا بودند و آیت الله العظمی آقای حکیم که در نجف بودند به من فوق العاده محبت کردند و همه آنها به اعجاز حضرت ولی عصر علیه السلام اقرار نمودند. وقتی به ایران برگشتم، باز جمعیت فدائیان اسلام مرا امتحان کردند و فعلاً هم در قم هستم و با شما نشسته ام و حرف می زنم. این بود مختصری از شرح حال من.

من در اینجا از او تشکر نمودم و قصه او را همان موقع یادداشت کردم که

امروز موفق شده‌ام عیناً آن را برای شما خوانندگان عزیز نقل کنم. (۱)

آن مرحوم در تاسوعای سال ۱۳۷۸ قمری و در سن ۷۸ سالگی، در قم دار فانی را وداع گفت و در قبرستان نو قم مدفون گردید. رحمت و رضوان خدا بر او باد.

مژده دهم موسم خزان به سر آید موبک سلطان گل به کر و فر آید
گلشن دین گر خزان ز جور زمان است باد بهاری در عاقبت ز در آید
حضرت صاحب زمان خلیفه رحمان مهدی (ع) موعود شاه بحر و بر آید
دیده بشد تار از انتظار که شاید دوره مهجوریش به وصف بر آید
بر سر راهش به انتظار نشستیم شاید از آن یار مهربان خبر آید
گر چه ز هجران دوست دل شده پر خون مژده به یاران دهم که هجر سر آید
وعدۀ حتم است از خدا و رسولش (ص) حجت ثانی عشر به تخت بر آید
بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید
ظلمت این شام منقضی شود آخر ماه ز پشت سحاب جلوه گر آید
منتظران را زمان غصه شود طی باغ شود سبز و باغبان ز در آید
شاه دو عالم به امر خالق سبحان حجت قائم امام منتظر آیند
غم مخور «علامه» صبر کن که امید است روز خوشی می‌رسد که در ثمر آید (۲)

۱- ملاقات با امام زمان علیه السلام، جلد دوم، ص ۲۱. برای مطالعه بیشتر مراجعه شود به کرامات الصالحین و شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام.



حکایت پنجاه و هشتم

تشرّف سید احمد رشتی

مرحوم محدث نوری در «نجم الثالث» می نویسد: جناب مستطاب سید احمد ابن سید هاشم ابن سید حسن موسوی رشتی، تاجر و ساکن رشت بوده است. او تقریباً هفده سال قبل، به نجف اشرف مشرف شده و با عالم ربّانی شیخ علی رشتی (طاب ثراه) به منزل حقیر آمدند و چون برخاستند، شیخ به صلاح و سداد سیّد اشاره کرد و فرمود: «قضیه عجیبی دارد.» در آن وقت مجال بیان نبود. پس از چند روزی ملاقات من با شیخ علی تکرار شد. او سرگذشت سید را با جمله‌ای از حالات او نقل کرد و من بسیار تأسف خوردم که آنها را از خود سید نشنیدم اگر چه مقام شیخ علیه السلام اجل از آن بود که اندکی خلاف در نقل ایشان برود. از آن سال تا چند ماه قبل، این مطلب در خاطر من بود تا اینکه در ماه جمادی الثانیه این سال (۱۳۰۳/هـ.ق) از نجف اشرف برگشته بودم و در کاظمین سیّد صالح مذکور را ملاقات کردم که از سامره مراجعت کرده، عازم ایران بود و شرح حال او را چنانکه شنیده بودم پرسیدم او همان قضیه را عیناً نقل کرد:

در سال هزار و دویست و هشتاد به اراده حجّ بیت الله الحرام از رشت به تبریز آمدم به و در خانه حاجی صفر علی، تاجر معروف تبریزی منزل کردم. چون قافله نبود متحیر ماندم تا آنکه حاجی جبار جلو دار سدهی اصفهانی، به مقصد طربوزن بار برداشت. من هم از او مالی کرایه کردم و با او برفتم. چون به منزل اول رسیدیم، سه نفر دیگر به تحریص حاجی صفر علی به من ملحق شدند. یکی حاج ملا باقر تبریزی حجّه فروش معروف علما و حاج سید حسین تاجر تبریزی و حاج

علی نامی که خدمت می‌کرد. پس به اتفاق روانه شدیم تا رسیدیم به آرژانه الرُّوم و از آنجا عازم طربوزن شدیم. در یکی از منازل مابین این دو شهر حاجی جبّار جلو دار به نزد ما آمد و گفت: این منزل که در پیش داریم ترسناک است. قدری زود بار کنید که به همراه قافله باشید.» چون در سایر منازل غالباً از عقب قافله به فاصله می‌رفتیم، پس ما هم تخمیناً دو ساعت و نیم یا سه ساعت به صبح مانده بود به اتفاق حرکت کردیم. به قدر نیم یا سه ربع فرسخ از منزل خود دور شده بودیم که هوا تاریک شد و برف شروع به باریدن کرد به طوریکه رفقا هر کدام سر خود را پوشانیده، تند راندند. من نیز هر چه کردم که با آنها بروم ممکن نشد تا آنکه آنها رفتند و من تنها ماندم. پس از اسب پیاده شدم و در کنار راه نشستم و خیلی مضطرب بودم؛ چون قریب ششصد تومان برای مخارج راه همراه داشتم. بعد از تأمل و تفکر بنابراین گذاشتم که در همین موضع بمانم تا فجر طالع شود و به منزلی که از آن بیرون آمدیم برگردم و از آنجا با چند نفر محافظ خود را به قافله برسانم.

در آن حال در مقابل خود باغی دیدم و در آن باغ، باغبانی که بیلی در دست داشت و بر درختان میزد که برف از آنها بریزد. او نزد من آمد و کمی دورتر از من ایستاد و پرسید: «تو کیستی؟»

گفتم: «رفقا رفتند و من تنها مانده‌ام و راه را گم کرده‌ام.» به زبان فارسی فرمود: «نافله بخوان تا راه را پیدا کنی!»

من مشغول نافله شدم: بعد از فراغ از تهجد باز آمد و فرمود: «نرفتی؟»

گفتم: «و الله راه را نمی‌دانم.»

فرمود: «زیارت جامعه بخوان!»

با آنکه مکرر به زیارت عتبات عالیات مشرف شده بودم و زیارت جامعه می‌خواندم ولی آن را حفظ نبودم. اما این بار از جای برخاستم و زیارت جامعه را از حفظ خواندم. باز نمایان شد و فرمود: «هنوز هستی؟!»

بی اختیار گریه‌ام گرفت و گفتم: «هستم، راه را نمی‌دانم.»



فرمود: «زیارت عاشورا بخوان!»

زیارت عاشورا را نیز از حفظ نداشتم. اما برخاستم و از حفظ مشغول زیارت عاشورا شدم تا آنکه تمام لعن و سلام و دعای علقمه را خواندم. دیدم باز آمد و فرمود: «نرفتی؟»

گفتم: «نه، هستم تا صبح.»

فرمود: «من، الان تو را به قافله می‌رسانم.» پس رفت و سوار بر الاغی آمد و بیل خود را به دوش گرفت و فرمود: «به ردیف من، بر مرکب سوار شو.» من سوار شدم. پس عنان اسب خود را کشیدم تمیकिन نکرد و حرکت ننمود.

فرمود: «جلو اسب را به من بده.» دادم. پس بیل را بدوش چپ گذاشت و عنان اسب را به دست راست گرفت و به راه افتاد. اسب در نهایت تمکین، متابعت کرد. آنگاه دست خود را بر زانوی من گذاشت و فرمود:

«شما چرا نافله نمی‌خوانید؟» نافله! نافله! نافله! و باز فرمود: «شما چرا عاشورا نمی‌خوانید؟ عاشورا! عاشورا! عاشورا!» و بعد فرمود: «شما چرا جامعه نمی‌خوانید؟ جامعه! جامعه! جامعه!»

و در وقت طی مسافت به نحو دایره سیر می‌نمود یکدفعه برگشت و فرمود: «آن است رفقای شما که در لب نهر آبی فرود آمده، مشغول وضو به جهت نماز صبح هستند.» من از اسب پائین آمدم که سوار اسب خودم شوم ولی نتوانستم، پس آن جناب پیاده شد و بیل را در برف فرو کرد و مرا سوار کرد و سر اسب را به سمت رفقا برگردانید. من در آن حال فکر می‌کردم که این شخص چه کسی بود که به زبان فارسی حرف می‌زد و حال آنکه در آن حدود، زبانی جز ترکی، و مذهبی جز از نوع عیسوی نبود و چگونه به این سرعت مرا به رفقای خود رساند آنگاه به پشت سرم نظر کردم احدی را ندیدم و از او آثاری پیدا نکردم و به رفقای خود پیوستم. (۱)

زبان خامہ ندارد سر بیان فراق
 و گرنہ شرح دہم با تو داستان فراق
 دریغ مدت عمرم کہ بر امید وصال
 بہ سر رسید و نیامد بہ سر زمان فراق
 سری کہ بر سر گردون بہ فخر می سودم
 بہ راستان کہ نہادم بر آستان فراق
 چگونہ باز کنم بال در هوای وصال
 کہ ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
 کنون چہ چارہ کہ در بحر غم بہ گردابی
 فتاد زُورَقِ صبرم ز بادبان فراق
 بسی نماند کہ کشتی عمر غرقہ شود
 ز موج شود تو در بحر بیکران فراق
 اگر بہ دست من افتد فراق را بکشم
 کہ روز ہجر سبہ باد و خانمان فراق
 رفیق خیل خیالیم و ہمنشین شکیب
 قرین آتش ہجران و ہم قران فراق
 چگونہ دعوی وصلت کنم بہ جان کہ گذشت
 تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
 ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
 مدام خون جگر می خورم ز خوان فراق
 فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
 ببست گردن صبرم بہ ریسمان فراق
 بہ پای شوق، گر این رہ بہ سر شدی «حافظ»
 بہ دست ہجر ندادی کسی عنان فراق (۱)



حکایت پنجاه و نهم

تشرّف مرحوم شیخ اسماعیل تائب تبریزی رحمته الله

این قضیه را شیخ حسین غفوری سبزواری که بی واسطه از معظم له شنیده، نوشته‌اند و در اختیار نگارنده قرار دادند حضرت آیت الله تائب تبریزی گفته‌اند: زمانی رضا شاه پهلوی، مریض شده بود و به یک سخنران مزدور گفتند که در مسجد گوهرشاد منبر برو و بعد از سخنرانی و روضه، در پایان یک ختم «أَمَّنْ يُجِيبْ» برای شفای رضا شاه با مردم بخواند. آن سخنران مزدور به منبر رفت. مقداری صحبت کرد تا اینکه مطلب را رساند به اینجا که رضا شاه و امثال ایشان، پدر حقیقی ما هستند. مملکت و ناموس ما را اینها حفظ می‌کنند. اگر اینها نباشند مملکت و ناموس ما در معرض خطر هستند و ما نه مملکت داریم و نه ناموس.

بنده هم طلبه بودم و پای منبر نشسته بودم و از گفته‌های آن مزدور به اندازه‌ای ناراحت بودم که استخوانهایم می‌خواست خورد شود. با خودم می‌گفتم این مردم عوامند و نمی‌دانند که این پهلوی‌ها چه کاره هستند ولی این که با سواد است چرا این قدر تعریف می‌کند. فکر کردم که بعد از این مزدور روحانی نما، منبر بروم و آنچه حق است برای مردم بیان کنم، اگر چه به قیمت جانم تمام شود. او منبر را تمام کرد و ختم «أَمَّنْ يُجِيبْ» هم برای شفای او گرفت و خواست ختم کند. گفتم: ختم نکن. من هم چند دقیقه‌ای صحبت کنم.

سپس به منبر رفتم. بعد از مقدمه، آیه‌ای در شأن امام زمان علیه السلام خواندم و معنی کردم و در ضمن سخنرانی مطلب را رساندم به اینجا که صاحب مملکت ما امام زمان علیه السلام است. مملکت و ناموس ما را امام زمان علیه السلام حفظ کرده و می‌کند و آن بزرگوار حجت الله و ولی الله و بقية الاعظم علیه السلام می‌باشد. اینها به قلدری شاه شده‌اند و خائن هستند و بعد از منبر من هم برای فرج امام زمان علیه السلام با مردم ختم



«أَمَّنْ يُجِيب» خواندم.

تا از منبر پائین آمدم دو نفر پاسبان گفتند: «جناب شیخ نان خودت را پختی!»
من گفتم:

«می دانستم مرا می گیرند، ولی گفتم حق را بگویم تا مردم آگاه شوند. حتی اگر به قیمت جانم تمام شود. شما اجازه دهید یک نفر را به منزل بفرستم تا خانواده را از جریان باخبر کنند و منتظر من نباشند.»

گفتند: «اجازه نمی دهیم.» مطلب دیگری را گفتم قبول نکردند و مستقیم مرا به زندان بردند.

مدتی در زندان بودم و در آنجا در باره امام زمان علیه السلام اشعاری سرودم برای اینکه بدهم بیرون چاپ کنند، اما با خودم خیال کردم اشعار من شاید قابلیت امام زمان علیه السلام را نداشته باشد و منصرف شدم شب در زندان، آقا به خوابم آمد و فرمود:

«تائب تبریزی دلت در زندان به تنگ آمده؟»

عرض کردم: «بلی قربانت شوم.»

فرمود: «غم مخور. فردا از زندان آزادت می کنم و اشعارت هم قبول است بده چاپ بکنند.»

فردا مرا از زندان آزاد کردند و از آن اشعار مقداری که در ذهن بنده مانده است از این قرار است:

باد صبا برخیز و رو یکدم به کوی دلبرا

از من سلامی بر رسان بر آن نگار مه ورا

برگو آیا آرام جان وی آفت تاب و توان

تاکی به رخ اشکم فشان تاکی دلم در آذرا

تاکی دلم را خون کنی وز دیدگان بیرون کنی

درد و محن افزون کنی ای یار نیکو منظرا

اندر غمت هجران را وز غم گدازم جان را

این درد بی درمان را یا رب نبیند کافرا



حکایت شصتم

تشرّف حاج شیخ حسن غفوری

ایشان که از روحانیان مخلص هستند می‌گویند: زمانی که در مشهد مقدس درس می‌خواندم مرحوم آیت الله شیخ حبیب الله گلپایگانی رحمته در مسجد گوهرشاد، نماز جماعت می‌خواند. بنده هم پشت سر ایشان نماز می‌خواندم. معظمّ له نمازهای نافله ظهر و عصر را می‌خواندند. بنده نوافل را نمی‌خواندم ولی مناجات خمس عشر را می‌خواندم. یک روز شخصی که لباس سفید در برداشت و عمای هم مثل اهل روستا به سر بسته بود نزد من نشست، من هم مفاتیح الجنان دستم بود و مناجات خمس عشر را می‌خواندم. ایشان اظهار داشتند که به آن خادم دم در گفتم: «دو قرآن بده، بروم یک نان بگیرم.» گفت: «برو به آن شیخ که وسط مسجد مفاتیح در دست دارد و ترکی بلد است بگو.»

من گفتم: «چشم اگر صبر کنی آقا نماز عصر را بخواند، بنده در مدرسه حجره دارم با هم برویم آنجا هر چه خواستی برای شما درست می‌کنم یا می‌خرم. اگر عجله داری یک مقدار پول نزدم هست به شما بدهم.»

گفت: «همان مقدار را بده. من به حجره نمی‌آیم.» من آن مقدار را به او دادم و گفتم: «من برای نماز مغرب و عشا هم اینجا می‌آیم، هر کاری داشته باشی در خدمت هستم.»

گفت: «باشد.» چند روزی به این منوال گذشت ولی هر چه اصرار می‌کردم، به حجره بیاید، قبول نمی‌کرد.

گفتم: «من تنها هستم کسی در حجره نیست باز نمی‌آید.» یک روز به ایشان

گفتم: «بیا به مدرسه، حجره‌ام را به شما نشان دهم و به خادم هم سفارش کنم که مانع از ورود شما نشود که اگر همدیگر را ندیدیم بیایم آنجا.» آمد حجره‌ام را به او نشان دادم. بعدها هر وقت نزد من، می‌آمد به اندازه توانم به او کمک می‌کردم تا اینکه یک روز در مدرسه جلو حجره‌ام به طلبه‌های مبتدی درس می‌گفتم، دیدم همان رفیق وارد مدرسه شد، به طلبه‌ها گفتم: رفقا این آقا که می‌آید رفیق من است بلند شوید و راه دهید تا وارد حجره شود. حجره من کوچک بود لذا طلبه‌ها بیرون حجره نشسته بودند. همه ما بلند شدیم و تعارف کردیم که وارد حجره شود.

گفت: «من به حجره نمی‌آیم بلکه آمدم با شما خداحافظی کنم و بروم.»

گفتم: «کرایه ماشین و خرجی بین راه دارید؟»

گفت: «همه را آقا درست کرد.» باز گفتم: «کمی، کسری نداری؟»

گفت: «همه را آقا درست کرد و فقط برای خداحافظی آمدم.» خداحافظی

کرد و رفت.

بعد از این جریان در همان روز برای نماز ظهر و عصر به مسجد رفتم. بین دو نماز، مفاتیح الجنان، به دست گرفته، دعا می‌خواندم، یک مرتبه دیدم سید بزرگواری جلوی من نشست. او یک دست به این طرف صورتم و دست دیگر را به طرف دیگر صورتم گرفت و پیشانیم را بوسید و گفت: «من برای تو خوابی دیده‌ام، اما اجازه گفتن ندارم ولی همین قدر بدان که اگر اینطور که هستی بعداً هم باشی، تا زمانی که این طور باشی، هر چه از خدای تبارک و تعالی بخواهی بیشتر و بالاتر از آن را به تو عطا می‌کند.»

من عرض کردم: «آقا من خودم را می‌شناسم، من هیچ چیز نیستم.»

فرمود: «همین است که گفتم.»

باز عرض کردم: «آقا من خودم را می‌شناسم که نه طلبگی من به درد می‌خورد

و نه غیر طلبگی من.»

باز هم فرمود: «همین است که گفتم.» در این بین که جلوی من نشسته بود، به



صورتش نگاه می‌کردم؛ مثل ماه می‌درخشید و نورانی بود و در طرف راست صورتش هم خالی بود که آن هم مثل ستاره می‌درخشید. و همه لباسهایش برنگ سبز بود و می‌درخشید و دوخت لباسهایش مانند لباسهای پاکستانیها بود. عمامه سبز بر سر داشت و تحت الحنک انداخته بود. از جلوی من بلند شد از پشت سر نگاه کردم دیدم تحت الحنک تا نصف کمرش می‌رسید و چهار شانه و قد و قامت بلند و معتدلی داشت و بسیار رشید و نیرومند بود.

با خودم گفتم: اگر اشتباه نکنم این آقا امام زمان علیه السلام است به بینم کجا می‌رود. بروم پیش او به بهانه اینکه آقا لطفاً بفرمائید که چه خوابی دیده‌اید در حالیکه از صف بنده تا امام جماعت چهار یا پنج صف بود. دیدم رفت جلو مرحوم آشیخ حبیب الله گلپایگانی (امام جماعت) طرف دست راست لب، محراب ایستاد. مرحوم گلپایگانی در محراب، نماز نافله می‌خواند و آقا لب محراب در جلوش. هر دو نماز می‌خواندند. و بنده هم مناجات خمس عشر می‌خواندم و نگاه می‌کردم و گریه می‌کردم. با خودم فکر می‌کردم، به احتمال نود و نه درصد باید آقا خودش باشد. برای اینکه اولاً: جایی که آقا ایستاده نماز می‌خواند به اندازه یک مهر نماز بیشتر جا نیست حتی اگر یک نعلبکی آنجا بگذارند، پائین می‌افتد چطور آقا با آن رشادتش می‌تواند آنجا بماند؟ ثانیاً: اگر مردم آقا را ببینند می‌گویند: جلو امام جماعت نایست و بیا پشت سر آقا بایست، ثالثاً امام جماعت هر چند از نظر عدالت فوق العاده باشد باز هم آن حضرت نمی‌تواند به او اقتدا کند و آقا هم اقتدا نکرده بود؛ هر دو نماز می‌خواندند و بنده هم مشغول خواندن مناجات بودم و مرتب به آن آقا نگاه می‌کردم تا اینکه مکبر (قَدْ قَامَتِ الصَّلَاةُ) گفت: مردم بلند شدند برای نماز من هم بلند شدم هم قدم کوتاه بود و هم مستحب است انسان در نماز سرش پائین باشد و به مهر نگاه کند من هم سرم را پائین انداختم و به مهر نگاه می‌کردم تا مکبر گفت (السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ) سرم را بلند کردم، آقا را ندیدم. فوراً بلند شدم به جستجوی آقا رفتم. مسجد هم دو در داشت؛ یکی روبروی محراب و یکی

هم اول مسجد. و دم هر دری هم یک خادم بود، آمدم نزد آن خادمی که روبروی محراب بود و پرسیدم: «یک آقائی که لباسش اینطور بود بیرون نرفت؟
گفت: «من ندیدم.» از بیرون دویدم نزد آن در دیگر از خادم دم آن در پرسیدم؟»

گفت: «من ندیدم.» داخل مسجد شدم، هر کجا را گشتم آقا را پیدا نکردم.

| | |
|------------------------------------|-----------------------------|
| ای هادی رهروان کجایی | ای قدوه انس و جان کجایی |
| ای شمع و چراغ آفرینش | برگوی در این زمان کجایی |
| گردیده جهان سیاه و تاریک | ای روشنی جهان کجایی |
| متروک شده بیان احکام | ای خسرو خوش بیان کجایی |
| احباب ببین که در هواتند | ای عزت مؤمنان کجایی |
| ای باعث ذلت اعدای | ای قاصع کافران کجایی |
| مابی تو دگر توان نداریم | ای مایه هر توان کجایی |
| ای شارق و شمس عالم آرا | از دیده ما نهان کجایی |
| تو خسرو کشور وجودی | ای گنج نهان عیان کجایی |
| گویند دلت به ما بسوزد | ای رهبر مهربان کجایی |
| گرگان همه در کمین مایند | ای راعی و ای شبان کجایی |
| اشرار، شراره‌ها فروزند | ای شعله فرو نشان کجایی |
| احباب به جز تو کس ندارند | ای حامی بی کسان کجایی |
| قَدْ ضَاقَ مِنَ الْهُمُومِ قَلْبِي | ای شادی هر غمان کجایی |
| از لطف نما نظر به (زاهد) | برگوی در این اوان کجایی (۱) |

آنانکه به خدمت رسیدند در کوی سعادت آرمیدند



افسوس که صد هزار عاشق
 ای پادشهی که جمع احرار
 در راه تو هر چه بود دادند
 اندر طلبت به دشت و وادی
 پروانه صفت به دور شمعت
 سودای وصال را شب و روز
 هر لحظه پی جدال اعدا
 از یاد تو یک زمان نرفتند
 ای خسرو معدلت پناهی
 مردند و چو من تو را ندیدند
 در نزد تو کمتر از عبیدند
 سودای تو را به جان خریدند
 بنگر که چه راهها بریدند
 با شوق و شغف همی پریدند
 در خاطر و مغز پروریدند
 صد گونه حماسه آفریدند
 هر چند که طعنهها شنیدند
 از لطف نما به ما نگاهی (۱)

حکایت شصت و یکم

تشرّف دیگر از شیخ حسن غفوری

ایشان می گوید: قبل از انقلاب شش ماهه با گذرنامه بین المللی برای انجام حج به مکه معظمه مشرف شدیم. دو ماه در سوریه، و دو ماه در مدینه منوره و دو ماه هم در مکه ماندیم. آنگاه عرض کردم: خدایا شش ماه از زن و بچه و زندگانی جدا شده و از همه ی اینها صرف نظر کرده ام، آرزو دارم فقط یک مرتبه به محضر مبارک امام زمان علیه السلام شرفیاب شوم اگر در این مدت آن حضرت را نبینم برای من خیلی سخت است.

یک روز مشغول طواف و ذکر بودم تا روبروی میل رسیدم و مواظب بودم که شانه راست من مقابل میل باشد و چند نفر دیگر هم طرف راست مشغول بودند ولی یک آقائی بود جدا مشغول ذکر بود و به بنده نگاه می کرد و لبخند می زد. من با خودم گفتم اگر اشتباه نکنم این آقا امام زمان علیه السلام است و بنده هر چه نگاه می کردم می دیدم آن آقا هم نگاه می کند و لبخند می زند. فکر می کردم چه کنم که دستم به دامنش برسد. هر دو در یک صف مشغول طواف بودیم با خودم گفتم: اگر طواف آقا زودتر تمام شد، من طوافم را به هم می زنم و می روم خدمت آقا عرض می کنم: مگر شما با بنده آشنا هستید که مرتب نگاه می کنید و لبخند می زنید. و اگر طواف بنده زودتر تمام شد فوری دو رکعت نماز طواف می خوانم، بعداً می روم در کنارش تا طوافش تمام شود و نماز طوافش را هم بخواند. سپس عرض می کنم: مگر شما مرا می شناسی که این همه نگاه کردی و لبخند می زدی. و قصدم این بود که به همین بهانه آن بزرگوار را ملاقات و زیارت کنم. اتفاقاً طواف من زودتر تمام شد و فوری از



طواف خارج شدم و با سرعت نماز طواف را خواندم، دیدم آقا نیامد. فوری بلند شدم بر عکس طواف مقداری رفتم ببینم چقدر از طوافش مانده تا من هم در کنارش بروم، اما از ایشان اثری ندیدم. یک دور هم طبق طواف رفتم. او را نیافتم و دانستم آقا علیه السلام بود.

هله ای نیازمندان که گه نیاز آمد

سر و جان به کف بگیرد که سرو ناز آمد

هله ای کبوتران حرم حریم عزت

که همای عرش پیما سوی کعبه باز آمد

هله ای پیاله نوشان که ز کوی می فروشان

صنمی قدح به کف با دف و چنگ و ساز آمد

هله ای گروه مستان که به کام می پرستان

بسه دو صد ترانه آن دلبر دلنواز آمد

هله ای امیدواران به امید خود رسیدید

که صلای رحمت از حضرت بی نیاز آمد

هله ای عراقیان شور و نوا که کعبه اکنون

به طواف کوی دلدار من از حجاز آمد

هله ای غزل سرایان که شکفته غنچه‌ی گل

بسه ترنم و نوا بلبل نغمه ساز آمد

هله طالبان دیدار جمال (آن ترانی)

که ز طور عشق آواز جگرگداز آمد

هله (مفتقر) در این راه بکوب پای همت

که به همت است هر بنده که سرفراز آمد^(۱)

حکایت شصت و دوم

تشرّف حاج یوسف مرادی، در عالم رؤیا^(۱)

شب عرفه دعای آن شب را خواندم. تقریباً ساعت دوازده بود که خوابیدم. در عالم رویا دیدم که در مسجد هستم و روی سجاده نماز نشسته‌ام یک وقت سید جوان نورانی با لباس روحانی و عمامه سیاه وارد مسجد شد و مستقیم تشریف آورد در آن جائی که من نشسته بودم. فوراً بلند شدم با آقا مصافحه کردم و دست دادم. بعد ایشان نشستند در یک طرف سجاده و من هم در طرف دیگر سجاده مقابل آقا نشستم. بعد آن بزرگوار یک شال و دور سری سبز به من داد و فرمود: «این را سید هاشم داده است.» ولی من متوجه نشدم که سید هاشم کیست و او را نشناختم. آقا فرمودند: «سید هاشم گفت: این دور سری و شال سبز را بده به فلانی؛ چون آدم خوبی است.» بعد چند کلام با هم صحبت کردیم و متوجه شدم که آقا امام زمان علیه السلام می‌باشد. چند مرتبه گفتم: «قربانت کردم، چطور شد که به اینجا تشریف آوردید؟ بلند شدم که او را ببوسم ولی آن بزرگوار علیه السلام از جا بلند شدند و خدا حافظی کردند و رفتند. سپس از خواب بیدار شدم و در آن حال مقداری گریه کردم. این گریه، هم گریه شوق بود؛ چون آقا را در عالم خواب زیارت کردم، و هم گریه غم و اندوه بود چونکه آقا تشریف بردند.

گفتم به کام عشقت خواهم رسید روزی

گفتا که نیک بنگر شاید رسیده باشی

۱- حاج یوسف مرادی، از اهالی سنگ سفید اراک و مرد با تقوا و صالحی است. تمام اهالی روستا به او اطمینان دارند و به او احترام می‌گذارند و در نبود امام جماعت به او اقتداء می‌کنند.



بسیا ای بلبل خوش لهجه من
 بسیا ای روح بخش مهجه من
 سخن گوی از گل و از عشوه گل
 نوائی زن به یاد بوی سنبیل
 حدیث عشق لیلائی قدم گوی
 ز مجنون و ز صحرای عدم گوی
 به خوابی از لب شیرین حسن کن
 نوائی هم ز شور کوهکن کن
 سرودی زن چو مرغان شب آویز
 به یاد گلرخان شورش انگیز
 بگو از داستان محفل قدس
 بگو از دوستان مجلس انس
 بسیا ای مطرب بزم حقیقت
 بزن سازی به آئین طریقت
 ولی زنهار زنهار از رقیبان
 ز خودخواهان و از مردم فریبان
 بزن در پرده این ساز و نوا را
 مکن رسوا تو مشتی بی نوا را
 که هرگوشی نباشد محرم راز
 مگر صاحبدلی با عشق دمساز
 سماع مجلس روحانیان را
 نمی شاید مگر سودائیان را

که هر کس را به سر سودای یار است
 به دنیا و به عقبی بختیار است
 سر پر شور از سودای شیرین
 نمی غلطد مگر در پای شیرین
 نه هر دل را گذارد عشق لیلی
 به مجنون می برازد عشق لیلی
 نگار تا به چند این خود پرستی
 بفرما مطلقم^(۱) از قید هستی
 چو سرو آزادم از هر خار و نخس کن
 چو بلبل فارغم از این قفس کن
 به گلزار معارف بلبلم کن
 مرا دستان آن شاخ گلم کن
 بسده چون خضر از ظلمت نجاتم
 بنوشان از کرم آب حیاتم
 مرا با خضر رهبر هم‌هم کن
 ز اسرار حقیقت آگهم کن
 تجلی کن در این طور دل من
 که تا فانی شود آب و گل من
 قیامت کن بپا زان قد و قامت
 دری بگشای ز باغ استقامت
 مرا پروانه‌ی آن شمع قد کن
 رها از ننگ و نام و نیک و بد کن



ببر از بوی آن مشکین شمامه

ز سر هوشم الی یوم القیامة

به روی خویشان کن دیده ببارم

به پا بوسی خود کن سرفرازم

زهی منت ز یمن کوکب من

نهی گر غنچه‌ی لب بر لب من

بنوشم جرعه‌ای زان چشمه نوش

کنم دنیا و عقبی را فراموش

بکوش ای (مفتقر) در تشنه کامی

که تاگیری ز دست دوست جامی (۱)

حکایت شصت و سوم

شفای محمد مهدی، تاجر لال به عنایت امام زمان علیه السلام

علامه، آقا میرزا محمد حسین شهرستانی (اعلی الله مقامه) در «زوائد الفرائد» آورده است: از جمله کرامات حضرت حجت منتظر علیه السلام که در سرداب مقدس ظاهر شده، آن است که شخص لالی در آنجا شفا یافت. نام او محمد مهدی و شیرازی الاصل، اما ساکن ملینه از نواحی چین بود. حاج کربلایی اسماعیل بیان کرد که آقا مهدی پسر عموی من است. او حدود دو هزار تومان سرمایه تجارت داشت. ولی کم کم طی معاملات مختلف تلف شد و حالش به خاطر غصه این امر و فکر و خیالات کم کم منجر به جنون گردید. او مدتی مجنون بود تا این که جنون رفع شد، ولی زیانش کاملاً لال گشت و جز با اشاره نمی توانست مطالب را تفهیم کند. سه سال و اندی به این حالت بود تا اینکه ما عازم عتبات عالیات شدیم. او هم به قصد توسل و استشفاء و ملاقات مادرش که در عتبات بود، طالب زیارت گشت. لذا از هند با ما به کشتی نشست تا به بغداد رسیدیم. در این حال قطار به سامرا می رفت. من او را به زیارت آنجا روانه کردم و خود در کاظمین ماندم. بعد خود آقا محمد مهدی در بیان قضیه سامرا گفت:

روز پنج شنبه^(۱) وارد سامرا شدم و بعد از زیارت حرم مطهر پای منبر روضه خوانی سید عباس بغدادی نشستم و گریه کردم و در دل ملتجی و متوسل بودم. صبح جمعه نیز به منزل بعضی از طلاب که مجلس روضه خوانی داشتند رفتم و از



آنجا به منزل حاج میرزا محمد حسن شیرازی رحمته و با اشاره التماس دعا گفتم. ایشان نیز اظهار محبت نمودند و دعا کردند. آنگاه از منزل ایشان به سرداب مشرف شدم. اما چون کسی را نیافتم که زیارت بخواند، به منزل برگشتم. دوباره که به سرداب رفتم، کنار در سرداب ایستادم و بر دیوار نوشتم: «من لالم، برای من زیارت بخوانید.» شیخ علی روضه خوان از سرداب بیرون آمد. آن نوشته را به ایشان نشان دادم. او به سیدی گفت: «این شخص را زیارت بده.» گفت: «پول بیاورد.»

شیخ علی از خودش پولی به او داد و سید مرا به سرداب برد و زیارت داد: بعد از زیارت مرا نزد صفة غیبت برد. و چون تاریک بود و من هم غریب و تنها بودم، می ترسیدم. عاقبت رفتم و دیدم آنجا چاهی است، دو نفر که آنجا نشسته بودند برای من زیارتی خواندند و چیزی خواستند. من یک قُمری به ایشان دادم. بعد خم شدم و لب چاه را بوسیدم و حاجت خود را عرض کردم. پس از زیارت به صحن سرداب آمده، ایستادم که نماز زیارت بخوانم؛ تکبیر را مثل همیشه به اشاره گفتم و شروع به قرائت کردم. در این هنگام ناخود آگاه **(بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ)** بر زبانم جاری شد. قرائت و اذکار را به طور صحیح، مطابق تجوید خواندم و بعد از نماز و تسبیح، استغفار کرده و صیغه توبه را خواندم و بیرون آمدم. به هر که می رسیدم: سلام می کردم تا آن که اشخاصی که حالت قلبی مرا دیده بودند رسیدند و مطلب را فهمیدند. آنها اطرافم را گرفتند و جامه ام را پاره کردند. عاقبت به منزل گریختم. صبح به منزل آیت الله میرزای شیرازی رفتم چون به دنبال من فرستاده بودند و قضیه را سؤال نمودند و فرمودند: قرائت خود را بخوان! پس از خواندن عرض کردم: من چند سال است که قرائت نکرده ام، طبعاً پسند حضرت عالی نخواهد بود. فرمودند: بسیار خوب خواندی.

جمعی از زوّار که آنجا بودند، خواهش کردند که به خاطر این اعجاز و



کرامت، چراغانی کنند و جشن باشکوهی برپا کردند.^(۱)
 ز غم تو گشته ویران دل زار عاشقانت
 ز فراق رویت ای گل شده ایم نغمه خوانت
 دل عالمی و دلها زغم تو غرقه در خون
 مکش از ملال شاها دگر ابروی کمانت
 تو که بال رحمت بر سر ما فکنده سایه
 ز چه رو نهانی از ما به کجاست آشیانت
 همه از پی تو پویان همه خسته ایم و بی جان
 تو که جان ماسوائی ملکا قسم به جانت
 چه خوش است دیدہ ما شود از رخ تو روشن
 چه خوش است گوش ما را بنوازی از بیانت
 به غلامی تو شاها نہ لیاقت است ما را
 کہ خوریم غبطہ ہا بر سگ درب آستانت
 ہمہ ریزہ خوار خوان کرم توایم و اکنون
 مپسند نامید از تو شوند سائلانت
 غزلی بگو (حسانا) چو بہ نام شاہ گفتی
 نرود ز یادہا این نغمات جاودانت^(۲)

۱- کرامات ولی عصر عجل اللہ فرجہ الشریف، ص ۳۲۷.

۲- دیوان حسان.



حکایت شصت و چهارم

تشرّف یک راننده

حاج آقای شریفی گفته‌اند که در مسجد گوهر شاد مشهد از منبری آنجا شنیده‌اند که گفته است: راننده‌ای برایم نقل کرده است که روزی من، از مشهد بار زده به قصد یکی از شهرها خارج شدم. در بین راه هوا طوفانی شد و برف زیادی آمد و راه بسته شد. من در برف ماندم. موتور ماشین هم خاموش شد و از کار افتاد. هر چه کوشش کرده، نتوانستم ماشین را روشن کنم. در اثر شدت سرما، مرگ خود را مجسم دیدم. و به فکر فرو رفتم که خدایا راه چاره چیست؟ یادم آمد سالهای قبل، واعظی که در منزل ما منبر می‌رفت، بالای منبر گفت: «مردم هر وقت در تنگنا قرار گرفتید و از همه جا مأیوس شدید به امام زمان علیه السلام متوسل شوید که انشاء الله حضرت کمک می‌کند».

بی اختیار متوسل به امام زمان علیه السلام شدم. از ماشین پائین آمدم و باز هم موتور را بررسی کردم، شاید روشن شود ولی موفق نشدم. دو مرتبه به ماشین برگشته، پشت فرمان نشستم، در حالی که غم و غصه تمام وجودم را فرا گرفته بود. ناگهان شیطان برای فریب من حاضر شد و به گوشم خواند: به کسی متوسل شدی که وجود خارجی ندارد! فهمیدم که وسوسه شیطان است که لحظات آخر عمر برای فریب من آمده است. ناراحتیم زیادتر شد. و باز هم از ماشین پیاده شدم و از خداوند، مرگ یا نجات خود را طلب کردم و با خداوند عهد کردم که اگر از این مهلکه نجات پیدا کنم و دوباره زن و فرزندم را ببینم، از گناهانی که تا آن روز آلوده به آن بودم، فاصله بگیرم و نمازهایم را هم اول وقت بخوانم؛ چون تا آن زمان من به

نماز اهمیتی نمی دادم. گاه می خواندم و گاه، قضا می شد و گاهی نیز، آخر وقت می خواندم و مرتب نبود.

ناگاه متوجه شده، دیدم؛ یک نفر داخل برفها دارد به طرف من می آید. حس کردم، کمک راننده‌ای است؛ چون مقداری آچار به دست داشت. به من سلام کرد و فرمود: «ای دوست! چرا سرگردانی؟»

من شروع کردم ماجرای طوفان و برف و خاموشی ماشین را به طور مفصل برای او بیان کرده، گفتم: حدود سه چهار ساعت است که من ظفره زده‌ام و ماشین روشن نمی شود. آن شخص فرمود: «من ماشین را راه می اندازم.»

آنگاه فرمود: «برو پشت فرمان بنشین و استارت بز.» کاپوت ماشین را بالا زدند و ندیدم دست ایشان به موتور خورد یا نه. من استارت زدم. موتور روشن شد و فرمودند: «حرکت کن برو!»

گفتم: «الان می روم ولی جلوتر می مانم چون راه بسته است.»

فرمود: «ماشین شما در راه نمی ماند حرکت کن.»

گفتم: «ماشین شما کجاست؟ می خواهید من به شما کمکی بدهم؟»

فرمودند: «من به کمک شما احتیاج ندارم.» تصمیم گرفتم مقدار پولی که داشتم به ایشان بدهم، شیشه پائین بود و من هم پشت فرمان و آقا هم پائین. گفتم: «اجازه بده مقداری پول به شما بدهم.»

فرمود: «من به پول شما احتیاج ندارم.»

پرسیدم: «عیب ماشین من چه بود؟»

فرمود: «هر چه بود رفع شد.»

گفتم: «ممکن است دوباره دچار نقص شود.»

فرمود: «نه این ماشین شما دیگر در راه نمی ماند.»

گفتم: «آخر این که نشد شما به پول و کمک من احتیاج ندارید و از نظر استادی هم که مهارت فوق العاده‌ای نشان دادید. من از اینجا حرکت نمی کنم تا



خدمتی به شما بنمایم، چون من رانندهٔ جوانمردی هستم، باید زحمت شما را از راهی جبران کنم.

با تبسم فرمود: «تفاوت راننده جوانمرد با ناجوانمرد چیست؟»

گفتم: «شما خودت کمک راننده‌ای! می‌دانی شوfer ناجوانمرد، اگر از کسی خدمتی و نیکی ببیند، نادیده می‌گیرد و می‌گوید: وظیفه‌اش را انجام داده، ولی شوfer جوانمرد از کسی که خدمتی و نیکی ببیند تا پاسخگوی نیکویی او نباشد وجدانش راحت نمی‌شود. و من نمی‌گویم جوانمردم، ولی ناجوانمرد هم نیستم. تا به شما خدمتی نکنم، وجدانم ناراحت است و نمی‌توانم حرکت کنم.»

ایشان فرمودند: «خیلی خوب، حالا اگر می‌خواهی به ما خدمت کنی، تعهدی را که با خدا بستنی عمل کن! که این خدمت به ما است!» گفتم: «من چه تعهدی بستم؟»

فرمود: «اول: اینکه از گناه فاصله بگیری! و دوم اینکه نمازهایت را اول وقت بخوانی!»

وقتی این مطلب را شنیدم، تعجب کردم؛ که این مطلبی است که من وقتی دست از جان شستم، با خدا در دل بیان کردم و این آقا از کجا فهمیده و به ضمیر من آگاه شده است. درب ماشین را باز کردم و آمدم پائین که این شخص را از نزدیک ببینم. وقتی خواستم آقا را بغل کنم دیدم کسی نیست. فهمیدم همان توسلی که به آقا و مولایم صاحب الزمان علیه السلام پیدا کردم اثر گذاشت و این وجود مبارک آقا بود که نجاتم داد. جای پای آقا را هم در جاده ندیدم و چون با یاد امام زمان علیه السلام سوار شدم دیدم کامیون من بدون هیچ توقفی روی برفها می‌رود و جایی نماند.

چون به مقصد رسیدم زن و فرزندان را دور خود جمع نموده و موضوع مسافرت را با آنها در میان گذاشتم و گفتم: «از این به بعد، وضع زندگی ما باید کاملاً مذهبی باشد و در اول وقت همگی باید نماز بخوانیم.» حتی به همسرم گفتم: «اگر نمی‌توانی اینگونه که گفتم رفتار کنی و با خویشانی که بی بند و بارند و نماز

نمی خوانند یا حجاب ندارند قطع رابطه کنی، می توانی طلاق بگیری.»
ایشان گفت: «شما این چنین بودی که ما عادت کردیم. (شما نماز
نمی خواندی ما هم نمی خواندیم.) شما این افراد ناجور را می پذیرفتی و ما هم تابع
شما بودیم. از امروز ما مطیع شما هستیم.»

یک آقای روحانی را به منزل دعوت کردم، مرتب بیاید و احکام اسلام را
بگوید تا همه ما به وظایف آشنا شویم. در مسافرتها هم اول وقت، نماز
می خواندم. روزی در یکی از گاراژها منتظر خالی کردن بار بودم که ظهر شد،
راننده های دیگر گفتند: «برویم برای غذا و با هم باشیم.» گفتم: «اول نماز بخوانم.
بعد غذا!» همگی به هم نگاه کردند و گفتند: «این دیوانه شده، می خواهد نماز
بخواند!» و مرا شدیداً مورد تمسخر قرار دادند. من تا آن زمان مایل نبودم، خاطرات
سفر مشهد را بگویم؛ لکن چون اینها اینگونه به نماز توهین کرده و مسخره نمودند،
مجبور شدم سرگذشتم را برای تمام آنها بگویم. چنان بر آنها اثر کرد که تماماً دست
مرا بوسیدند و از من عذرخواهی کردند و حمالها و راننده ها همه به نماز ایستادند و
معلوم بود که تصمیم گرفتند از گناه فاصله بگیرند.

من در حین بار بردن، مالهایی را حیف و میل کرده بودم که به دستور آقای
اهل علم می بایست رضایت صاحبان آنها را جلب کنم با شرمندگی نزد اولی رفتم و
مطلب را گفتم او خیلی خوشحال شد و مرا تشویق کرد و گفت: حالا که حقیقت را
گفتی، من بخشیدم و چیزی از من نگرفت دومی و سومی را نیز همین طور و فقط
یک نفر از من طلبش را گرفت و بحمدالله از این مظلومه نیز به برکت حضرت بقیه
الله علیه السلام نجات پیدا کردم.

من این داستان را که از آن عالم واعظ در مسجد گوهرشاد شنیدم، بهترین
سوگاتی دانستم و برای رفقا تعریف می کردم. مدتها بود این داستان را تکرار کرده
بودم، که شبی در عالم رؤیا دیدم؛ مرا به منزلی دعوت کردند. وارد شدم پیرمردی
در یک طرف کرسی و دو جوان در اطراف کرسی بودند. من هم طرفی نشستم.



پیرمرد از من خواستند که خاطره مشهدت را برای من بگو.

گفتم: «کدام خاطره را و در کدام سفرهایم؟»

فرمودند: «خاطره‌ای را که در سال سرمای مشهد در مسجد گوهرشاد شنیدی، داستان راننده کامیون که امام زمان علیه السلام را دیده بود.» من خواستم فشرده مطلب را بیان کنم لکن پیرمرد خوش سیما بنده را مخاطب قرار داد و فرمود:

«خاطره‌ای را که مربوط به امام زمان علیه السلام است چرا اینگونه بی توجه و دست و پا شکسته بیان می‌کنی» و از بنده خواستند که بایستم و جلسه رسمی باشد و من اول تا آخر داستان را بگویم.

گفتم: من گوینده و مداح نیستم و بیان ندارم.

گفتند: «من می‌خواهم این مطلب را رسمی بیان کنید.» قبول کرده، خطبه‌ی مهم و مفصلی خواندم که در بیداری، در هیچ کتابی ندیده و از هیچ واعظی نشنیده بودم و بعد از خواب هم فراموش کردم، شروع به گفتن خاطره کردم مقداری که گفتم پیرمرد فرمود: «صبر کن!» ضبط صوت مخصوصی که در بیداری ندیده‌ام آورد و فرمود: «از اول بیان کن تا ضبط کنیم و برای دیگران بفرستیم.» دو مرتبه گفتم و ایشان تشکر کردند.

بعد از خاتمه داستان به من فرمود: چرا این داستان را ترک کردی، مگر نمی‌دانی جاهایی که این مطلب را گفتم، افرادی که شنیده‌اند علاقه‌مند شدند و از گناه فاصله گرفته و به نماز اهمیت داده‌اند. چرا شما از نقل داستان، کوتاهی می‌کنی؟ اینجانب از خواب بیدار و تشویق شدم که قضایای مربوط به امام زمان علیه السلام مخصوصاً این خاطره را به تناسب برای مردم بگویم. (۱)

زندگی دور از تو باشد همنشینی با اجل

مردن اندر کوی جانبخش تو «أحلی من عسل» (۲)

۱- شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام، ج ۲، ص ۹۳.

۲- یعنی: از عسل شیرین‌تر است.

کی سر آید عمر من تا جان به پایت افکنم
 یا بیا ای جان شیرین یا بگو آید اجل
 مهر تو ای ماه من کی گردد از دل ریشه کن
 با گلم آمیخته عشق تو ای گل در ازل
 کلبه قلب مرا کردی چو دولت منزلت
 فکر هر کس در دل آید جز تو ماند بی محل
 مهتر ای خیر الوری شرط قبول طاعت است
 شد نماز از عشق روح افزای تو خیر العمل
 قامت بینند اگر مردم، قیامت می شود
 ای که هستی بی قرین و بی نظیر و بی بدل
 دیده بینا از تو شد اما نمی بیند تو را
 جان عالم هستی ای نور خدائی را مثل
 در مدار حسن، غیر از تو نمانده کوکبی
 گشت ما را روزگار تلخ هجران، العجل
 کی دهندش جا (حسانا) در گلستان بهشت
 هر که را در روز محشر یار نگذارد محل (۱)



حکایت شصت و پنجم

حکایت ملا قاسم رشتی و تشریف حاج ابراهیم کلباسی

در دارالسلام عراقی آمده است که روزی در خانه دوست یقینی، شریف خان قزوینی رحمه الله در ذکر بعضی اشخاص که در روزگار خودمان شرفیاب محضر مبارک امام عصر شده‌اند سخن به میان آمد. او فرمود: ملا قاسم رشتی را هم در این خصوص حکایتی است و آن داستان را ذکر نمود. چون قصه را قابل ضبط دیدم، در مقام تحقیق سند بر آمدم که این را از خود او شنیدی یا آنکه به واسطه نقل می‌کنی؟

گفت: نه بلکه از واسطه ثقه، جناب میرزا حسن شوکت شنیدم که از ملا قاسم بلاواسطه نقل می‌کرد. تقاضا نمودم که از میرزا حسن شوکت خواهش کند با خط خودش این واقعه را بنگارد و به اینجانب برساند. بعد از مدتی پاکتی مهر زده به دستم رسید که پشت آن نوشته بود: «مهر سر پاکت مهر خود آقای میرزا حسن شوکت و خط پاکت هم خط خودشان است. در کمال اطمینان جناب مستطاب عالی بدانند که آنچه در این پاکت نوشته شده، از دو لب مرحوم مغفور، ملا قاسم، شنیده و نوشته‌ام. اگر بخواهید نقل کلام بفرمایید مطمئن باشید، التماس دعا از بندگان عالی در آخر شبها دارم.» پس پاکت را گشودم صورت خط این بود: مرحوم ملا قاسم رشتی طاب ثراه می‌فرمودند:

در زمان فتحعلی شاه قاجار، برای اصلاح میان حاجی محمد ابراهیم کلباسی و مرحوم آقا میر محمد مهدی بر سر مسجد حکیم به مناسبت دوستی قدیم من با مرحوم حاجی محمد ابراهیم مأمور اصفهان شدم. پس از ورود به آن شهر و دو مجلس ملاقات با هر دو و تبلیغ پیغامهای تهدیدآمیز فتحعلی شاه، نزاع فیما بین آن

دو بزرگوار به صلح انجامید و کدورت برطرف شد. من هم در خانه حاجی محمد ابراهیم، ساکن شدم. در ایام هفته، روزی که غیر از پنجشنبه بود تفریح کنان، از شهر به طرف قبرستان تخت فولاد که ارض متبرکی است بیرون رفتم. چون در آن دیار غریب بودم نمی دانستم که جز شب جمعه که مردم به زیارت اهل قبور می روند و ازدحام جمعیت است سایر ایام خلوت است. گاه گاه زارع یا مسافر آنجا عبور می کند و دیگر کسی نیست و چیزی یافت نمی شود. در میان خیابان که می رفتم آرزوی قلیان نمودم، خدمتکاری که همراه بود. گفت: اگر این خیال داشتید می بایست قبلاً تذکر می دادید تا همراه برداریم و سایر اوقات غیر از شب جمعه چون مردم به اینجا نمی آیند و جمع نمی شوند قلیان فروشها هم نمی آیند.

گفتم: من هم به خاطر قلیان، از زیارت مرقد بزرگانی که در این قبرستان خفته اند، صرف نظر نخواهم کرد. آنگاه به تکیه ای که قبر مرحوم میر محمد باقر داماد (اعلی الله مقامه) در آن است داخل شده، ایستادم و مشغول خواندن سوره فاتحه شدم در این حال شخصی را در زاویه حیاط تکیه، نشسته دیدم و با اینکه تاج و بوق و پوستی نداشت، لکن شبیه به درویشها بود.

او به من گفت: «ملا قاسم چرا وارد اینجا که شدی به سنت حضرت رسالت پناه (ارواح العالمین له الفدا) سلام نکردی؟» از این حرف شرمنده شدم و عذر آوردم که چون دور بودم خواستم نزدیک شوم آن وقت سلام کنم. گفت: «نه!» من از آن شخص هیبتی عظیم بر دلم نشسته، پیش رفته، سلام کردم. او جواب داد و نام پدر و مادر مرا برد که فلان و فلان بودند و چون ولد ذکور از آنها نمی ماند، پدرت نذری کرده بود که خداوند به او پسری عنایت فرماید که اهل حدیث و خیر شود. خدای تبارک و تعالی تو را به او کرامت فرمود، او هم به نذر خود وفا نمود.

عرض کردم: «بله این تفصیل را شنیده ام.» بعد گفت: «حالا خیلی میل به



قلیان داری در این جندتائی (۱) من قلیان است، بیرون آور و بساز!» خواستم نوکرم را صدا کنم و ساختن قلیان را به او محول کنم و به محض خطور این خیال به ذهنم گفتند: «نه! خودت بساز!» عرض کردم: «چشم»

دست در جندتائی فرو بردم، قلیانی بود با تنباکو و ذغال و سنگ چقماق، به قدر همان یک دفعه بیرون آوردم، آب تازه ریختم و ساختم، خودم کشیدم به ایشان هم دادم پس از دو بار تعارف گفتند: آتش قلیان را بریز و در جندتای بگذار. اطاعت کردم.

گفت: «چند روز است وارد این مکان شده‌ام و از اهل این شهر خوشم نمی‌آید و میل نکردم وارد شهر شوم. اکنون اراده‌م مازندران کرده‌ام که به دیدن دوستی در آنجا بروم» و گفتند: «در این قبرستان چند نبی مدفون هستند که کسی نمی‌داند، بیا آنها را با من زیارت کن آنگاه برخاسته جندتائی را بدست گرفته، روانه شدند. رسیدیم به جایی گفتند: «اینجا است قبور آن انبیاء» و زیارتی خواندند که به آن عبارت در کتب ندیده بودم. من هم همراهی نمودم.

پس، از آن قبور دور شدند و گفتند: «عازم مازندران شده‌ام. از من چیزی به یادگار بخواه!» زادالمسافرین خواستم.

گفتند: «نمی‌آموزم.» اصرار کردم. فرمودند: «روزی مقدر است تا هستی، روزی تو می‌رسد.»

گفتم: «چه شود که از در بدری نرسد.»

گفتند: «دنیا این قدر قابل نیست.»

عرض کردم: «این استدعانه از برای دنیا دوستی است.»

گفتند: «پس چرا از چیزهای منتخبه دنیا خواستی!» باز استدعای خود را

تکرار کردم.

۱- چیزی شبیه توپره یا خورجین است.

گفتند: «اگر مرا در مسجد سهله دیدی به تو می آموزم.» عرض کردم: «پس دعائی به من بیاموزید.»

فرمودند: «دو دعا می آموزم؛ یکی مخصوص خودت و یکی دیگر اینکه نفعش عام باشد که اگر مؤمنی گرفتار شد، بخواند و نفع برد آنگاه هر دو دعا را قرائت کردند.»

عرض کردم: «افسوس که قلمدان با خود ندارم که بنویسم و نمی توانم حفظ کنم.»

گفتند: «من قلمدان دارم.» از جندتائی بیرون آورد. دست در جندتائی کردم نه قلیانی بود و نه لوازم ساختن قلیان! فقط قلمدانی با یک قلم و یک دوات و قطعه کاغذی به قدر نوشتن آن دعاها. متأمل و متعجب شدم، با تندی به من گفت: «زود باش مرا معطل مکن که می خواهم بروم!» من هم با اضطراب سر به زیر افکنده، مهبای نوشتن شدم اول دعای مخصوص را املا کردند و من نوشتم و چون به دعای دیگر رسیدند خواندند:

(يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ يَا فَاطِمَةُ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ اَدْرِ كُنِّي وَلَا تُهْلِكْنِي)

قدری صبر کردم. گفتند: «این عبارت را غلط می دانی؟»

عرض کردم: «بلی چون خطاب به چهار نفر است. فعل بعد از آنها می بایست جمع گفته شود.»

گفتند: اینجا خطا گنتی، ناظم کل، حضرت صاحب الامر علیه السلام است و غیر را در ملک او تصرفی نیست، محمد و علی و فاطمه علیها السلام را نزد آن بزرگوار شفیع قرار می دهیم و از او به تنهایی استمداد می کنیم.» دیدم جواب متینی است و نوشتم. همین که تمام شد سر بلند کردم اما ایشان را ندیدم. به هر طرف نگاه کردم اثری نبود. از نوکر پرسیدم، او هیچ ندیده بود!

با آن حالی که مثل آن، هیچ وقت در من پیدا نشده بود، به شهر و خانه حاجی

محمد ابراهیم آمدم. ایشان در کتابخانه بودند و گفتند: «آخوند مگر تب کرده ای؟»



گفتم: «نه واقعه‌ای بر من گذشته است.» نشستم و برای او نقل کردم. گفتند: این دعا را آقا محمد بیدآبادی به من آموخته‌اند و در پشت کتاب دعا نوشته‌ام. برخاستند کتاب مزبور را آورده، در آنجا (أَذْرِكُونِي وَ لَا تُهْلِكُونِي) دیدند. آنها را پاک کرده، هر دو را فعل مفرد نوشتند. و دیگر این حکایت را برای کسی نقل نکردم، تا اینکه چند روز بعد، عازم تهران شدم. و چون هنگام رفتن به اصفهان، در کاشان به دیدار عالم بزرگوار مرحوم حاجی سید محمد تقی پشت مشهدی، نرفته بودم، در بازگشت خواستم تلافی کنم. عصر پنج شنبه بود. رفتم به پشت مشهد و از ایشان دیدن کردم. مجلس روضه خوانی داشتند به من هم تکلیف کردند که به منبر بالا رو و حدیثی بخوان. اجابت نمودم. چون نزدیک غروب آفتاب شد، خواستم به منزل بروم، نگاه‌ام داشتند و تا وقت خواب ماندم. معلوم شد که جناب سید هم در بیرونی می‌خوابند. امر کرد بستری هم برای من بیاورند، آوردند و هر دو به بستر خواب رفتیم و دراز کشیدیم.

بعد از دراز کشیدن و مختصری آرمیدن، جناب سید فرمود: «آخوند!» اگر بیشتر اصرار کرده بودی از زاد المسافرین هم محروم نمی‌ماندی!»
 بعد از این سخن برخاسته، عرض کردم: «بلی» و خواستم دست او را ببوسم نگذاشت و فرمود: «بخواب! من با آن شخص دوستم. و گاهی خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام مشرف شده‌ام و اگر تا من زنده‌ام، این مطلب را برای کسی نقل کنی، تو را نمی‌بخشم و این اسرار را برای کسی مگو.» (۱)

تضمین اشعار شهید عالیقدر شیخ فضل الله نوری رحمته الله توسط حاج محسن صافی گلپایگانی تقدیم به پیشگاه مقدس عزیز مصر وجود حضرت بقیه الله الموعود عجل الله تعالی فرجه الشریف



ای آنکه توئی صاحب اخلاق حمیده
 گیسوی تو چون شام و جمال تو سپیده
 دل وصل تو از ایزد یکتا طلبیده
 ای آنکه کسی سرو چو قد تو ندیده
 چون لعل لب غنچه ز گلزار نچیده
 ای قطب جهان، کعبه امان، مفخر آدم
 ای از همگان برتر و بالا و مقدم
 ای آیت یزدانی و وی حجت خاتم
 چون نرگس مستت به همه گلشن عالم
 نه «دیده»، چنین دیده و نه «گوش» شنیده
 هجران تو هر چند کشیده به درازا
 امید وصال تو هنوز است به دلها
 مائیم گل روی تو را طالب و شیدا
 خضر آب لب لعل تو می کرد تمنا
 تا حشر به سرچشمه حیوان نرسیده
 تو لایق و شایسته هر مدح و ثنائی
 درد دل دلسوختگان را تو دوائی
 ما را نرسد آن که بگوئیم چه هائی
 شناخته گفتند گروهی که خدائی
 پس مرد شناسای تو را چیست عقیده
 قدر و شرف برتر از اندیشه و افکار
 در وصف تو ما را نبود جرأت اظهار
 آگه ز مقام تو بود حضرت دادار



واقف نشد از سِرِّ تو ای مخزن اسرار
 جز عارف چل ساله که در خرقة خزیده
 دلها همه در بحر وجودش شده فانی
 بی اوست بهار دل ما زرد و خزان
 خورشید رخس کاش کند نور فشانی
 می کرد تجلی اگر این یوسف ثانی
 دلباختگان، دل عوض دست بریده
 یک لحظه اگر پرده ز رویت بگشودی
 زنگ غم دلهای حزین را بزدودی
 از خُرد و کلان پیر و جوان دل بربودی
 ای خسرو خوبان که امیر دو جهانی
 تا هست جهان زنده و پاینده بمانی
 کی سوختگان غم خود را برهانی
 در مردمک دیده و از دیده نهانی
 «پیدا و نهان» غیر خداوند که دیده
 هر دل نگرم گشته به زلف تو گرفتار
 روز همه بی ماه رخت همچو شب تار
 بر دار نقاب ای بت عیار ز رخسار
 دانی ز چه در پای گل سرخ بود خار
 از بس که به گلزار ز شوق تو دویده
 طوفان بلا برده به این سو و به آن دست
 در بحر ستم کشتی طوفان زده بشکست
 شمشیر فتاده به کف زندگی سرمست

پرسیده‌ای از خار چرا نوک تو سرخست
 از بس که به پای گل بیچاره خلیده
 ای دلبر مه پیکر زیبا و پری روی
 ای روی تو چون باغ جنان نیکو و خوشبو
 دنبال تو تا چند به این کو و به آن کو
 دل فاخته سان بهر تو با نغمه کوکو
 هر لحظه از این شاخ به آن شاخ پریده
 در آرزوی وصل گل و لاله و سنبل
 در باغ شده بلبل خوشخوان به تغزل
 از فرقت گل داده ز کف صبر و تحمل
 از چیست که بلبل شده دلباخته گل
 زین رو که یکی روز گلی دست تو دیده
 من در طلب وصل تو دنباله فرصت
 یک لحظه وصال تو مرا هست غنیمت
 دانم که در این راه چه رنجست و مشقت
 زان روز که من باختهم نرد محبت
 دانسته‌ام آخر به کجا کار کشیده
 عشق تو مرا مسلک و مهر تو مرا کیش
 در راه تو بگذشته‌ام از جان و سر خویش
 دل گشته ز هجران تو بی تاب و به تشویش
 دهری است زند زلف تو اندر دل ما نیش
 افسون نکند چاره این مار گزیده
 ای پادشه دادگر ای حجت منصور
 از پرده به درآی که توئی آینه نور



تاکی رُخت از خلق نهان گشته و مستور
 پنهان ز عدوئی ز محبان ز چه‌ای دور
 جانها به لب از هجر تو ای ماه رسیده
 عید است و شده دشت و چمنزار پر از گل
 گل کرده به تن جامه خوشرنگ تجمل
 پروازکنان سوی چمن قمری و بلبل
 عید است و جهانی همه در وصل گل و مل
 جز من که ز هجرت دلم از عیش کپیده
 نام تو شده در همه جا ورد زبانم
 آتش زده عشقت به خدا بر دل و جانم
 تدبیر دل خسته خود هیچ ندانم
 آیا شود آندم که کنی تازه روانم
 ز آن باد صباچی که زکوی تو وزیده
 روزی شود آیا که نکو طلعت دلدار
 چون شمس شود جلوه گر و فاش و پدیدار
 ای کاش شود قسمت ما نعمت دیدار
 آیا شود آن روز که بینیم به یک بار
 آن یار، گذشتیم ز مرّات عدیده
 خون است ز هجر تو دل و دیده عشاق
 جانها به جمال طرب افزای تو مشتاق
 در دفتر دل نام تو ثبت است به اوراق
 زین رو شده آهوی ختا شهره آفاق
 کاندرا حرم قدس تو یک لحظه چریده

هر کس که بنوشد ز لبت جرعه‌ای از می
 هرگز نخورد غصه فردا و غم دی
 ما را بده از جام لبت باده پیایی
 شد چشم، سپید از پی دیدار تو، تا کی
 از دامن وصل تو بود دست بریده
 تا کی به سراغ تو بگردیم به گلزار
 آزرده شدیم از سخن و طعنه اغیار
 ای کعبه مقصود دل و قبله ابرار
 تا چند به هجران تو باشیم گرفتار
 رحمی بکن بر آهوی از دشت رمیده
 بر عالمیان مژده که شد فصل بهاران
 در بزم طرب آمده محبوب دل و جان
 الحمد شده وقت گل و سنبل و ریحان
 صد شکر نمودیم و رسیدیم به شعبان
 کاین ماه دگر باره به ما روح دمیده
 از یمن قدم گل زهرا همه عالم
 گردیده چو فردوس برین تازہ و خرم
 بر خلق عنایات خدا هست مسلم
 گو تهنیت عید بدان نور مجسم
 کما روز خدا بر همه خلق گزیده
 شد محسن صافی سخنش گر خوش و نیکو
 چون گفته سخن از تو در منتقبت او
 هر کس به زبانیست ثناخوان و دعاگو



ممتاز (۱) شب و روز دعاگو و ثناجو

هست از نظر لطف تو این طرفه قصیده

روی تو فریبنده و خوش نقش و دل آرا

حال سیهت غارت دین کرده و دلها

شهد لب تو هست مصفاً و گوارا

جز شربت لطف تو نداریم تمنا

حلوا به کسی ده که محبت نچشیده (۲)

۱- «ممتاز» تخلص مرحوم حاج شیخ فضل الله نوری رحمته الله می باشد.
۲- شیفتگان حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، ج ۳.

حکایت شصت و ششم

تشرّف ملا عبدالحمید قزوینی

ایشان در نجف اشرف ساکن بود و با حقیر^(۱) انس و الفت داشت و خیلی اوقات پنج شنبه‌ها برای حضور در مجلس روضه امام حسین علیه السلام به خانه حقیر می‌آمد. او از اشخاصی بود که زیارت مخصوصه حسینیه علیه السلام را پیاده می‌رفت بلکه سر حلقه زائرین پیاده نجف اشرف و راهنمای آنها بود ایشان مدتی در مدرسه کوچکی واقع در صحن مطهر سکونت داشت و در اواخر تزویج کرده به خانه رفت. پس از آن چند سالی زندگانی کرد و گویا وفات او در سال هزار و دویست و نود و چهارم هجری واقع گردید.

شرح واقعه این است که حقیر چند گاه در شبهای چهارشنبه به مسجد سهله می‌رفتم و بعد از فراغ از اعمال مسجد سهله، گاه بیتوته را در خود سهله می‌کردم و صبح را به مسجد کوفه می‌رفتم یا آنکه به نجف مراجعت و در مسجد کوفه بیتوته می‌کرد. هر وقت که به مسجد سهله می‌رفتم، مولا عبدالحمید قزوینی را هم در آنجا یا در بین راه می‌دیدم که به مسجد می‌رود. همان طور که اشاره شد ایشان هم از جمله کسانی بود که بر بیتوته در سهله مداومت می‌نمود. شبی از شبها من با دو نفر دیگر از اشراف تهران که تازه مجاور نجف شده و هنوز در لباس مجاورین نرفته بودند، در مسجد سهله بیتوته کرده، صبح به مسجد کوفه رفتیم. و چون هوا گرم بود در طاق بزرگ مسجد، نزدیک محراب مقتل امیرالمؤمنین علیه السلام منزل کردیم. زمانی

نگذشت، ناگاه مولا عبدالحمید که کوزه آبی در دست و سفره نانی زیر بغل گرفته بود، وارد طاق بزرگ گردید چون نظرش به همراهان حقیر افتاد که در زئی لباس اشراف بودند به سمت دیگر میل نمود، حقیر او را با اصرار به سمت خود خواندم و به نزد خود نشاندم و به او فهماندم که همراهان اگر چه در زئی و لباس بیگانه اند، ولی در باطن یگانه اند چون این بشنید، مطمئن گردید و محرمانه حدیث می کرد. در اثناء کلام به او گفتم: «چنان گمان دارم که بر این بیتوته مسجد سهله مداومت داری، باعث بر آن، چه بوده و از ثمرات آن چه دیده اید؟» چون این بشنید سکوت نمود و معلوم شد که همراهان را اهل راز ندید. به او گفتم: «ایشان هم اهل رازند و وحشت از این نوع گفتار ندارند، بلکه خریدارند.»

بعد از اطلاع از حال آنها گفتم: «اما باعث اول بر این کار آن بود که دینی داشتم که به ظاهر از اداء آن مأیوس بودم و بخاطر آن پریشان و ناراحت بودم. اتفاقاً یک شب مرد جلیل القدری را در خواب دیدم که به نزد من آمد و از هم و ناراحتی من پرسید.»

گفتم: «دینی دارم که خیال آن مرا فارغ نمی گذارد.» مرا به رفتن به مسجد سهله امر نمود. بنابراین تصمیم گرفتم که چندگاه شبهای چهارشنبه به مسجد سهله بروم. چند شب که رفتم دئون من به اسباب غیر عادی ادا گردید و چون این اثر را در این عمل دیدم عزم کردم که یک اربعین،^(۱) به طریقه مجاورین، شبهای چهارشنبه به مسجد سهله بروم شاید به فیض شرفیابی به محضر حضرت قائم علیه السلام برسم، چنانچه در آثار این عمل معروفست.

آنگاه سی و نه شب چهارشنبه را پشت سر هم موفق شدم. اتفاقاً شب چهارشنبه چهلم، معارض شد با یکی از زیارات مخصوصه حسینیه علیه السلام به طوریکه هر کدام را انجام می دادم، دیگری فوت می شد. لکن بعد از تأمل و تفکر ملاحظه

کردم که قضا و تدارک زیارت بعد از این ممکن است و تدارک از اول شروع کردن عمل بیتوته، یک اربعین، مشکل است ناچار بیتوته را ترجیح داده و شب چهارشنبه را به مسجد رفتم. عادت من آن بود که بعد از اتمام عمل مسجد برای خواب بر بام مقامی که در کنج غربی مسجد در جهت قبله واقع است بالا می‌رفتم و آخر شب را برخواسته مشغول نماز شب می‌شدم. اتفاقاً در آن شب چون اکثر مجاورین برای زیارت مخصوصه به کربلا رفته بودند، مسجد خلوت بود. و معدودی هم که برای اعمال مسجد در اول شب بودند، بعد از فراغت از عمل به مسجد کوفه رفتند؛ چون مسجد سهله در آن اوقات مخروبه بود و نان و آب در آن نبود، بعضی هم از خوف دستبرد اعراب بیابان، جرأت ماندن نکردند و رفتند. اما من چون چیزی با خود نداشتم و آب و نان هم به قدر حاجت داشتم و مقصودم اتمام عمل بود، ماندم. و بعد از نماز مغرب و عشاء و اتمام اعمالی که در مسجد سهله وارد است، بر بام مقام مذکور رفتم و خوابیدم تا آنکه بیشتر شب بگذشت. ناگاه متوجه شدم کسی با دست خود مرا حرکت می‌دهد. چون چشم گشودم، شخصی را بر بالین خود دیدم که نشسته و مرا می‌جنباند و می‌گوید: «شاهزاده تشریف دارد، اگر طالبی و شوق درک فیض ملاقات او را داری بیا شرفیاب شو.»

گفتم: «من به شاهزاده کاری ندارم.» چون این بشنید برخاست و برفت. من با خود گفتم که در اول شب کسی غیر از من در مسجد نبود، این شاهزاده کیست و چه وقت آمده است. لذا برخاسته، نشستم و نظر بر صحن مسجد انداختم، دیدم فضای مسجد روشن است و ما بین این مقام که من بر بام او هستم و مقام مقابل آن که در سمت شمال مسجد در زاویه غربی واقع است، جماعتی به شکل حلقه مدوره ایستاده‌اند و در وسط حلقه ایشان شخصی بزرگ و با مهابت ایستاده نماز می‌خواند. چون او را دیدم، گمان کردم یکی از شاهزادگان عجم در نجف بوده و شب برای بیتوته مسجد، بیرون آمده و بعد از خوابیدن من وارد شده است. دوباره دراز کشیدم و در اثنای خوابیدن ملتفت آن شدم که روشنایی مسجد بدون شمع و



مشعل بود و این طور وقوف و عبادت به شاهزادگان چه مناسبت دارد، باز نشستم و بر صحن مسجد نظر کردم، مسجد را خلوت و تاریک دیدم و از آن جماعت اصلاً اثری ندیدم. پس دانستم که این شاهزاده مولا و آقای من حضرت ولی عصر علیه السلام بوده و مرا سعادت دریافت صحبت با او نبود. پشت دست خود را به دندان حسرت گزیدم، تا آنکه صبح کرده گریان و نالان به نجف اشرف برگشتم در حالی از که فیض زیارت حسینیه علیه السلام باز ماندم و به مقصود و مطلوب خود هم نرسیدم. اگر چه باز هم از مداومت بر مسجد سهله پا نکشیدم و شبهای چهارشنبه را کما فی السابق می رفتم. تا آنکه مدتی بر آن گذشت.

اتفاقاً یک شب بیتوته مسجد سهله را بجا آورده، بعد از طلوع صبح، نماز را در مسجد ادا کرده، بین الطلوعین به سوی نجف اشرف روانه شدم؛ برای آنکه درس صبح چهارشنبه را در نجف درک کنم. (چنانکه غالباً ایام تحصیل همین طور عمل می کردم. عصر سه شنبه از نجف به مسجد سهله می رفتم و شب را می ماندم و صبح بعد از نماز به نجف برمی گشتم). در بین الطلوعین غالباً راه مسجد سهله خلوت می باشد؛ زیرا که از دوازه نجف بسته و کسی خارج نمی شود و از سمت مسجد هم در آن وقت کمتر به نجف می روند.

در اثنای راه مرد عربی را دیدم که پیاده و از پشت سر به من ملحق گردید. و پس از سلام به من گفت: «ملا عبدالحمید، می خواهی حضرت صاحب الامر علیه السلام را ببینی؟»

من هر قدر نظر کردم او را نشناختم و هیچ وقت هم او را ندیده بودم و از سؤال او و ذکر نامم تعجب کرده، در جواب گفتم: «من این سعادت را ندارم.»
گفت: «اکنون آن حضرت علیه السلام ظاهر گشته و به سوی نجف می رود. اگر می خواهی برو و با او بیعت کن.» و اشاره به پشت سر نمود.

چون این بشنیدم متوجه پشت سر گردیده شخصی را دیدم که در زئی بُز فروشان می آید و دو رأس بز هم پیش رو دارد. از ملاحظه این امر در خصوص

تکلیف خود متحیر شدم؛ که اگر بیعت کنم شاید آن حضرت نباشد و اگر نکنم شاید او باشد. با خود گفتم می‌روم و از او، ودایع انبیا را که نزد آن حضرت است و راستگویی ادعا را ثابت می‌کند، سوال می‌کنم. دوباره گفتم که من چرا اینکار را بکنم. این شخص که به نجف می‌رود و پس از اظهار این دعوی علمای نجف مثل سید مهدی بحر العلوم و شیخ مرتضی انصاری و غیرهم در مقام تحقیق برمی‌آیند و در راه تحقیق بصیرتر از من می‌باشند، پس بهتر آن است که تا ورود به نجف صبر کنم و شتاب نکنم.

بعد از این تصمیم به اطراف و پشت سر خود نظر کردم، کسی را ندیدم. از بزه‌ها هم خبری نیافتم و آن مردی هم که با من همراه بود و انتظار جواب سؤال را داشت ناپیدا شد. بنابراین از آرزوی دریافت این نعمت بزرگ مأیوس گشتم و دانستم که مرا زیاده از آنکه دیدم، میسر نمی‌شود. پس از آن خیال منصرف شدم. (۱)

ای یگانه منجی اسلام و اسلامی اغثننا

وی به حزب جامع بیچارگان حامی اغثننا

وی همه ایمانیان را سرور و سامان اغثننا

قد برافراز و برون آور ز بد نامی اغثننا

توده ایرانیان را برکن از تن رخت ماتم (۲)

یا رب آن مهدی ما را برسان معدن مهر و وفا را برسان

گشته دلها همه دیوانه او حامی دین خدا را برسان (۳)

از هجر تسو بی قرار بودن تا کی

باز یچه روزگار بودن تا کی

۱- دارالسلام عراقی، ص ۳۰۲.

۲- مرحوم آیت الله شریعتمداری ساوجی (قدس سره).

۳- جناب حجت الاسلام احمد قاضی زاهدی



ترسم که چراغ عمر گردد خاموش

دور از تو به انتظار بودن تا کی

ما را که به خدمت رسیدن سخت است

دیدن همه را، تو را ندیدن سخت است

بار غم تو، به جان کشیدن آسان

از دشمن تو طعنه شنیدن سخت است (۱)

سوگند به خال روی مهدی

سوگند به خلق و خوی مهدی

سوگند به عطر و بوی مهدی

سوگند به خاک پای مهدی

بر دار زند عدوی مهدی

از داغ فراق روی مهدی

بخشا تو به خال روی مهدی (۲)

سوگند به تار موی مهدی

سوگند به خلقت لطیفش

سوگند به صورت چو ماهش

سوگند به خاک پای نازش

گر جسم مرا به جرم عشقش

از چوبه دار شعله خیزد

یارب ز عنایت این گدا را

حکایت شصت و هفتم

ماجرای دیگر از ملا عبدالحمید قزوینی

این واقعه حکایت قبل عجیب تر است. ایشان می گوید: از اول اوقات سکونت در نجف اشرف تا حال زیارات مخصوصه امام حسین علیه السلام را کلاً پیاده رفته و مداومت نموده ام و ترک نکرده ام مگر آن شب را که بر بیتوته اربعین مسجد سهله مصمم گردیدم. روزی به اراده کربلا بیرون رفتم چون به بلندی وادی السلام رسیدم، جمعی از اعزّه و اعیان را دیدم که برای بدرقه و مشایعت آقا زاده ای بیرون آمده، او را با کمال احترام، سوار کجاوه کردند و دعای سفر در گوش او خواندند و قدری او را همراهی نمودند. آنگاه وداع کرده، پشت سرش اذان گفتند و سایر آداب آقائی را با او بجا آوردند. او هم با نوکر و اثاثیه و بُنه و سایر لوازم سفر روانه گردید. چون این عزت را دیدم و ذلت خود را هم مشاهده کردم، ملول و شرمنده شدم و با خودم گفتم: این دفعه هم که بیرون آمده ام می روم ولی بعد از این اگر اسباب آماده شد که بر وجه ذلت نباشد، می روم والا نمی روم و همین مقدار که تا به حال رفته ام کفایت می کند.»

با همان حال رفته و برگشتم. و تصمیم گرفتم که دیگر بر طریق مذلت نروم و بر همان اراده بودم تا آنکه وقت زیارت مخصوصه دیگر رسید و چند نفر از طلاب آمده، پرسیدند: «چه روز اراده زیارت داری که ما هم با تو بیائیم؟»
گفتم: «من قصد ندارم چون که خرجی و منزل و کرایه ندارم و پیاده هم نمی روم.»

گفتند: «تو همیشه پیاده می رفتی.» گفتم: «دیگر نمی روم.»



گفتند: «این دفعه را که ما اراده پیاده رفتن داریم، بیا که ما هم از راه باز نماییم بعد از این را خود می دانی.» بالاخره پس از اصرار و انکار من رفتند و برای توشه راه چیزی خریداری کرده، آمدند و مرا به اصرار راضی کردند. من هم بیرون آمده، با ایشان روانه شدم. و چون وقت رفتن تنگ شده بود و فردای آن روز هم روز زیارت بود صبح بیرون رفتیم که ظهر را در کاروانسرای شور بخوابیم و شب به کربلا برسیم. پس با همراهان که دو نفر بودند حرکت کرده وارد کاروانسرا شدیم در حالی که زوآر صبح بار کرده، رفته بودند و چون شب زیارتی بود و از زوآر کسی نبود (چونکه آن اوقات کاروانسرا مخروبه و هوا هم گرم بود و خانواری هم در کاروانسرا نبود، لذا کسی نمی ماند بعلاوه آنکه کاروانسرا هم از خوف سارقین و طرّاران عرب در امان نبود. بلکه گاهی در داخل کاروانسرا هم مردم را برهنه می کردند و اگر حیواناً از طلاب و مجاورین وارد می شدند از خوف سارقین اسباب و لباس خود را در زیر جلّه و زباله پنهان می کردند) ما هم بعد از ورود چون اسباب قابلی نداشتیم در داخل طویله صفت بزرگ که سقف داشت منزل کردیم و پس از صرف غذا خوابیدیم. اتفاقاً من از همراهان زودتر بیدار شدم و ابریق^(۱) را برداشته، برای طهارت بیرون آمدم و بر صفتی که وسط کاروانسرا بود، بالا رفته، نشسته، مشغول وضو شدم.

هنگام وضو که مشغول مسح پاها بودم شخصی را دیدم که درزی لباس اعراب، پیاده از در کاروانسرا داخل گردید و با سرعت تمام نزد من آمد. گمان کردم که از اعراب بیابان است و می خواهد مرا برهنه کند ولی چون چیز قابلی با خود نداشتم چندان نترسیدم. مسح پا را تمام نمودم. چون نزدیک آمد متوجه من گردید و گفت: «ملاعبدالحمید قزوینی تو هستی؟»

چون بدون سابقه آشنایی نام مرا ذکر نمود تعجب کرده، گفتم: «آری منم»
گفت: «توئی که می گفتمی که من به این ذلت و خواری دیگر به کربلا نمی روم،

مگر آنکه به طریق عزت متمکن و قادر شوم؟» قدری تأمل کردم که این شخص این واقعه را از کجا دانست باز در جواب گفتم: «آری.»

گفت: «اینک آماده باش که مولای تو حضرت ابوالفضل العباس و آقای تو علی اکبر علیه السلام به استقبال تو آمده‌اند تا قدر خود را بدانی و به اعتبارات بی اعتبار و بی ارزش دنیا افسرده و مهموم نگردی.»

چون این سخن را شنیدم، متحیر و مبهوت ماندم که این شخص چه می‌گوید! ناگاه دیدم که دو نفر سواره، با شمایل آن دو بزرگوار چنانکه شنیده و در کتب اخبار و مصیبت دیده بودم - با سلاح، ظاهر شدند. حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام در جلو و علی اکبر علیه السلام به دنبالش از درب کاروانسرا داخل صحن آن گردیدند. چون این واقعه را دیدم بی اختیار خود را از بالای آن صفا، پائین انداختم و دویده، خود را به آنها رساندم و پای اسبهای آنها را بوسیدم و به دور اسبهای آنها گردیدم و زانو و رکاب و پای ایشان را بوسیدم. بعد از آن با خود گفتم: خوبست رفقا را هم خبر کنم و از خواب بیدار نمایم که به خدمت آن دو بزرگوار و دو فرزند حیدر کرار علیه السلام شرفیاب شوند. لذا با سرعت به نزد ایشان رفتم و بر بالین یکی از آنها که ملا محمد جعفر، نام داشت نشستم و با دست او را حرکت دادم و گفتم: ملا محمد جعفر! برخیز که حضرت عباس و حضرت علی اکبر علیه السلام به استقبال آمده‌اند. بیا و به خدمت ایشان شرفیاب شو. ملا محمد جعفر چون این سخن را بشنید، گفت: «آخوند چه می‌گویی! مزاح و شوخی می‌کنی!»

گفتم: «نه، و الله راست می‌گویم بیا ببین هر دو تشریف دارند.» چون این حالات و اصرار را از من دید، دانست که خبر مهمی هست. برخواست و دوید. چون رفتیم کسی را ندیدیم و از در کاروانسرا هم بیرون رفته و اطراف صحرا را که هموار بود و راه را که تا مسافت بسیار دور دیده می‌شد، مشاهده کردیم. اثری یا غباری از آن قاصد پیاده و آن دو سوار ندیدیم. پس متأسف و متحیر، و از عزم و اراده سابق برگشتم و تائب و نادم شده، عزم کردم که زیارت آن مظلوم علیه السلام را ترک نکنم اگر چه با



ذلت و زحمت باشد و چنانچه عذر شرعی عارض شود، تدارک و قضا کنیم. تا الان
 ترک نشده و مادام الحیوة هم ترک نخواهد شد. ان شاء الله تعالی (۱)
 ز آبادی دلم خونست به ویران رو از آن دارم
 به خاطر مختصر این داستان از دوستان دارم
 به جغدی بلبلی گفتا تو در ویرانه جا داری
 من اندر باغ گل بر شاخه سرو آشیان دارم
 بگردان رو از این ویران بیا با من سوی بستان
 ببین چندین هزاران سرو کاخ ارغوان دارم
 به پاسخ جغد گفت ای بلبل ارزانی تو را گلشن
 مرا این بس که در ویرانه مأوی و مکان دارم
 اگر ویرانه بد بودی چرا پس دختر زهرا
 به ویران می نشستی کز غمش آتش به جان دارم
 گذشتم از گل احمر پس از مرگ علی اکبر
 به دل داغ غم مظلومی آن نوجوان دارم
 تو بر سر شورش شمشاد و یاس و ارغوان داری
 من اندر لاله دل داغ عباس جوان دارم
 ز جور شمر و خولی دارم از غم شکوه‌ها لیکن
 شکایتهای پی در پی ز دست ساریان دارم (۲)

۱- دارالسلام عراقی، ص ۴۴۸.
 ۲- کرامات الحسینیه، ج ۱، ص ۲۶.

حکایت شصت و هشتم

تشرّف حاج علی بغدادی

مرحوم حاج عباس قمی می نویسد: حاج علی بغدادی رحمته الله گفته است که در ذمه من هشتاد تومان سهم امام علیه السلام جمع شد. لذا به نجف اشرف رفتم. بیست تومان از آن را به شیخ مرتضی (اعلی الله) مقامه و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسین مجتهد کاظمینی و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسن شروقی دادم و در ذمه من بیست تومان باقی ماند که قصد داشتم در مراجعت به جناب شیخ محمد حسن کاظمینی آل یس رحمته الله بدهم. هنگامی که به بغداد برگشتم، خوش داشتم که در ادای آنچه بر ذمه من باقی بود تعجیل کنم بنابراین در روز پنج شنبه مشرف شدم به زیارت امامین همامین کاظمین علیهم السلام و پس از آن به خدمت جناب شیخ رحمته الله رفتم، قدری از آن بیست تومان را دادم و باقی را وعده کردم که بعد از فروش بعضی از اجناس، به تدریج بر من حواله کنند که به اهلش برسانم. عصر آن روز تصمیم گرفتم به بغداد برگردم. جناب شیخ خواهش کرد بمانم، اما من متعذر شدم؛ که کارخانه ابریشم بافی دارم و باید مزد عملة آن را بپردازم (چون رسم چنین بود که مزد هفته را در عصر پنج شنبه می دادم) آنگاه به راه افتادم.

هنگامی که تقریباً ثلث راه را طی کردم، سید جلیلی را دیدم که از طرف بغداد رو به من می آید. چون نزدیک شد، سلام کرد و دستهای خود را گشود برای مصافحه و معانقه و فرمود: «اهلاً و سهلاً» و مرا در بغل گرفت و معانقه کردیم و هر دو یکدیگر را بوسیدیم. او که عمامه سبز روشنی بر سر داشت و بر رخسار مبارکش خال سیاه بزرگی بود، ایستاد و فرمود: «حاجی علی خیر است به کجا می روی؟» گفتم:



«کاظمین علیه السلام را زیارت نموده، به بغداد برمی گردم.»

فرمود: «امشب شب جمعه است برگرد!» گفتم: «یا سیدی! متمکن نیستم.»
فرمود: «هستی! برگرد تا شهادت دهم برای تو که از موالیان جدّ من
امیرالمؤمنین علیه السلام و از دوستان مائی و شیخ هم شهادت دهد، زیرا که خدای تعالی
امر فرموده: دو شاهد بگیرید.» و این اشاره بود به مطلبی که در خاطر داشتم که از
جناب شیخ خواهش کنم نوشته به من دهد که من از موالیان اهل بیت علیهم السلام هستم و آن
را در کفن خود بگذارم.

پس گفتم: «تو چه می دانی و چگونه شهادت می دهی؟»

فرمود: «کسی که حق او را به او می رسانند، چگونه آن رساننده را
نمی شناسد.» گفتم: «کدام حق؟»

فرمود: «آنچه رساندی به وکیل من.»

گفتم: «وکیل تو کیست؟»

فرمود: «شیخ محمد حسن.» گفتم: «وکیل تو است؟»

فرمود: «وکیل من است.» با خود گفتم: شاید او مرا می شناسد و من او را
فراموش کردم گمان کردم که این سید از حق سادات چیزی از من می خواهد و
خوش دارم که از مال امام علیه السلام چیزی به او برسانم. پس گفتم:

«ای سید نزد من از حق شما چیزی مانده بود. در امر آن به جناب شیخ محمد
حسن رجوع کردم، برای آنکه سادات را حق شما را به اذن او ادا کنم.

سید بر من تبسمی کرد و فرمود: آری بعضی از حق ما را به سوی وکلای ما در
نجف اشرف رساندی.

گفتم: «آنچه ادا کردم قبول شد.»

فرمود: «آری.»

در خاطرم گذشت که این سید به علماء اعلام می گوید «وکلای ما» و این در
نظرم بزرگ آمد. لذا از روی غفلت گفتم: «علما وکلایند در قبض حقوق سادات؟»

آنگاه فرمود: «برگرد جدم را زیارت کن!» برگشتم در حالی که دست راست او در دست چپ من بود. چون به راه افتادیم دیدم در طرف راست ما نهر آبی سفید و صاف جاریست و درختان لیمو و انار و نارنج و انگور و غیر آن، همه با ثمر و همزمان بر بالای سر ما سایه انداخته با آنکه موسم آنها نبود!

پرسیدم: «این نهر و این درختان چیست؟»

فرمود: «هر کس از موالیان ما که زیارت کند ما را اینها با او هست.»

گفتم: «می خواهم سئوالی کنم.» فرمود: «سئوال کن.»

گفتم: «مرحوم شیخ عبدالرزاق، مردی بود مدرّس، روزی نزد او رفتم و شنیدم که می گفت: کسی که در طول عمر خود روزها روزه باشد و شبها به عبادت به سر برد و چهل حج و چهل عمره به جای آورد و در میان صفا و مروه بمیرد و از موالیان امیرالمؤمنین علیه السلام نباشد، برای او چیزی نیست.»

فرمود: «آری و الله برای او چیزی نیست.» آنگاه از حال یکی از خویشان خود

پرسیدم که آیا از موالیان امیرالمؤمنین علیه السلام است؟

فرمود: «آری او و هر کس که متعلق به تو است.»

گفتم: «سَيِّدُنَا! برای من مسئله ایست»

«فرمود:» بپرس.

گفتم: «تعزیه خوانهای امام حسین علیه السلام می خوانند که سلیمان اعمش آمد نزد

شخصی و از زیارت سیدالشهداء علیه السلام پرسید. او گفت: بدعت است. پس در خواب

هودجی را میان زمین و آسمان دید و سئوال کرد که کیست در آن هودج؟

گفتند: بانو فاطمه زهرا و خدیجه کبری علیهما السلام هستند. پرسید: به کجا می روند؟

گفتند: به زیارت امام حسین علیه السلام در امشب که شب جمعه است. و رقعتهائی

را دید که از هودج می ریزد و در آن نوشته است: (أَمَانٌ مِنَ النَّارِ لِزَوَّارِ الْحُسَيْنِ عَلَيْهِ

السَّلَامُ فِي لَيْلَةِ الْجُمُعَةِ أَمَانٌ مِنَ النَّارِ يَوْمَ الْقِيَمَةِ) این مطلب صحیح است؟

فرمود: «آری، راست و تمام است.»



گفتم: «سیدنا صحیح است که می‌گویند هر که امام حسین علیه السلام را در شب جمعه زیارت کند، پس برای او امان است.» فرمود: «آری واللّه» و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریست. گفتم: سیدنا سؤال دیگری دارم فرمود: بپرس.

گفتم: «سنه ۱۲۶۹ حضرت امام رضا علیه السلام را زیارت کردیم و در دَرَوُد یکی از عربهای شَرَوَقِیّه را که از بادیه نشینان طرف شرقی نجف اشرفند، ملاقات و او را میهمان کردیم و از او پرسیدیم: چگونه است ولایت حضرت رضا علیه السلام؟

گفت: بهشت است و امروز پانزده روز است که من از مال مولای خود حضرت رضا علیه السلام خورده‌ام دارند نکیر و منکر چه حق دارند که در قبر، نزد من بیایند، در حالی که گوشت و خون من از طعام مهمانخانه آن حضرت روئیده است. این صحیح است که علی ابن موسی الرضا علیه السلام می‌آید و از نکیر و منکر خلاص می‌کند؟» فرمود: «آری واللّه جد من ضامن است.» گفتم: «سیدنا مسأله کوچکی است می‌خواهم بپرسم.» فرمود: «بپرس.» گفتم: «زیارت من حضرت رضا علیه السلام را مقبول است؟» فرمود: «قبول است انشاء الله.» گفتم: «سیدنا مسأله.» فرمود: «بسم الله.» گفتم: حاجی محمد حسین بزّاز باشی، پسر مرحوم حاجی احمد بزّاز باشی، زیارتش قبول است یا نه؟ (او در راه مشهد با من رفیق و شریک در مخارج حضرت امام رضا علیه السلام بود).

فرمود: «عبد صالح زیارتش قبول است.» گفتم: «سیدنا مسأله.» فرمود: «بسم الله.» گفتم: فلان که از اهل بغداد و همسفر ما بود، زیارتش قبول است؟ پس ساکت شد. گفتم: «سیدنا مسأله.»

فرمود: «بسم الله»

گفتم: «این کلمه را شنیدی، زیارت او قبول است یا نه؟» جوابی نداد! (۱)

۱- ایشان چند نفر از اهل مُشْرِفین (ثروتمندان خوشگذران) بودند که در این سفر پیوسته به لهو و لعب مشغول بودند و آن شخص مادر خود را نیز کشته بود.

به راه ادامه دادیم تا به موضعی از جاده وسیعه رسیدیم که دو طرف آن باغها و مواجه بلده شریفه کاظمین است. موضعی از آن جاده که متصل به باغهاست، مال ایتام بعضی از سادات بود که حکومت به جور آن را داخل در جاده کرد. اهل تقوی و ورع سکنه این دو بلد، همیشه از راه رفتن در آن قطعه کناره می گرفتند. ولی آن جناب را دیدم که در آن قطعه راه می رود.

گفتم: «ای سید من، این موضع مال بعضی از ایتام سادات است و تصرف در آن روا نیست.»

فرمود: «این موضع مال جد ما امیرالمؤمنین علیه السلام و ذریه و اولاد ما و برای موالیان ما تصرف در آن حلال است.»

نزدیک آن مکان، در طرف راست، باغی است مال شخصی که او را حاجی میرزا هادی می گفتند که از پول دارهای معروف عجم و در بغداد ساکن بود.

گفتم: سیدنا راست است که می گویند؛ زمین باغ حاجی میرزا هادی مال موسی ابن جعفر علیه السلام است؟

فرمود: «چه کار داری؟» به این و از جواب اعراض نمود. بعد به ساقه آب رسیدیم که از شط دجله برای مزارع و باغهای آن حدود می کشیدند و از جاده می گذشت و آن جا، دو راه می شد؛ یکی راه سلطانی و دیگری راه سادات که آن جناب به راه سادات میل کرد. گفتم: «بیا از این راه، یعنی راه سلطانی برویم.»

فرمود: «نه، از راه خود برویم.» آمدیم و چند قدمی نرفتیم که خود را در صحن مقدس، نزد کفشداری دیدیم و هیچ کوچه و بازاری را ندیدیم! سید از طرف باب المراد که از سمت شرقی و طرف پائین پا است داخل ایوان شد و در رواق مطهر مکث نفرمود و اذن دخول نخواند و داخل شد! و بر در حرم ایستاد و فرمود: «زیارت بخوان!»

گفتم: «قاری نیستی.» فرمود: «برای تو بخوانم؟» گفتم: «آری.»

پس فرمود: «(وَأَدْخُلُ يَا اللَّهُ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا



أمیر المؤمنین) و همچنین بر هر یک از ائمه علیهم السلام سلام کردند تا رسیدند به حضرت
عسکری علیه السلام و فرمود: (السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا أَبَا مُحَمَّدٍ الْحَسَنَ الْعَسْكَرِيَّ)

آنگاه فرمود: «امام زمان خود را می شناسی؟» گفتم: «چرا نمی شناسم.»
فرمود: «سلام کن بر امام زمان خود.»

گفتم: (السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا حُجَّةَ اللَّهِ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ يَا بَنِي الْحَسَنِ)

پس تبسم نمود و فرمود: عَلَیْكَ السَّلَامُ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ. آنگاه به حرم مطهر
داخل شده و ضریح مقدس را بوسیدیم. پس فرمود: «زیارت بخوان!» گفتم: «من
قاری نیستم.» فرمود: «زیارت بخوانم برای تو؟» گفتم: «آری.» فرمود: «کدام زیارت را
می خواهی؟» گفتم: «هر زیارت که افضل است مرا به آن زیارت ده.»

فرمود: «زیارت امین الله افضل است.» آنگاه به خواندن مشغول شد و فرمود:

(السَّلَامُ عَلَیْكُمْ يَا أَمِنَى اللَّهِ فِي أَرْضِهِ وَ حُبَّتِيهِ عَلَى عِبَادِهِ إِلَى آخِرِ)

در این حال چراغهای حرم را روشن کردند. شمعها مانند چراغی بودند که در
روز آفتابی روشن کنند؛ و حرم به نور دیگری روشن و منور بود، مانند نور آفتاب. و
مرا چنان غفلت گرفته بود که هیچ ملتفت این نشانه ها نمی شدم.

چون از زیارت فارغ شد از سمت پائین پا آمدند به پشت سر و در طرف
شرقی ایستاده، فرمودند: «آیا جدم حسین علیه السلام را زیارت می کنی؟

گفتم: «آری. زیارت می کنم. شب جمعه است.» زیارت وارث را خواندند که
مؤذنها از اذان مغرب فارغ شدند.

ایشان به من فرمود: «نماز کن و ملحق شو به جماعت.» و تشریف آورد در
مسجد، پشت سر حرم مطهر که جماعت در آنجا منعقد بود و خود به تنهایی در
طرف راست امام جماعت، محاذی او ایستاد. من به صف اول پیوستم و جایی
برایم پیدا شد. چون فارغ شدم او را ندیدم. از مسجد بیرون آمدم و در حرم جستجو
کردم اما او را ندیدم. قصد داشتم او را ببینم و چند قرآنی به او بدهم و شب او را نگاه
دارم که میهمان من باشد.

آنگاه به خاطر آمد که آن سید که بود و آیات و معجزات گذشته را ملتفت شدم. از مطیع شدن من نسبت به امر در مراجعت با آن شغل مهمی که در بغداد داشتم و خواندن مرا به اسم، با آنکه او را ندیده بودم و گفتن او «موالیان ما» و اینکه «من شهادت می‌دهم» و دیدن نهر جاری و درختان میوه دار در غیر فصل آن و غیر اینها از آنچه گذشت، یقین کردم که ایشان حضرت مهدی علیه السلام بودند به خصوص در فقره اذن دخول و پرسیدن از من بعد از سلام بر حضرت عسکری علیه السلام که امام زمان خود را می‌شناسی. چون گفتم: می‌شناسم فرمود: سلام کن. چون سلام کردم. تبسم کردم و جواب داد. پس آمدم نزد کفشدار و از حال جنابش سوال کردم. گفت: «بیرون رفت» و پرسید «این سید رفیق تو بود؟»

گفتم: «بلی.»

پس به خانه میزبان خود آمدم و شب را به سر بردم. چون صبح شد، نزد جناب شیخ محمد حسن رفته، آنچه را دیده بودم، نقل کردم. او دست خود را بر دهان گذاشت و از اظهار این قصه نهی نمود و فرمود: خداوند تو را موفق کند. من آن را مخفی می‌داشتم و به احدی اظهار ننمودم، تا آنکه یک ماه از این قضیه گذشت. روزی در حرم مطهر سید جلیلی را دیدم که نزدیک من آمد و پرسید: «چه دیدی؟» و اشاره کرد به قصه آن روز، اشاره کرد.

گفتم: چیزی ندیدم. باز آن کلام را اعاده کرد. به شدت انکار کردم. آنگاه از نظرم ناپدید شد و دیگر او را ندیدم. (۱)

| | |
|--|------------------------------|
| به سوز سینه مجروح زهرا <small>علیها السلام</small> | به آه و ناله شبهای مولا |
| ندارم از خدا دیگر تمنا | عزیزا جز وصال بی زوالت |
| سیه شد روزگار اهل معنی | از آن روزی که سیلی خورد زهرا |
| کند زهرای سیلی خورده امضا | شنیدم ز عارفی حکم فرج را |



ظهورش را تو امضا کن خدایا
 تو خود این عقده را وا کن خدایا
 دعا کن طی شود دوران غیبت
 چو سالی بگذرد هر آن غیبت (۱)

دلش را راضی از ما کن خدایا
 ظهورش عقده سردرگمی شد
 تو ای زندانی زندان غیبت
 به آنهایی که مشتاق ظهورند

مرا کن آشنا با دوستانت
 که بوسم خاک پای عاشقانت
 ندیدم روی و نشنیدم صدایت
 بود این نیمه جانم رو نمایت (۲)

مرا بشمار جزو یاورانت
 همین بس افتخار من در عالم
 بیا جانم فدای خاک پایت
 برای دیدن رخسار ماهت

حکایت شصت و نهم

نامه امام زمان علیه السلام به یک سرلشکر و تشریف قهوه خانه چی

سرلشکری خدمت یکی از علما مشهد می‌رسد و بعد از عرض ارادت و اظهار محبت به پیغمبر اکرم و آل آن حضرت علیهم السلام می‌گوید: من متصدی انبار اسلحه خراسانم، یک ماه قبل متوجه شدم که پنج قبضه اسلحه از انبار به سرقت رفته و چند روز دیگر هم بناست بازرسان از مرکز، برای سرکشی بیایند و پس از بازجوئی، با نبودن اسلحه، قطعاً مرا اعدام یا به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم می‌کنند. لذا چند شبی بعد از خدمت و کار می‌رفتم پشت سرباز خانه، درّه کوهی بود و میان آن درّه کوه تا صبح گریه می‌کردم و به امام عصر علیه السلام استغاثه می‌نمودم. تا اینکه شبی از بس گریه کرده بودم و فرجی نشده بود، با عصبانیت و چشم گریان صدا زدم: «یا فاطمة الزهراء صلوات الله و سلامه عليك و على ابيك و بعلک و بيك»، پسرت به دادم نمی‌رسد، به حرفم گوش نمی‌دهد، شاید به حرف شما گوش دهد به ایشان بفرما؛ به داد من بیچاره برسد و جان مرا حفظ کند.»

آن شب را به خانه نیامدم و روی ماسه‌های درّه کوه خوابیدم. در عالم خواب حضرت زهرا علیها السلام را دیدم، فرمود: «به فرزندم گفتم کار تو را اصلاح کند؛ می‌روی خیابان تهران سرنبش، قهوه خانه کوچکی است به آنجا مراجعه کن» از خواب بیدار شدم. صبح زود خود را به قهوه خانه رسانده، دیدم قهوه خانه بسیار کوچکی است و پیرمردی کتری روی چراغ گذارده و چای چراغی درست کرده و به مردم می‌دهد. چون وضع او را دیدم، خجالت کشیدم خود را معرفی کنم. بعد از ساعتی که کنار خیابان ایستادم ناچار نزدیک رفته به او سلام کرده، گفتم: «من فلانی هستم، این



روزها کسی از من سراغ نگرفته؟»

گفت: «چرا. تا امروز، دو روز است، سید جوانی می آید و سراغ شما را می گیرد اما امروز تاکنون نیامده ولی احتمال دارد امروز هم به سراغ شما بیاید.» من از خوشحالی می خواستم جان بدهم. تا ظهر توی قهوه خانه نشستم خبری نشد. به قلبم خطور کرد که آقا مأمور است به داد تو برسد، ولی میل ندارد صورت تو را ببیند و تو جمال او را زیارت کنی. از قهوه خانه بیرون آمدم و کاغذی گرفته با چشم گریان نوشتم:

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَوْلَايَ يَا حُجَّةَ بْنِ الْحَسَنِ الْعَسْكَرِي، يَا بِي أَنْتَ وَ أُمِّي وَ نَفْسِي لَكَ
الْقِدَاءُ أَغْنَى وَ قَرَجٌ كَرِي بِحَقِّ أُمَّكَ فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ عَلَيْهَا السَّلَامُ

نامه را در پاکت گذاشتم و به آن شخص قهوه چی داده، گفتم: «اگر آن آقا آمد این پاکت را حضورشان تقدیم کن و جواب آن را بگیر تا من برگردم.» از قهوه خانه بیرون آمده، خواستم به حرم مشرف شوم، دیدم حالی ندارم. با خود گفتم: بیرون، روبروی قهوه خانه می ایستم و به قهوه خانه نگاه می کنم، اگر آقایم آمد جمال او را زیارت می نمایم. هر چه ایستادم کسی را ندیدم که به سمت قهوه خانه برود. پس از یک ساعت به درب قهوه خانه برگشتم و از آقا سراغ گرفتم. آن مرد گفت: «همین ساعت آمدند، سراغ شما را گرفتند، من کاغذ شما را به ایشان دادم. چیزی نوشته و پس دادند.»

پاکت را گرفته روی چشمم گذاردم و باز کرده، دیدم زیر نامه نوشته است:
پنج قبضه اسلحه مسروقه شما را در پارچه فلان رنگ پیچید اند و آخر همان دره ای که شبها گریه می کردی، کنار فلان سنگ، در زیر شن و ماسه پنهان کرده اند و چون شبها آنجا می رفتی نتوانسته اند ببرند و لکن امشب اگر خود را نرسانی و آنها را برنداری قصد دارند به هر وسیله باشد ببرند. و امضاء نموده بود (الْمَهْدِيُّ
الْمُسْتَظَرُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ)

کاغذ را بوسیده، در جیب گذاشتم و به هر وسیله ای بود، نزدیک عصر خود

را به درّه کوه رساندم و کنار همان سنگ اسلحه‌ها را از زیر ماسه بیرون آورده، بردم و تحویل دادم. حضرت علیه السلام جان مرا خرید من هم از آن روز تصمیم گرفتم، هر چه بتوانم به تقوی و عبادت بکوشم تا شاید به زیارت جمال دل آرای آن حضرت نائل شوم ولی صد افسوس که هنوز به این سعادت عظمی موفق نشده‌ام. (۱)

یا معزّ الاولیاء ای حجت پروردگار

یا مذلّ الاشقیاء بر عشق تو گشتم دچار

ای انیس بی کسان ما بی کس و بی یاوریم

ای مراد عاشقان بنما شتابی تو به کار

از خدا در خواست کن امر ظهور خویش را

چونکه احکام الهی در نظرها گشته خوار

یا که ظاهر کن جمالت، از برای عاشقان

این همه یعقوب باشند بهر تو در انتظار

یا امام منتظر ای حجت ثانی عشر

کن به ما رحمی که نبود بهر ما غیر از تو یار

ای عزیز فاطمه علیها السلام ای یوسف زهرا بیا

نیست از هجران تو دیگر مرا صبر و قرار

ای که هستی غائب از ابصار بنما تو نظر

بر جمیع دوستان و بر من محزون و زار

ای که هستی مقصد و مقصود ما در دو جهان

اشتیاق روی تو دارم به فضل کردگار

بار عصیان کرده ما را از تو دور

کن دعا بر ما به حق هشت و چهار



تا خداوند بگذرد از عاصیان

غَافِرُ الذُّنُوبِ است و لطفش بی شمار

هست غَفَّارُ الذُّنُوبِ مسلمین

گر شوند تائب از کبار و از صغار

هست ابـراهیمی امیدش به او

لطف حق باشد ورا حصن و حصار

ای امام عصر علیه السلام ای کَهِفِ حَاصِنِ

ای شه دین خسرو والا تبار

ای که هستی مظهر انوار حق

داعی اللہ باب فیض کردگار

از ره لطف و کرم بنما نظر

ای که هستی شیر حق را یادگار^(۱)

قلبها از هجر او گشته کباب

اهل دین باشند همه در اضطراب

حجت حق مهدی صاحب زمان

حق ختمی مرتبت خیرالانام

حجت حق آن شه والا مقام

حجت حق مهدی صاحب زمان^(۲)

کردگارا در ظهورش کن شتاب

بارالها رخت بر بسته حجاب

کی شود آید امام انس و جان

بارالها طاقتم گشته تمام

عادت ما گشته ذکر او مدام

کی شود آید امام انس و جان

۱- مؤلف.

۲- مؤلف.

حکایت هفتادم

نامه امام زمان علیه السلام به قاسم ابن علا

قاسم بن علا، اهل آذربایجان و از اصحاب حضرت امام هادی و اما حسن عسکری علیه السلام و از وکلای این دو امام بزرگوار و وکیل ناحیه مقدسه امام زمان علیه السلام می باشد که به شرف زیارت و مشاهده معجزه آن حضرت نائل گردیده است.

مرحوم شیخ طوسی (ره) در کتاب «غیبت» از حسن صفوانی روایت می کند که قاسم بن علا را دیدم که یک صد و هفده سال عمر کرد. در هشتاد سالگی، چشمانش نابینا شد تا آنکه چند روز قبل از وفاتش بینائی خود را باز یافت.

یک روز در شهر (ران یا آران)^(۱) در خدمتش بودم. چون مرتب نامه های امام زمان علیه السلام برایش می آمد و حدود دو ماه یا چهل روز می شد که قطع شده بود بسیار ناراحت به نظر می رسید. مشغول غذا خوردن بودیم که گفتند: «پیک عراق آمد.» قاسم خوشحال شد و صورت به طرف قبله برگردانید و سجده شکر به جای آورد. مردی میانسال و کوتاه قد که آثار سفر بر او ظاهر بود و کوله باری بر دوش داشت وارد شد. قاسم برخواست و او را در آغوش گرفت و کوله بار را از دوشش برداشت. و او را در کنار خود نشاند. غذا خوردیم و دستها را شستیم سپس آن مرد برخاست و نامه ای را از کوله پشتی خود درآورد و به جناب قاسم داد. او نامه را بوسید و به ابن ابی سلمه، منشی خود داد تا بخواند. منشی که مشغول خواندن بود مثل اینکه به نکته ناراحت کننده ای رسید و توقف کرد.

۱- قصبه ای میان مراغه و زنجان بوده است.



قاسم گفت: «هان خیر است!» منشی جواب داد: «آری خیر است.» جناب قاسم گفت: «درباره من چیزی نوشته شده است؟» منشی جواب داد: «نه، مطلب ناخوشایندی نیست.» قاسم گفت: «پس چیست؟ بگوا!» منشی جواب داد: «خبر مرگ شما را چهل روز پس از رسیدن نامه داده است.» قاسم پرسید: «دینم سالم خواهد بود؟»

منشی در جواب گفت: «آری.»

قاسم خندید و گفت: پس از این، عمر طولانی برای چه می خواهم! آنگاه قاصد برخاست و از کوله پشتی یک جبریمانی و عمامه و دستمال و پنج لباس و جامه، که امام زمان علیه السلام برای قاسم فرستاده بود بیرون آورد و تسلیم قاسم کرد. حضرت هادی علیه السلام نیز قبلاً جامه‌ای به او داده بود که آن را نیز برای کفن خود نگاهداشته بود. (۱)

قاسم بن علا دوستی داشت به نام عبدالرحمن بن محمد خیبری که نسبت به قاسم علاقه فراوان داشت لیکن نسبت به مذهب تشیع عناد و دشمنی عجیبی داشت قاسم که علاقمند بود او را به مذهب تشیع هدایت کند به دو نفر از بزرگان؛ ابوحامد و ابوجعفر که در حضورش بودند، گفت: «این نامه را برای عبدالرحمن بخوانید، امیدوارم خداوند او را هدایت کند.»

آنها گفتند: «نه! نه! تو را به خدا چنین کاری مکن که این نامه برای شیعیان سنگین است چه رسد برای امثال عبدالرحمان.»

قاسم گفت: «می دانم این سرّی است که نباید افشاء کنم، اما علاقه‌ام به عبدالرحمن و هدایت او ایجاب می‌کند که این نامه را برایش بخوانم، امید است که خداوند او را هدایت کند.»

آن روز پنج شنبه سیزدهم رجب، گذشت. فردای آن روز عبدالرحمن به

ملاقات جناب قاسم آمد. قاسم به او گفت: «این نامه را بخوان.»
 عبدالرحمن شروع به خواندن نامه کرد تا رسید به پیشگوئی از مرگ، نامه را
 انداخت و با عصبانیت به قاسم گفت: «ابامحمد از خدا بترس، تو مردی فاضل و
 عاقل و از دین آگاهی، خداوند در قرآن فرموده: (وَمَا تَذَرِي نَفْسٌ مَّا ذَا تَكْسِبُ غَدًا وَ مَا
 تَذَرِي نَفْسٌ بِأَيِّ الْأَرْضِ تَمُوتُ) (۱)»

و فرموده: (عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلَى غَيْبِهِ أَحَدًا) (۲)

قاسم بن علا خندید! و گفت: دنباله آیه را بخوان.

عبدالرحمن خواند: (إِلَّا مَنِ ارْتَضَىٰ مِنْ رَسُولٍ) جناب قاسم فرمود: مولای من
 همان رسول برگزیده است و من می دانستم که چنین اعتراضی خواهی کرد. اما
 تاریخ بگذار، اگر پس از این مدت یک روز، زنده ماندم من می پذیرم که در طریق
 مستقیم نیستم اما اگر از دنیا رفتم، تو برای خود چاره ای بیندیش. عبدالرحمن تاریخ
 را یادداشت کرد. قاسم روز هفتم ورودنامه، تب کرد و حالش بد شد و در رختخواب
 افتاد و می گفت: یا محمد یا علی یا فاطمة یا حسن و یا حسین صلوات الله و سلامه علیهم
 أجمعین.

ای سرورانم نزد خدا مرا شفاعت کنید، این جملات را سه بار گفت. بار آخر
 یک مرتبه پلکهای چشمش ترکید و چشمانش از خونابه مانندی پر شد. با آستین
 چشمانش را پاک کرد و رو کرد به فرزندش حسن که در کنار اتاق نشسته بود و گفت:
 «حسن! ابو حامد! ابو جعفر! بیائید که چشمانم بینا شد.» ابو حامد پرسید: «ما را
 می بینی؟»

گفت: «آری!» و تک تک حاضرین را نشان داد. موضوع بینائی او در شهر
 منتشر شد. مردم فوج فوج برای دیدنش می آمدند و با تعجب برمی گشتند. قاضی

۱- سوره لقمان، آیه ۳۴. ترجمه: هیچ کس نمی داند فردا چه می کند و هیچ کس نمی داند در چه سرزمینی می میرد.

۲- سوره جن، آیه ۲۵. ترجمه: خدای تبارک و تعالی عالم به غیب است و احدی از غیب آگاهی ندارد مگر برگزیده ای از رسولان.



شهر به دیدنش آمد. او انگشترش را در دست گرفت و گفت: «می بینی؟»

قاسم گفت: «آری و نشانه هایش را بیان کرد.»

همان طور که امام زمان علیه السلام در نامه‌اش تذکر داده بود، روز چهارم، بعد از طلوع فجر، جناب قاسم رضی الله عنه درگذشت. چون خبر مرگ آن بزرگوار در شهر منتشر شد، شیعیان خود را برای تشییع جنازه‌اش مهیا کردند؛ که نایب امام زمان علیه السلام از دنیا رفته است.

عبدالرحمن همه که با این قضیه در روز موعود برخورد کرد، هدایت شد. او سر از پا نمی‌شناخت و با سر و پای برهنه می‌دوید و فریاد می‌کشید: «واسیداه!» مردم به او گفتند: «چرا چنین می‌کنی؟»

گفت: «ساکت باشید! به من اعتراض نکنید که آنچه من دیدم شما ندیدید.» او از آن روز به عقیده شیعه گرائید و نیمی از اموالش را وقف ناحیه مقدسه امام زمان علیه السلام نمود.

ابو حامد آب بر بدن قاسم می‌ریخت و ابو علی بن حجر، او را غسل داد. و او را در هشت قطعه پارچه‌ای که حضرت هادی علیه السلام و امام زمان علیه السلام به او داده بودند، کفن کرده، و به خاک سپردند.

نامه تسلیت امام زمان علیه السلام به فرزند قاسم رضی الله عنه

قاسم بن علا رضی الله عنه فرزندی داشت به نام حسن که مبتلا به گناه بود و شرب خمر می‌کرد. او هنگام مرگ، متوجه حسن شد و گفت: «فرزندم خداوند به تو مقام و منزلتی خواهد داد و باید شکر آن را به جای آوری.»

حسن گفت: «پذیرفتم.» پدر گفت: «چگونه؟» حسن گفت: «هر طور که شما دستور بدهی.» جناب قاسم گفت: «باید از اعمال ناشایسته ات دست بکشی و شرب خمر نکنی.»

حسن گفت: «به حق آنکه تو همواره از او یاد می‌کنی، از شرب خمر دست

می کشم و هم چنین از کارهای دیگر که تو نمی دانی.»
 قاسم بن علا دست به دعا برداشت و گفت: **اللَّهُمَّ اَللَّهُمَّ اَلْحَسَنَ طَاعَتَكَ وَ جَنَّةَ مَعصِيَتِكَ (۱)**

سپس کاغذ طلبید و وصیت خود را نوشت از جمله اینکه: فرزندم! اگر شایستگی وکالت و نمایندگی امام را یافتی، نصف مزرعه قرجیده از آن تو می باشد و نصف دیگر از آن مولایم امام زمان علیه السلام و اگر صلاحیت آنرا نیافتی، روزیت را هر کجا خدا مقدر کرده است، جستجو کن. حسن وصیت را پذیرفت.
 چند روز پس از مرگ قاسم، امام زمان علیه السلام نامه ای برای حسن فرستاد که او را در مرگ پدر تسلیت گفته و در آخر نامه نوشته بود: «خداوند طاعتش را به تو الهام کرد و تو را از گناه دور ساخت.»

چنانکه جناب قاسم برای حسن دعا کرده بود. امام زمان علیه السلام اجابتش را تصدیق کرد. (۲)

بِسْمَا شَتَابٍ دَر حَرَكَتِ اِي شِه صَبُور
 تَا جَان نَرَفْتِه اَز تَن وَ مَأَوَا نَكْشْتِه گُور
 قَلْبِم ز غَصِه خُون شَد وَ اَز دِيدِه اَم رَوَان
 اَحْرَقْتَنِي بِسِنَارِكَ عَجَّلْ لَنَا الظُّهُور
 اِي خَاك پَاك مَقْدَم تُو تُوْتِيَاي چَشْم
 گُرد وَ غِبَارِ دَرگِه تُو مَشْك دَان حُور
 اِي اَفْتَاب بَرَج اِمَامَت طُلُوع كُن
 كَسَز پَر تُو رَخْت شُود اَفَاق پَر ز نُور
 اَفْكُن بَسَاط قَسْط وَ عَدَالَت ز رَاه لَطْف
 پَر شَد تَمَام رُوي زَمِين اَز فْتَنِه وَ فُجُور

۱- یعنی خدایا اطاعتت را به حسن الهام فرما و از معصیت دورش بدار.
 ۲- قاموس الرجال، ج ۷، ص ۳۶۷. به نقل از شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام، ج ۲، ص ۲۶۸.



یوم الولاده روی دو زانوی عسکری

خواندی تمام ما نَزَلُ از مصحف و زیور

می خواست ذوالجلال که عرش برین خود

سازد ز تو مشرف از آن مقدم طهور

از آسمان، نزول ملائک ز نزد حق

از مادرت گرفته و بردند در حضور

آواز مرحباً ز حق آمد به سوی تو

خوش آمدی حبیب من ای مایه سرور

مدح تو را چسان بتوانم کنم بیان

چون قطره‌ای است مدحت این ذره از بحور

نه مرهمی به زخم دل زار (سیبویه)

از سینه آه می‌کشد از دیده اشک شور^(۱)

۱- قسمتی از اشعار عالم بزرگوار حاج میرزا احمد سیبویه (رحمة الله علیه)



فصل سوم

بوی خوش صلوات

شامل:

* روایات و حکایاتی پیرامون فضایل

و آثار و برکات صلوات

* شیوه‌های صلوات فرستادن

* داستان‌های شیرین و خواندنی



فضایل و آثار و برکات صلوات

در روایت است که هر که بعد از نماز ظهر و نماز صبح در روز جمعه و غیر جمعه بگوید:

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ.

نمیرد تا حضرت قائم علیه السلام را دریابد. و اگر صد مرتبه این صلوات را بخواند حق تعالی شصت حاجت او را برآورد؛ سی حاجت در دنیا و سی حاجت در آخرت. و نیز روایت شده که بهترین اوقات صلوات در روز جمعه بعد از عصر است و صد مرتبه می گوئی:

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ

و شیخ کلینی رضی الله عنه فرموده: روایت شده که مستحب است صد مرتبه بگوئی:

صَلَوَاتُ اللَّهِ وَ مَلَائِكَتِهِ وَ أَنْبِيَائِهِ وَ رُسُلِهِ وَ جَمِيعِ خَلْقِهِ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ السَّلَامُ عَلَيْهِ وَ عَلَيْهِمْ وَ عَلَى أَرْوَاحِهِمْ وَ أَجْسَادِهِمْ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ.

و شیخ جلیل ابن ادریس در «سرائر» از جامع بزنطی نقل کرده که ابوبصیر گفت: شنیدم از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام که می فرمود: صلوات بر محمد و آل محمد در ما بین ظهر و عصر، معادل هفتاد رکعت نماز است. و کسی که بگوید بعد از عصر روز جمعه:

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ، الْأَوْصِيَاءِ الْمَرْضِيِّينَ بِأَفْضَلِ صَلَوَاتِكَ، وَ بَارِكْ عَلَيْهِمْ بِأَفْضَلِ بَرَكَاتِكَ، وَ السَّلَامُ عَلَيْهِمْ وَ عَلَى أَرْوَاحِهِمْ وَ أَجْسَادِهِمْ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ.

برای او مثل ثواب عمل جن و انس در آن روز، خواهد بود.

این صلوات را طبق احادیث معتبره ده مرتبه یا هفت مرتبه بگوید افضل

است.



شیخ کلینی در کافی روایت کرده که چون روز جمعه نماز را ادا کردی بگو:
**اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، الْأَرْصِيَاءِ الْمَرْضِيِّينَ بِأَفْضَلِ صَلَوَاتِكَ، وَبَارِكْ عَلَيْهِمْ
 بِأَفْضَلِ بَرَكَاتِكَ، وَالسَّلَامُ عَلَيْهِ وَعَلَيْهِمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ.**

به درستی که هر که این صلوات را بعد از نماز عصر بخواند، حق تعالی برای او صد هزار حسنه بنویسد و از او صد هزار سیئه محو فرماید و صد هزار حاجت او را و برآورد و برای او صد هزار درجه بلند فرماید و نیز فرموده که روایت شده است هر که این صلوات را هفت مرتبه بگوید، خداوند رد کند براو، به عدد هر بنده‌ای حسنه‌ای و عملش در آن روز مقبول باشد و بیاید در روز قیامت در حالتی که ما بین دیدگان او نوری باشد. (۱)

در کتاب **جمال الاسبوع**، از تصانیف سید بن طاوس (رحمة الله تعالی علیه) مذکور است که رسول خدا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: هر که در شب جمعه دو رکعت نماز بجا آورد و در هر رکعت، پنجاه مرتبه سوره اخلاص را بخواند **(هو الله احد)** و بعد از نماز بخواند: **اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى النَّبِيِّ الْعَرَبِيِّ وَآلِهِ**

حق تعالی گناهان گذشته و آینده او را بیامرزد. و چنان باشد که گویا دوازده هزار مرتبه قرآن را ختم کرده است. و حق تعالی او را از گرسنگی و تشنگی روز قیامت نگاه دارد. و تمام حزن او را بر طرف سازد. و او را از شر ابلیس و لشکریانش نگاه داری کند. و هیچ گناهی بر او ننویسد. و سکرات مرگ او را بر او آسان گرداند. و اگر در آن روز یا آن شب بمیرد شهید مرده باشد. و خدا عذاب قبر را از او بردارد. و هر چه از خدا سؤال کند به او عطا فرماید. و نماز و روزه او را قبول فرماید. و دعای او را مستجاب سازد. و ملک الموت روح او را قبض نکند تا آنکه رضوان ریحان بهشت را به نزد او آورد.

و نیز در کتاب مذکور از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نقل شده است که هر کس در شب جمعه دو رکعت نماز به جا آورد و در هر رکعت بعد از حمد، ده مرتبه آیه الکرسی و بیست و پنج مرتبه قل هو الله احد بخواند و بعد از نماز هزار مرتبه بگوید: **اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَي النَّبِيِّ الْأُمِّيِّ وَآلِهِ**، حق تعالی شفاعت هزار پیغمبر به او عطا فرماید. و ثواب ده حج و ده عمره برای او بنویسد. و قصری در بهشت به او عطا فرماید که از بزرگترین شهرهای دنیا وسیع تر باشد.

ایضاً در همان کتاب از همان جناب صلی الله علیه و آله منقول است که هر که در شب جمعه یا روز جمعه یا شب پنجشنبه یا روز پنجشنبه یا شب دوشنبه و یا روز دوشنبه، چهار رکعت نماز به جا آورد، به دو سلام و در هر رکعت هفت مرتبه سوره فاتحه و یک مرتبه سوره انا انزلناه بخواند و بعد از نماز صد مرتبه بگوید: **اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَي مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ**، و صد مرتبه بگوید: **اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَي جِبْرِئِيلَ**، حق تعالی هفتاد هزار قصر به او عطا فرماید که در هر قصری هفتاد هزار خانه باشد و در هر خانه هفتاد هزار حوریه باشد.

مرحوم علامه مجلسی از جامع بزنطی نقل کرده است که بعد از نماز جمعه خوب است این صلوات خوانده شود: **اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَي مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ حَتَّى لَا تَبْقَى صَلَوةٌ، اللَّهُمَّ وَبَارِكْ عَلَي مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ حَتَّى لَا تَبْقَى بَرَکَةٌ، اللَّهُمَّ وَسَلِّمْ عَلَي مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ حَتَّى لَا يَبْقَى سَلَامٌ، اللَّهُمَّ وَارْحَمْ مُحَمَّدًا أَوْ آلَ مُحَمَّدٍ حَتَّى لَا تَبْقَى رَحْمَةٌ.**

و بزنطی گفته که این صلوات از امام صادق علیه السلام منقول است و هر که این صلوات را بر رسول خدا صلی الله علیه و آله فرستد، گناهانش محو می گردد و بر دشمنان یاری می شود و اسباب خیر برای او فراهم می آید و به آرزوهایش می رسد و روزی بر او گشاده می گردد و در بهشت از رفقای محمد صلی الله علیه و آله خواهد شد. (۱)



و مخلص قصه این صلوات این است که مردی را به نزد رسول خدا ﷺ آوردند و او را متهم کردند به اینکه شتری دزدیده است و آن شتر در نزد آن حضرت آوازی کرد و آن جناب فرمود که این شتر شهادت به براءت این مرد داد به جهت صلواتی که بر من فرستاده است و صلوات او مانند صلواتی بود که ذکر شد.

و نیز از جامع بزنطی نقل کرده است که این صلوات را نیز باید بعد از نماز جمعه بخواند.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ حَتَّى لَا يَبْقَى مِنْ صَلَوَاتِكَ شَيْءٌ وَ ارْحَمْ مُحَمَّدًا وَ آلَ مُحَمَّدٍ حَتَّى لَا يَبْقَى مِنْ رَحْمَتِكَ شَيْءٌ وَ بَارِكْ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ حَتَّى لَا يَبْقَى مِنْ بَرَكَاتِكَ شَيْءٌ وَ سَلِّمْ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ حَتَّى لَا يَبْقَى مِنْ سَلَامِكَ شَيْءٌ

و گفته است این صلوات را صاحب کتاب الوسایل الی المسائل ذکر کرده است و خلاصه‌ی حکایت چنین است. مردی را نزد رسول خدا (ص) آوردند. و جمعی شهادت دادند که او شتری را دزدیده است حضرت حکم به قطع دست او فرمود و آن مرد در آن وقت این صلوات را خواند و آن ناقه به سخن در آمده بر براءت او شهادت داد و رسول خدا ﷺ فرمود: هنگامی که این صلوات را خواند دیدم ملائکه را که کوچه‌های مدینه را سوراخ کردند و میان من و او حایل شدند پس به آن مرد فرمود: من روی تو را می بینم که بر صراط از ماه شب چهارده روشن تر است. (۱)

این صلوات ده خاصیت دارد

اللَّهُمَّ يَا أَجْوَدَ مَنْ أَعْطَى وَ يَا خَيْرَ مَنْ سُئِلَ وَ يَا أَرْحَمَ مَنْ اسْتُرْجِمَ اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ فِي الْأَوَّلِينَ وَ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ فِي الْآخِرِينَ وَ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ فِي الْمَلَائِكَةِ الْأَعْلَى إِلَى يَوْمِ الدِّينِ وَ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ فِي الْمُرْسَلِينَ اللَّهُمَّ أَعْطِ مُحَمَّدًا وَ آلَ مُحَمَّدٍ الْوَسِيلَةَ وَ الشَّرْفَ وَ الْفَضِيلَةَ وَ الدَّرَجَةَ الْكَبِيرَةَ اللَّهُمَّ إِنِّي آمَنْتُ بِمُحَمَّدٍ

صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَ لَمْ أَرَهُ فَلَا تَحْرِمْنِي يَوْمَ الْقِيَمَةِ رُؤْيَتَهُ وَ ارزُقْنِي صُحْبَتَهُ وَ تَوَقُّفِي عَلَى مَلَّتِهِ وَ اسْتِقْنِي مِنْ حَوْضِهِ مَشْرَبًا رَوِيًّا سَائِغًا هَنِئًا لَا أَظْمَأُ بَعْدَهُ أَبَدًا إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ
اللَّهُمَّ كَمَا آمَنْتُ بِمُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَ لَمْ أَرَهُ فَعَرَّفْنِي فِي الْجَنَانِ وَجْهَهُ اللَّهُمَّ بَلِّغْ رُوحَ مُحَمَّدٍ عَنِّي نَحِيَّةً كَثِيرَةً وَ سَلَامًا.

هر کس به این روش بر پیغمبر و آلش صلوات فرستد:

- ۱ - گناهانش ویران شود.
- ۲ - غم‌های او برود.
- ۳ - شادی او دائم گردد.
- ۴ - دعایش مستجاب شود.
- ۵ - آرزوی او بوی داده شود.
- ۶ - در روزی او گسترش یابد.
- ۷ - بر دشمن غالب گردد.
- ۸ - سبب انواع خیر برای او مهیا شود.
- ۹ - از رفیقان پیغمبر اکرم (ص) گردد.
- ۱۰ - در بهشت اعلیٰ صبح و شب سه بار او را تهنیت گویند. (۱)

صلواتی که صد حاجت را بر آورده می‌کند.

امام صادق علیه السلام فرمود: هر کس بعد از نماز صبح و مغرب، پیش از آنکه پاها را بگرداند و پیش از سخن گفتن با کسی بگوید: **إِنَّ اللَّهَ وَ مَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَ سَلِّمُوا تَسْلِيمًا اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ النَّبِيِّ وَ عَلَى ذُرِّيَّتِهِ وَ عَلَى أَهْلَيْبَيْتِهِ.**

خداوند برای او صد حاجت روا می‌کند؛ هفتاد حاجت در آخرت و سی



حاجت در دنیا. (۱)

یک بار صلوات بهتر از بیست هزار سال عبادت

در شب معراج رسول خدا ﷺ به آسمان چهارم رسید، فرشته‌ای را دیدند لوحی در پیش نهاده و در آن نظر می‌کند و مانند رود آب از دیدگانش می‌ریزد و برای آن حضرت تعظیم نکرد. جبرئیل علیه السلام بال خود را بر او زد و آن ملک آمد و رکاب آن جناب را بوسید و عرض کرد: مرا معذور دارید که چندان نور از این لوح بالا می‌رفت که من تو را ندیدم. آن حضرت فرمود: در این لوح، چه نوشته است؟
گفت: نوشته است: **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، عَلِيُّ وَلِيُّ اللَّهِ.**

پس آن ملک گفت: «من دو رکعت نماز دارم که در بیست هزار سال به جا آورده‌ام، به امر حق تعالی پنج هزار سال آن، در قیام و پنج هزار سال در رکوع و پنج هزار سال در سجود و پنج هزار سال در تشهد و ثواب آن را به تو می‌دهم که تقصیر مرا عفو فرمایی.»

حضرت فرمود: «من احتیاج به طاعت تو ندارم.» گفت: من به امت تو می‌بخشم.

حضرت فرمود: گمان من بر آن است که امت من به آن نیاز ندارند. به عزت خدا که هر یک از گناه کاران ایشان یکبار بر من صلوات فرستد ثواب آن از بیست هزار سال طاعت تو بیشتر است.» (۲)

صلواتی برای نجات از شرّ و وسواس شیطان

در حدیث آمده است: وقتی که شیطان قصد مؤمن کند و او گوید: **لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّاهِرِينَ.**

۱- ختوم و اذکار، ص ۳۸.

۲- شرح صلوات، ص ۷۲.

دو شیطان، به ابلیس گزارش می دهند و او لشکر می فرستد. باز مؤمن آن کلمه را گوید تا خداوند آنقدر فرشته می فرستد که از شیاطین بسیار کشته می شوند و ابلیس را اسیر می کنند و او می نالد و می گوید: خدایا مرا مهلت دادی. خطاب رسد: او را رها کنید تا آخر حدیث. (۱)

صلوات، مانع غیبت

یکی از فواید ذکر صلوات سبب خلاصی از غیبت است. چنانچه در آثار آمده است که روزی یکی از اولیاء خدا به ایلیاس و خضر علیهم السلام شکایت کرد که مردم غیبت بسیار می کنند در حالی که از گناهان کبیره است و هر اندازه ایشان را نصیحت و از آن منع می نمایم، سخن مرا نمی شنوند و آن گناه زشت را ترک نمی کنند. حضرت ایلیاس علیه السلام فرمود: چاره این کار آن است که چون کسی وارد مجلسی شود بگوید: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ»

که حق تعالی ملکی را بر اهل آن مجلس موکل می گرداند تا هر گاه کسی شروع در غیبت نماید آن ملک او را باز می دارد و از حق تعالی خواهد آن قوم را از غیبت کردن نگاه دارد.

آنگاه حضرت خضر علیه السلام نیز فرمود: چون کسی وقت بیرون رفتن از مجلسی بگوید: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ» خدای تبارک و تعالی ملکی را می فرستد که نگذارد اهل آن مجلس، غیبت او را نماید. (۲)

بوی خوش صلوات

یکی دیگر از فواید و فضایل ذکر آن است که صلوات طیب مجالس است. چنانکه در کتاب «ازهار الاحادیث» که از کتب اهل سنت می باشد، آمده است که

۱- ختوم دادکار، ص ۲۸.

۲- همان، ص ۱۰۵.



رسول خدا ﷺ فرمود: هر جمعی که در مجلسی بنشینند و متفرق شوند و بر من صلوات نفرستند بوئی از آن مجلس بر می خیزد که از هر بویی ناخوش تر باشد.

امام جعفر صادق علیه السلام می فرماید: هر قومی که در مجلسی جمع شوند و خدا را یاد نکنند و بر پیغمبر ﷺ صلوات نفرستند آن مجلس بر ایشان حسرت و وبال خواهد شد. (۱)

و از یکی از بزرگان حکایت کرده اند که گفت: شبی در اصفهان در زاویه یکی از فقراء ماندم و چون شب از نیمه گذشت از خواب بیدار شدم و بوی خوشی به مشامم رسید که هرگز از آن خوشتر، بوئی حس نکرده بودم. برخاسته و در تجسس آن بوی برآمدم که از کجاست و به هر طرف دویدم. آخر دیدم که آن بوی از داخل زاویه است و چون نگاه کردم، فقیری را دیدم که در کنج زاویه زمزمه ای می کرد. چون گوش دادم شنیدم که صلوات می فرستاد و آن رایحه جان افزا از دهان او می وزید. (۲)

صلوات، سبب توانگری

یکی دیگر از فضایل و فواید صلوات آنکه سبب توانگری و غنا است. چنانچه از رسول خدا ﷺ مروی است که فرمود: «بسیار خدا را یاد کردن و بر من صلوات فرستادن موجب برطرف شدن فقر می شود. (۳)» یعنی صلوات فرستنده را توانگر می سازد و از احتیاج به خلاق خلاصی می بخشد از سهل بن سعد روایت شده است که: مردی به خدمت رسول خدا ﷺ آمد و از فقر شکایت کرد. آن حضرت فرمود: «چون داخل خانه خود شوی، سلام کن خواه کسی در خانه باشد و خواه نباشد! و بر من صلوات فرست و بعد از آن سوره اخلاص بخوان.» آن مرد رفت

۱- اصول کافی، باب الصلوة علی النبی محمد و اهل بیته، روایت ۵.

۲- شرح و فضایل صلوات، ص ۱۰۵.

۳- جلاء الافهام، ص ۲۵۲.

و چنان کرد و در اندک زمانی توانگر شد، چنانکه به خویشان و همسایگان خود هم کمک می‌کرد. (۱)

صلوات، سنگین کننده میزان اعمال

امام صادق علیه السلام می فرماید: سنگین ترین چیزی که روز قیامت در میزان می گذارند صلوات بر پیامبر و اهل بیت آن حضرت علیهم السلام است. (۲)

و نیز می فرماید: مردی هست در روز قیامت که اعمالش را در میزان می گذارند و طرف گناهان او زیادتی می کند. پس رسول خدا صلی الله علیه و آله بیرون می آید و صلواتی که آن مرد بر حضرت فرستاده است، در کفه حسنات او می گذارند. کفه حسنات بر کفه سیئات زیادتی می کند. (۳)

رسول خدا صلی الله علیه و آله در خطبه شعبانیه فرمود: هر کس بر من در این ماه بسیار صلوات فرستد حق تعالی ترازوی اعمال او را سنگین می گرداند در روزی که ترازوی اعمال سبک باشد. (۴)

و در برخی از کتب اهل سنت آمده است: بر هر مؤمنی پنج فرشته موکلند، یکی در پیش روی او که شیطان را از او درو می گرداند و دیگری پشت سر او که آفات آسمان را از او باز می دارد، سومی در طرف راست او که حسنات او را می نویسد، چهارمی در طرف چپ او که سیئات او را می نویسد، پنجم در مقابل ناصیه (پشیمانی) او، که نامش حافظ است و هر صلواتی که مؤمن در شب می فرستد حافظ، آن را نگاه می دارد تا طلوع آفتاب. هنگام طلوع به نزد مرقد مطهر سید کائنات صلی الله علیه و آله می رود و رو به روی قبر آن بزرگوار می ایستد و عرض می کند: «السلام علیک یا رسول الله فلان بن فلان، در این شب بر تو این مقدار صلوات فرستاده

۱- همان، ص ۲۵۵.

۲- قرب الاسناد، ص ۱۲ و بحار الانوار، ج ۹۴، روایت ۹.

۳- اصول کافی، باب الصلاة علی النبی، روایت ۱۵.

۴- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۵۲.



است.»

آن حضرت می فرماید: «صلوات و سلام من بر او باد.» پس آن ملک به زیر عرش می رود و می گوید: «خداوندا بنده تو فلان بن فلان، چندین صلوات بر حبیب تو فرستاده است و من به روزه مقدسه آن حضرت رفتم و به عرض رسانیدم و آن حضرت بر او صلوات و سلام فرستاد.»

حق (سبحانه و تعالی) می فرماید: «درود و صلوات من بر آن بنده ام.» و می فرماید صلوات بنده ام را در ابر سفید نورانی می گذام و در رکنی از ارکان عرش می سپارم و در حجاب عزت، محفوظ می ماند تا روز قیامت. پس در هنگامی که عمل بنده را می سنجند حق تعالی امر می کند که آن صلوات را بیاورند و در کفه حسنات آن بنده بگذارند تا سنگین شود پس به حکم «فَأَمَّا مَنْ ثَقَلَتْ مَوَازِينُهُ فَهُوَ فِي عِيشَةٍ رَاضِيَةٍ^(۱)» او را به روزه رضوان می برند و در درجه رفیع و منزل منیع فرود آورند.^(۲)

صلوات کلید استجاب دعا

هشام بن سالم روایت کرده است که امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: دعا محجوب و ممنوع است تا آن که بر محمد و آل محمد صلوات الله علیهم فرستاده شود.^(۳)

امام علی علیه السلام نیز می فرماید: هر دعائی محجوب است از بالا رفتن به سوی آسمان تا آن که صلوات فرستاده شود بر محمد و آل محمد صلوات الله علیهم.^(۴)

رسول خدا فرمود: هر دعائی که هست میان زمین و آسمان، حجاب مانع آن می گردد و هر گاه بر محمد و آل محمد صلوات الله علیهم فرستاده شود، آن حجاب

۱- سوره قارعه، آیه ۷.

۲- همان، ص ۱۱۱.

۳- اصول کافی، ج ۴، ص ۲۴۷.

۴- ثواب الاعمال، ص ۱۸۶.

- برداشته می شود و دعا بالا می رود. و اگر صلوات فرستاده نشود بالا نمی رود. (۱)
- و نیز امام جعفر صادق علیه السلام فرموده است: هر که را به سوی خدا حاجتی باشد، باید که با صلوات بر محمد و آل محمد صلوات الله علیهم آغاز کند و بعد از آن حاجت خود را طلب نماید و در آخر نیز به صلوات ختم نماید؛ زیرا که حق تعالی، کریم تر از آن است که دو طرف را قبول کند و وسط را واگذارد. (۲)
- و نیز فرمایش پیامبر صلوات الله علیه است که صلوات شما بر من موجب استجاب دعا می شود و اعمال شما را پاکیزه می گرداند. (۳)
- امام جعفر صادق علیه السلام فرموده است: هر کس یک مرتبه، از روی اخلاص بر رسول خدا صلوات الله علیه صلوات فرستد، حق تعالی صد حاجت او را روا سازد، سی در دنیا و هفتاد در آخرت. (۴)
- رسول خدا صلوات الله علیه فرمود: هر که صد مرتبه بر من صلوات فرستد حق تعالی صد حاجت او را برآورد. (۵)
- امام علی النقی علیه السلام به امامزاده عبدالعظیم علیه السلام فرمود: حق تعالی حضرت ابراهیم علیه السلام را خلیل خود گردانید به جهت آنکه بسیار بر محمد و آل محمد صلوات الله علیهم صلوات الله علیه فرستاد. (۶)

صلوات، مهریه حورالعین

علامه مجلسی نقل کرده است که شخصی از حضرت رضا علیه السلام پرسید: چرا مهر زنان در شریعت پانصد درهم قرار داده شده است؟ فرمود: حق تعالی بر خود

-
- ۱- جامع الاخبار، فصل ۲۸، ص ۶۸.
 - ۲- اصول کافی، ج ۴، روایت ۱۶.
 - ۳- امالی شیخ طوسی، ج ۱، ص ۲۱۹.
 - ۴- امالی شیخ طوسی، ج ۱، ص ۲۱۹.
 - ۵- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۶۹ و ۷۰.
 - ۶- شرح و فضایل صلوات، ص ۲۴۳، فصل هفتم.



واجب گردانیده هر مؤمنی که صد مرتبه **اللَّهُ أَكْبَرُ** و صد مرتبه **سُبْحَانَ اللَّهِ** و صد مرتبه **الْحَمْدُ لِلَّهِ** و صد مرتبه **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** بگوید و صد مرتبه بر **مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ** صلوات فرستد و بعد از آن بگوید **اللَّهُمَّ زَوِّجْنِي مِنَ الْحُورِ الْعِينِ** البته حور العین را به او تزویج نماید. و از آنجاست که مهر زنان بر پانصد درهم قرار شده است. و هر مؤمنی که به نزد برادر مؤمن خود رود و زنی را خواستگاری نماید و پانصد درهم مهریه بدهد و آن مرد خواستگاری او را قبول نکند عاق خواهد شد و مستحق آن می‌گردد که حق تعالی او را به حور العین تزویج ننماید.

فواید پانزده گانه صلوات

ملاً حسین کاشفی سبزواری در یکی از رسائل خود پانزده فایده برای صلوات ذکر نموده است که بعضی را به دلیل عقل و بعضی را به نقل یکی روایات ثابت کرده است این فواید عبارتند از:

۱- صلوات فرستادن بر رسول خدا **صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ** موجب حصول رضای حق (تبارک و تعالی) است؛ زیرا که مدح و ثنا گفتن و کسی را به بزرگی و شرف یاد کردن، موجب رضا و خشنودی دوست اوست. و حبیب خدا را به صلوات یاد کردن، نشانه تعظیم و تجلیل است و سبب خشنودی خدا خواهد بود و رضوان خداوندی **أَعَزَّ مَطَالِبِ وَ أَجَلَّ مَأْرَبِ** است.

۲- موجب اثبات محبت بنده است با حضرت حق و سبب اختصاص بنده است به شرف محبت الهی با او؛ زیرا نشانه دوستی کسی، دوستی با دوست اوست و چون حضرت رسالت **صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ** حبیب رب العالمین است، پس دوستی آن حضرت، نشانه دوستی با حق تعالی است. و دوستی حبیب به بسیار یاد کردن او ثابت می‌شود. چنان چه از موردهای «**مَنْ أَحَبَّ شَيْئاً أَكْثَرَ ذَكَرَهُ**»^(۱) شمرده می‌شود و به

۱- کسیکه چیزی را دوست داشته باشد زیاد آن را یاد می‌کند.

همین جهت حق جل و علا دوست حبیب خود را دوست می‌دارد پس به واسطه صلوات، هم دوستی بنده به حق ثابت می‌شود و هم دوستی حق به بنده.

۳ - موجب اظهار محبت است با حضرت رسالت صلوات الله علیه؛ زیرا همانطور که صلوات، نشانه اثبات محبت صلوات فرستنده با پیامبر صلوات الله علیه است. سبب محبت پیامبر صلوات الله علیه نیز می‌باشد.

۴ - اداء بعضی از حقوق آن حضرت است؛ زیرا که سید عالم را به واسطه دعوت به طریق ایمان و خلاص کردن از ظلمات کفر و طغیان، حقوق بسیار بر ذمه امت ثابت شده است پس ادای صلوات، نشانه شکرگزاری است و شکر منعم عقلاً و شرعاً لازم است.

۵ - موجب دریافت رحمت است؛ زیرا که رحمت، همراه معنی صلوات یا از لوازم آن است و صلوات فرستنده را از رحمت حق (سبحانه و تعالی) نصیبی هست. چنانکه محقق گفته است: ابلیس را کاری فرمودند، که نکرد و مستحق لعنت شد و مؤمن را به فرستادن صلوات امر نمودند که بجا آورد؛ پس مستحق رحمت خواهد شد.

۶ - موجب هدایت دل است؛ زیرا وقتی شخص به صلوات فرستادن بر آن حضرت، عادت می‌کند - به شرط توجه به روحانیت آن حضرت - هر آینه آثار محبت نبوی صلوات الله علیه بر مملکت دل او مستولی شده، به طریق نسبت، راه آشنایی با روحانیت آن حضرت به هم رسد و زوایای باطن او به نور علوم مصطفوی روشن می‌گردد.

۷ - رابطه حیات دل است؛ زیرا که در وقت ادای صلوات، کمال قدر و علو مرتبه آن حضرت در دل می‌گذرد و در دهان تحقق می‌پذیرد، که بهترین و فاضل‌ترین همه موجودات آن کس می‌تواند بود که حق (سبحانه و تعالی) خود بر او صلوات فرستاد و ملائکه و مؤمنان را نیز به آن امر فرمود پس به خاطر می‌رسد که امثال فرمان حق (سبحانه و تعالی) لازم و اطاعت احکام حق (جل و علا) حتمی



است و در این محل به صیقل صلوات، زنگار تردد از آئینه دل او زدوده، نقش فرمان برداری منقش می‌گردد. و حیات دل همین است که در طریق ایمان مطیع فرمان باشد.

۸ - سبب دوام محبت است با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله: زیرا که محب، هر چند محبوب را بیشتر یاد می‌کند، محاسن و مناقب او در خاطرش بیشتر خطور می‌کند و ظهور معانی - که جلب کننده محبت و جذب کننده مودت است - روی به فزونی می‌نهد، تا به حدی می‌رسد که دوستی او تمام دل را فرا می‌گیرد و از محبت او به محبت دیگری نمی‌پردازد و چنین محبتی دائم و قائم است و بر دوام محبت آن حضرت نتایج کلی مترتب است کما لایخفی علی الفطن. (۱)

۹ - سبب نشو و نمای اموال و ظهور برکت در آن است. و موجب کمال صلوات فرستنده و واسطه طهارت نفس او می‌باشد. این سه فضیلت از حدیثی که اهل سنت از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت کرده‌اند که فرمود: «صلوات شما بر من زکات است برای شما»، استفاده می‌شود.

۱۰ - سبب بقای ذکر جمیل و ثنای حسن است؛ زیرا که مصلی از حضرت عزت سؤال می‌کند که بر حبیب خودش ثنا گوید از روی تعظیم و تکریم. و چون جزاء از جنس عمل است، حق تعالی صلوات فرستنده را نیز ثناء می‌گوید و اهل زمین و آسمان را به تمنای او، امر می‌فرماید.

۱۱ - قائم مقام صدقه است برای درویشان. چنانکه گفته‌اند: درویش تنگدست به گفتن صلوات، ثواب صدقه دهندگان را در می‌یابد این نکته را از مفهوم آن حدیث «که صلوات بر من زکات است برای شما» می‌توان استفاده کرد.

۱۲ - موجب خلاصی از رغم انف است؛ زیرا که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «خاک آلود باد بینی کسی که من در نزد او یاد شوم و بر من صلوات نفرستد.» (۲)

۱ - چنانکه بر زیرکان مخفی نماند.

۲ - کتاب مشکوة، به نقل از ترمذی.

خاک آلودگی بینی، کنایه است از نامرادی و خاکساری و بی اعتباری. و در شرح مشکوة گفته که «رغم انف» عبارت است از زیانکاری و بی بهرگی و کدام زیان و حرمان از این زیادتر است که کسی که به چهار کلمه، برای خود ده صلوات پروردگار را حاصل نماید و از نعمتِ ده درجه و محو ده سیئه، برخوردار شود، از آن کوتاهی نماید تا این فضایل از او فوت شود. پس گفتن صلوات موجب خلاصی از زیان کثیر و بی قدری و مذلت است.

۱۳ - موجب تلقین است در قبر به وقت سؤال منکر و نکیر و دلیل بر آن حکایتی از شبلی است که گفت: همسایه‌ای داشتم که وفات نمود و بعد از آن او را خواب دیدم و از او پرسیدم: حق تعالی با تو چه کرد؟

گفت: ای شیخ! هولهای بزرگ دیدم و رنجهای عظیم کشیدم؛ از جمله به وقت سؤال منکر و نکیر زبان من از کار بازماند و با خود می‌گفتم: و او یلاه این عقوبت از کجا به من رسید، آخر من مسلمانم و بر دین اسلام مُردم. آن دو فرشته به غلظت و سختی از من جواب طلبیدند. ناگاه شخصی نیکو موی و خوشبوی آمد و میان من و ایشان حایل شد و مرا تلقین کرد تا جواب ایشان را بر وجه صحیح دادم. از آن شخص پرسیدم: تو کیستی خدا تو را رحمت کند که مرا از این غصه نجات دادی؟
گفت: من شخصی‌ام که مخلوق شده‌ام از صلواتی که تو بر پیغمبر اکرم صلوات الله علیه فرستادی و مأمورم به آنکه در هر وقت و هر کجا که درمانی به فریاد تو رسم.

۱۴ - سبب رفع عذاب قبر است. چنانکه در حکایات آمده است که دختری وفات نمود و مادرش او را در خواب دید که به عذاب الیم و عقاب عظیم، گرفتار است و با اندوه بسیار از خواب بیدار شد و ناله و زاری سرگرفت چند روز بر حال فرزند خود اشک می‌بارید و گریه و زاری می‌گرد تا آنکه بار دیگر آن دختر را در خواب دید که خوشحال و شادمان و در روضه فردوس خرامان است به او گفت: ای دختر آن چه حال بود که دیدم و این چه صورت است که مشاهده می‌کنم؟

جواب داد: ای مادر به جهت گناهان خود در عذاب بودم چنانکه دیدی، و



در این روزها عزیزی به کنار مقبره ما گذشت و چند نوبت صلوات فرستاد و ثواب آن را به اهل قبرستان بخشید، حق تعالی به برکت آن صلوات، عذاب را از اهل قبرستان برداشت.

بنابراین به برکت آن صلوات که دیگری بفرستد عذاب قبر مرتفع گردد، یقین حاصل خواهد آمد که صلوات فرستنده از عذاب ایمن می باشد.

۱۵ - واسطه ایمنی از حسرت روز قیامت است. چنانکه کسی از سفیان ثوری پرسید: یوم الحسرة کدام روز است که حق تعالی می فرماید: «وَأَنْذِرْهُمْ يَوْمَ الْحَسْرَةِ» (۱).

سفیان جواب داد: آن روز قیامت است و حسرت همه خلق را فرو خواهد گرفت؛ زیرا که نیکان حسرت می خورند که چرا از این بیشتر نیکی نکردیم و بدان حسرت می خورند که چرا به سلوک راه حسنات مشغول نگشتیم. آن شخص گفت: ای شیخ کسی خواهد آمد که برای او در آن روز حسرت نباشد؟
گفت: آن کس که بر رسول خدا ﷺ صلوات بسیار فرستاده است، در آن روز برای او حسرت نخواهد بود؛ زیرا که پاداشش بر وجهی صورت خواهد گرفت که مزیدی بر آن متصور نخواهد بود، پس حسرت برای چنین کسی از کجا خواهد بود؟ (۲)

روش صلوات فرستادن

عبد الرحمن بن کثیر می گوید: به امام صادق علیه السلام عرض کردم: ما چه بگوییم در وقت فرستادن صلوات؟ فرمود: بگویید:

«اللَّهُمَّ إِنَّا نُصَلِّي عَلَى مُحَمَّدٍ نَبِيِّكَ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ كَمَا أَمَرْتَنَا بِهِ وَكَمَا أَنْتَ صَلَّيْتَ

عَلَيْهِ»

۱- یعنی بترسان ایشان را از روز حسرت.

۲- شرح و فضایل صلوات، ص ۱۱۶ تا ۱۲۰.

آنگاه فرمود: ما نیز چنین صلوات می فرستیم. (۱)

سزاوار است صلوات، بلند فرستاده شود چرا که امام جعفر صادق علیه السلام از رسول خدا صلی الله علیه و آله نقل می کند که فرمود: بلند کنید صداهای خود را در صلوات فرستادن بر من؛ زیرا که نفاق را بر طرف می سازد. (۲)

ابو حمزه ثمالی روایت کرده است که از امام جعفر صادق علیه السلام پرسیدم: چگونه صلوات فرستم بر محمد و آل محمد (صلوات الله علیهم اجمعین) فرمود: بگویید: صَلَوَاتُ اللَّهِ وَ صَلَوَاتُ مَلَائِكَتِهِ وَ أَنْبِيَائِهِ وَ رُسُلِهِ وَ جَمِيعِ خَلْقِهِ عَلَي مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ السَّلَامُ عَلَيْهِ وَ عَلَيْهِمْ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ.

عرض کردم: چه ثواب باشد برای کسی که چنین صلوات فرستد؟ فرمود: به خدا قسم که از گناهان بیروی می آید مانند روزی که از مادر متولد شده است. (۳)

و نیز در کتاب مصباح از حضرت امام صادق علیه السلام روایت کرده است که هر که بعد از نماز ظهر بگوید: اللَّهُمَّ اجْعَلْ صَلَوَاتِكَ وَ صَلَوَاتُ مَلَائِكَتِكَ وَ رَسُولِكَ عَلَي مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ، تا یک سال هیچ گناه بر او نوشته نمی شود.

شیخ طوسی و کفعمی علیه السلام این روایت را برای بعد از نماز صبح و نماز جمعه نیز نقل فرموده اند.

همچنین از امام جعفر صادق علیه السلام روایت شده است: هر که بعد از نماز صبح پیش از آنکه سخن گوید، بگوید: رَبِّ صَلِّ عَلَي مُحَمَّدٍ وَ أَهْلِ بَيْتِهِ، حق تعالی روی او را از گرمی جهنم نگاه می دارد. (۴)

۱- شرح و فضایل صلوات، ص ۱۶۵ و ۱۶۶.

۲- همان کتاب، ص ۱۰۲.

۳- معانی الاخبار، ص ۳۶۷.

۴- عدة الداعی، ص ۲۷۶، نقل از شرح و فضایل صلوات، ص ۱۶۷ تا ۱۷۱.



صلوات بر چهارده معصوم به فرموده امام حسن عسکری علیه السلام

از جمله صلواتی که ذکرش در این کتاب مناسب است صلواتی است که سید بن طاوس رحمه الله در کتاب جمال الاسبوع، و شیخ طوسی رحمه الله در کتاب مصباح المتهجد، از عبدالله بن محمد عابد روایت کرده‌اند و مشتمل است بر صلوات بر تمام ائمه علیهم السلام عبدالله مذکور می‌گوید: در سال دویست و پنجاه و پنج، در سرّ من رأی در منزل امام حسن عسکری علیه السلام به خدمت ایشان رسیدم. و استدعا نمودم که شیوه صلوات بر رسول خدا و ائمه هدی؛ یعنی اوصیاء آن حضرت علیهم السلام را بر من املا کند. و کاغذ بزرگی با خود برده بودم. آن حضرت این صلوات را از بر من املا کرد و فرمود بنویس:

صلوات بر پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ كَمَا حَمَلْتَ وَحَيْكَ، وَبَلَّغْ رِسَالَتِكَ وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ كَمَا أَحَلَّ جَلَالَكَ، وَحَرَّمَ حَرَامَكَ، وَعَلَّمَ كِتَابَكَ، وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ كَمَا أَقَامَ الصَّلَاةَ، وَأَتَى الزَّكَاةَ، وَدَعَا إِلَى دِينِكَ، وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ كَمَا صَدَّقَ بِوَعْدِكَ، وَأَشْفَقَ مِنْ وَعِيدِكَ، وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ كَمَا غَفَرْتَ بِهِ الذُّنُوبَ، وَسَتَرْتَ بِهِ الْعُيُوبَ، وَفَرَّجْتَ بِهِ الْكُرُوبَ، وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ كَمَا دَفَعْتَ بِهِ الشَّقَاءَ، وَكَشَفْتَ بِهِ الْغَمَّاءَ، وَأَجَبْتَ بِهِ الدُّعَاءَ، وَنَجَّيْتَ بِهِ مِنَ الْبَلَاءِ، وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ كَمَا رَحِمْتَ بِهِ الْعِبَادَ، وَأَحْيَيْتَ بِهِ الْبِلَادَ، وَقَصَمْتَ بِهِ الْجَبَابِرَةَ، وَأَهْلَكْتَ بِهِ الْفِرَاعِنَةَ، وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ كَمَا أَضَعَفْتَ بِهِ الْأَمْوَالَ، وَأَحْرَزْتَ بِهِ مِنَ الْأَهْوَالِ، وَكَسَرْتَ بِهِ الْأَصْنَامَ، وَرَحِمْتَ بِهِ الْأَنْفَامَ، وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ كَمَا بَعَثْتَهُ بِخَيْرِ الْأَدْيَانِ، وَأَعَزَّزْتَ بِهِ الْأَيْمَانَ، وَتَبَيَّرْتَ بِهِ الْأَوْثَانَ، وَعَظَّمْتَ بِهِ الْبَيْتَ الْحَرَامَ، وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَأَهْلِ بَيْتِهِ الطَّاهِرِينَ الْأَخْيَارِ، وَسَلِّمْ تَسْلِيمًا.

صلوات بر امیرالمؤمنین علیه السلام

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ أَخِي نَبِيِّكَ، وَوَلِيِّهِ وَصَفِيِّهِ وَوَصِيِّهِ وَوَزِيرِهِ، وَمُسْتَوْدِعِ عِلْمِهِ، وَمَوْضِعِ سِرِّهِ، وَنَابِ حِكْمَتِهِ، وَالنَّاطِقِ بِحُجَّتِهِ، وَالِدَاعِي إِلَى شَرِيعَتِهِ،

وَحَلِيفَتِهِ فِي أُمَّتِهِ، وَمُفْرَجِ الْكُرْبِ عَنْ وَجْهِهِ قَاصِمِ الْكُفْرَةِ، وَمُرْغَمِ الْفَجْرَةِ، الَّذِي جَعَلْتَهُ مِنْ نَبِيِّكَ
بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَى، أَللَّهُمَّ وَالِ مَنْ وَالَاهُ وَعَادِ مَنْ عَادَاهُ، وَأَنْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ، وَاخْذُلْ مَنْ
خَذَلَهُ وَالْعَنْ مَنْ نَصَبَ لَهُ مِنَ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ، وَصَلِّ عَلَيْهِ أَفْضَلَ مَا صَلَّيْتَ عَلَى أَحَدٍ مِنْ
أَوْصِيَاءِ أَنْبِيَائِكَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ.

صلوات بر سیده النساء العالمین فاطمه الزهراء علیها السلام.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى الصُّدِيقَةِ فَاطِمَةَ الزَّكِيَّةِ، حَبِيبَةِ حَبِيبِكَ وَتَبِيِّكَ، وَأُمَّ أَحِبَّائِكَ وَأَصْفِيَاءِكَ،
الَّتِي انْتَجَبْتَهَا وَقَضَلْتَهَا وَاخْتَرْتَهَا عَلَى نِسَاءِ الْعَالَمِينَ، اللَّهُمَّ كُنِ الطَّالِبَ لَهَا مِمَّنْ ظَلَمْتَهَا
وَاسْتَخَفَّ بِحَقِّهَا، وَكُنِ الثَّائِرَ اللَّهُمَّ بِدَمِ أَوْلَادِهَا، اللَّهُمَّ وَكَمَا جَعَلْتَهَا أُمَّ أُمَّةِ الْهُدَى، وَحَلِيفَةَ
صَاحِبِ اللُّوَاءِ، وَالْكَرِيمَةَ عِنْدَ الْمَلَأِ الْأَعْلَى، فَصَلِّ عَلَيْهَا وَعَلَى أُمَّهَا صَلَوةً تُكْرِمُ بِهَا وَجْهَ
مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ، وَتُقِرُّ بِهَا أَعْيُنَ ذُرِّيَّتِهَا، وَأَبْلِغُهُمْ عَنِّي فِي هَذِهِ السَّاعَةِ، أَفْضَلَ التَّحِيَّةِ
وَالسَّلَامِ.

صلوات بر حسن و حسین علیهم السلام.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى الْحَسَنِ وَالْحُسَيْنِ عِبْدَيْكَ، وَوَلِيِّيكَ، وَابْنِ رَسُولِكَ، وَسِبْطِي الرَّحْمَةِ،
وَسَيِّدِي شَبَابِ أَهْلِ الْجَنَّةِ، أَفْضَلَ مَا صَلَّيْتَ عَلَى أَحَدٍ مِنْ أَوْلَادِ النَّبِيِّينَ، وَالْمُرْسَلِينَ، اللَّهُمَّ صَلِّ
عَلَى الْحَسَنِ بْنِ سَيِّدِ النَّبِيِّينَ، وَوَصِيِّ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ، السَّلَامُ
عَلَيْكَ يَا بَنَ سَيِّدِ الْوَصِيِّينَ، أَشْهَدُ أَنَّكَ يَا بَنَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ أَمِينُ اللَّهِ وَابْنُ أَمِينِهِ، عِشْتَ مَظْلُومًا
وَمَضَيْتَ شَهِيدًا، وَأَشْهَدُ أَنَّكَ الْإِمَامُ الزَّكِيُّ الْهَادِي الْمَهْدِيُّ، اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَيْهِ، وَبَلِّغْ رُوحَهُ
وَجَسَدَهُ عَنِّي فِي هَذِهِ السَّاعَةِ أَفْضَلَ التَّحِيَّةِ وَالسَّلَامِ، اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ الْمَظْلُومِ
الشَّهِيدِ، قَتِيلِ الْكُفْرَةِ وَطَرِيحِ الْفَجْرَةِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ،
السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ أَشْهَدُ مَوْقِنًا أَنَّكَ أَمِينُ اللَّهِ وَابْنُ أَمِينِهِ، قُتِلْتَ مَظْلُومًا وَمَضَيْتَ
شَهِيدًا، وَأَشْهَدُ أَنَّ اللَّهَ تَعَالَى الطَّالِبُ بِشَارِكِ، وَمُنْجِزُ مَا وَعَدَكَ مِنَ النَّصْرِ وَالتَّأْيِيدِ فِي هَلَاكِ
عَدُوِّكَ، وَإِظْهَارِ دَعْوَتِكَ، وَأَشْهَدُ أَنَّكَ وَقَيْتَ بِعَهْدِ اللَّهِ، وَجَاهَدْتَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ، وَعَبَدْتَ اللَّهَ



مُخْلِصاً حَتَّىٰ آتَيْكَ الْيَقِينَ، لَعَنَ اللَّهُ أُمَّةً قَتَلَتْكَ، وَلَعَنَ اللَّهُ أُمَّةً خَذَلَتْكَ، وَلَعَنَ اللَّهُ أُمَّةً أَلْبَثَ عَلَيْكَ
وَأَبْرَهُ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى مِمَّنْ أَكْذَبَكَ، وَاسْتَخَفَّ بِحَقِّكَ وَاسْتَحَلَّ دَمَكَ، يَا بِي أَتَتْ وَأُمِّي يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ،
لَعَنَ اللَّهُ قَاتِلَكَ، وَلَعَنَ اللَّهُ خَاذِلَكَ، وَلَعَنَ اللَّهُ مَنْ سَمِعَ وَاعِيَتَكَ فَلَمْ يُجِبَكَ وَلَمْ يَنْصُرَكَ، وَلَعَنَ اللَّهُ
مَنْ سَبَا نِسَاءَكَ، أَنَا إِلَى اللَّهِ مِنْهُمْ بَرِيٌّ، وَمِمَّنْ وَالَاهُمْ وَمَالَاهُمْ وَأَعَانَهُمْ عَلَيْهِ، وَأَشْهَدُ أَنَّكَ
وَالْأَيْمَةَ مِنْ وُلْدِكَ كَلِمَةُ التَّقْوَى، وَيَابُ الْهُدَى وَالْعُرْوَةُ الْوُثْقَى، وَالْحُجَّةُ عَلَى أَهْلِ الدُّنْيَا، وَأَشْهَدُ
أَنِّي بِكُمْ مُؤْمِنٌ، وَيَمْتَرِزْتِكُمْ مَوْقِنٌ وَلَكُمْ تَابِعٌ بِذَاتِ نَفْسِي، وَشَرَايِعُ دِينِي، وَخَوَاتِيمُ عَمَلِي
وَمُنْقَلَبِي فِي دُنْيَايَ وَآخِرَتِي.

صَلَوَاتُ بَرِّ عَلِيِّ بْنِ الْحُسَيْنِ عليه السلام

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى عَلِيٍّ بْنِ الْحُسَيْنِ سَيِّدِ الْعَابِدِينَ، الَّذِي اسْتَخْلَصْتَهُ لِنَفْسِكَ، وَجَعَلْتَ مِنْهُ
أَيْمَةَ الْهُدَى، الَّذِينَ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ، وَيَهْدِلُونَ، وَبِهِ يَغْدِلُونَ، اخْتَرْتَهُ لِنَفْسِكَ، وَطَهَّرْتَهُ مِنَ الرَّجْسِ، وَاصْطَفَيْتَهُ
وَجَعَلْتَهُ هَادِيًا مَهْدِيًا، اللَّهُمَّ فَصَلِّ عَلَيْهِ أَفْضَلَ مَا صَلَّيْتَ عَلَى أَحَدٍ مِنْ ذُرِّيَةِ أَنْبِيَائِكَ حَتَّىٰ يَبْلُغَ بِهِ
مَا تَقَرُّ بِهِ عَيْنُهُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ، إِنَّكَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ.

صَلَوَاتُ بَرِّ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيٍّ عليه السلام

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيٍّ بَاقِرِ الْعِلْمِ، وَإِمَامِ الْهُدَى، وَقَائِدِ أَهْلِ التَّقْوَى، وَالْمُتَّجِبِ
مِنْ عِبَادِكَ، اللَّهُمَّ وَكَمَا جَعَلْتَهُ عَلِمًا لِعِبَادِكَ، وَمَنَارًا لِبِلَادِكَ، وَمُسْتَوْدَعًا لِحِكْمَتِكَ، وَمُتَرَجِّمًا
لِوَحْيِكَ، وَأَمْرًا بِطَاعَتِهِ، وَحَذْرًا مِنْ مَعْصِيَتِهِ، فَصَلِّ عَلَيْهِ يَا رَبِّ أَفْضَلَ مَا صَلَّيْتَ عَلَى أَحَدٍ مِنْ
ذُرِّيَةِ أَنْبِيَائِكَ، وَأَصْفِيَاءِكَ وَرُسُلِكَ وَأَمَنَّاكَ، يَا رَبِّ الْعَالَمِينَ.

صَلَوَاتُ بَرِّ جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدٍ عليه السلام

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدٍ الصَّادِقِ، خَازِنِ الْعِلْمِ الدَّاعِي إِلَيْكَ بِالْحَقِّ، النُّورِ الْمُبِينِ،
اللَّهُمَّ وَكَمَا جَعَلْتَهُ مَعْدِنَ كَلَامِكَ وَوَحْيِكَ، وَخَازِنَ عِلْمِكَ، وَلِسَانَ تَوْحِيدِكَ، وَوَلِيَّ أَمْرِكَ،
وَمُسْتَحْفِظَ دِينِكَ، فَصَلِّ عَلَيْهِ أَفْضَلَ مَا صَلَّيْتَ عَلَى أَحَدٍ مِنْ أَصْفِيَاءِكَ وَحُجَجِكَ، إِنَّكَ حَمِيدٌ مَجِيدٌ.

صلوات بر موسی بن جعفر علیه السلام

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى الْأَمِينِ الْمُؤْتَمَنِ مُوسَى بْنِ جَعْفَرِ، الْبَرِّ الْوَفِيِّ، الطَّاهِرِ الزَّكِيِّ، السُّورِ
الْمُبِينِ، الْمُجْتَهِدِ الْمُخْتَسِبِ، الصَّابِرِ عَلَى الْأَذَى فِيكَ، اللَّهُمَّ وَكَمَا بَلَغَ عَنْ آبَائِهِ مَا اسْتَوْدَعَ مِنْ
أَمْرِكَ وَتَهْنِئِكَ، وَحَمَلَ عَلَى الْمَحَجَّةِ، وَكَابَدَ أَهْلَ الْعِزَّةِ وَالشَّدَّةِ فِيمَا كَانَ يَلْقَى مِنْ جُهَالِ قَوْمِهِ، رَبِّ
فَصَلِّ عَلَيْهِ أَفْضَلَ وَأَكْمَلَ مَا صَلَّيْتَ عَلَى أَحَدٍ مِمَّنْ أَطَاعَكَ، وَتَصَحَّ لِعِبَادِكَ، إِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ

صلوات بر علی بن موسی علیه السلام

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى عَلِيِّ بْنِ مُوسَى، الَّذِي ارْتَضَيْتَهُ وَرَضَيْتَ بِهِ مَنْ شِئْتَ مِنْ خَلْقِكَ، اللَّهُمَّ
وَكََمَا جَعَلْتَهُ حُجَّةً عَلَى خَلْقِكَ، وَقَائِمًا بِأَمْرِكَ، وَتَاصِرًا لِدِينِكَ، وَشَاهِدًا عَلَى عِبَادِكَ، وَكَمَا نَصَحَ
لَهُمْ فِي السِّرِّ وَالْعَلَانِيَةِ، وَدَعَا إِلَى سَبِيلِكَ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ فَصَلِّ عَلَيْهِ أَفْضَلَ مَا
صَلَّيْتَ عَلَى أَحَدٍ مِنْ أَوْلِيَائِكَ وَخَيْرَتِكَ، مِنْ خَلْقِكَ إِنَّكَ جَوَادٌ كَرِيمٌ

صلوات بر محمد بن علی بن موسی علیه السلام

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيِّ بْنِ مُوسَى، عِلْمِ التَّقَى، وَنُورِ الْهُدَى، وَمَعْدِنِ الْوَفَاءِ،
وَفَرْعِ الْأَرْكَانِ، وَخَلِيفَةِ الْأَوْصِيَاءِ وَأَمِينِكَ عَلَى وَخِيكَ، اللَّهُمَّ فَكَمَا هَدَيْتَ بِهِ مِنَ الضَّلَالَةِ،
وَاسْتَشَقَّدْتَ بِهِ مِنَ الْحَيْرَةِ، وَأَرْشَدْتَ بِهِ مَنْ اهْتَدَى، وَرَكَّبْتَ بِهِ مَنْ تَرَكَى، فَصَلِّ عَلَيْهِ أَفْضَلَ مَا
صَلَّيْتَ عَلَى أَحَدٍ مِنْ أَوْلِيَائِكَ، وَبِقِيَّةِ أَوْصِيَائِكَ، إِنَّكَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ

صلوات بر علی بن محمد علیه السلام

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى عَلِيِّ بْنِ مُحَمَّدِ، وَصِيِّ الْأَوْصِيَاءِ، وَإِمَامِ الْأَتْقِيَاءِ، وَخَلْفِ أَيْمَةِ الدِّينِ،
وَالْحُجَّةِ عَلَى الْخَلَائِقِ أَجْمَعِينَ، اللَّهُمَّ كَمَا جَعَلْتَهُ نُورًا يَسْتَضِيئُ بِهِ الْمُؤْمِنُونَ فَبَشِّرْ بِالْجَزِيلِ مِنْ
ثَوَابِكَ، وَأَنْذِرْ بِالْأَلِيمِ مِنْ عِقَابِكَ، وَحَذِّرْ بِأَسْكَ، وَذَكِّرْ بِآيَاتِكَ، وَأَحِلِّ خَلَالَكَ، وَحَرِّمْ حَرَامَكَ،
وَيَبِّنْ شَرَائِعَكَ وَقَرَابِضَكَ، وَحَضِّضْ عَلَى عِبَادَتِكَ، وَأَمْرِ بِطَاعَتِكَ، وَتَهْنِ عَنْ مَعْصِيَتِكَ، فَصَلِّ عَلَيْهِ
أَفْضَلَ مَا صَلَّيْتَ عَلَى أَحَدٍ مِنْ أَوْلِيَائِكَ، وَذُرِّيَّةِ أَنْبِيَائِكَ، يَا إِلَهَ الْعَالَمِينَ.

راوی می گوید: چون حضرت عسکری علیه السلام از ذکر صلوات بر پدرش فارغ شد و نوبت بر خود آن جناب رسید، ساکت ماند. عرض کردم: کیفیت صلوات بر باقی را بفرمائید.

فرمود: اگر نه این بود که ذکر این، از معالم دین است و خدا امر فرموده ما را که به اهلش برسائیم، هر آینه دوست داشتم که ساکت مانم و لکن چون در مقام دین است بنویس:

صَلَوَاتُ بَرِّ حَسَنِ بْنِ عَلِيٍّ بْنِ مُحَمَّدٍ عليه السلام

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى الْحَسَنِ بْنِ عَلِيٍّ بْنِ مُحَمَّدٍ، الْبِرِّ التَّقِيِّ الصَّادِقِ الْوَفِيِّ النُّورِ الْمُضِيِّ، خَازِنِ عِلْمِكَ، وَالْمُذَكَّرِ بِتَوْحِيدِكَ وَوَلِيِّ أَمْرِكَ، وَخَلْفِ أُمَّةِ الدِّينِ الْهُدَاةِ الرَّاشِدِينَ، وَالْحُجَّةِ عَلَى أَهْلِ الدُّنْيَا فَصَلِّ عَلَيْهِ يَا رَبِّ أَفْضَلَ مَا صَلَّيْتَ عَلَى أَحَدٍ مِنْ أَصْفِيَاءِكَ، وَحُجَجِكَ وَأَوْلَادِ رُسُلِكَ يَا إِلَهَ الْعَالَمِينَ.

صَلَوَاتُ بَرِّ وَلِيِّ الْأَمْرِ الْمُنتَظَرِ (عجل الله تعالى فرجه الشريف)

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى وَرَثَتِكَ وَابْنِ أَوْلِيَاءِكَ، الَّذِينَ فَرَضْتَ طَاعَتَهُمْ، وَأَوْجَبْتَ حَقَّهُمْ، وَأَذْهَبْتَ عَنْهُمْ الرِّجْسَ وَطَهَّرْتَهُمْ تَطْهِيراً اللَّهُمَّ انصُرْهُ وَاَنْصُرْ بِهِ لِدِينِكَ وَاَنْصُرْ بِهِ أَوْلِيَاءَكَ وَأَوْلِيَاءَهُ وَشِبَعَتَهُ وَأَنْصَارَهُ، وَاجْعَلْنَا مِنْهُمْ، اللَّهُمَّ أَعِذْهُ مِنْ شَرِّ كُلِّ بَاغٍ وَطَاغٍ، وَمِنْ شَرِّ جَمِيعِ خَلْقِكَ، وَاحْفَظْهُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَمِنْ خَلْفِهِ، وَعَنْ يَمِينِهِ وَعَنْ شِمَالِهِ، وَاحْرُسْهُ وَامْتَنِعْهُ أَنْ يُوْصَلَ إِلَيْهِ بِسُوءٍ، وَاحْفَظْ فِيهِ رَسُولَكَ وَآلَ رَسُولِكَ، وَأَظْهِرْ بِهِ الْعَدْلَ وَأَيِّدْهُ بِالنُّصْرِ، وَأَنْصُرْ نَاصِرِيهِ، وَاحْذُلْ خَادِلِيهِ، وَأَقْصِمْ بِهِ جَبَابِرَةَ الْكُفْرِ، وَأَقْتُلْ بِهِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ، وَجَمِيعَ الْمُلْحِدِينَ حَيْثُ كَانُوا مِنْ مَشَارِقِ الْأَرْضِ وَمَغَارِبِهَا، وَبَرِّهَا وَبَحْرِهَا، وَامْلَأْ بِهِ الْأَرْضَ عَدْلًا، وَأَظْهِرْ بِهِ دِينَ نَسِيكَ عَلَيْهِ وَآلِهِ السَّلَامُ، وَاجْعَلْنِي اللَّهُمَّ مِنْ أَنْصَارِهِ وَأَعْوَانِهِ، وَأَتْبَاعِهِ وَشِبَعَتِهِ، وَأَرِنِي فِي آلِ مُحَمَّدٍ مَا

يَأْمَلُونَ، وَفِي عَدُوِّهِمْ مَا يَخْذَرُونَ، إِلَهَ الْحَقِّ آمِينَ. (۱)

صلوات امیرالمؤمنین علیه السلام بر پیامبر

آن حضرت همیشه در یکی از خطبه‌های روز جمعه این چنین بر آن جناب صلوات فرستادند:

إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا
 اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَبَارِكْ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَتَحَنَّنْ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ
 مُحَمَّدٍ وَسَلِّمْ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ كَأَفْضَلِ مَا صَلَّيْتَ وَبَارَكْتَ وَتَحَنَّنْتَ وَسَلَّمْتَ عَلَى
 إِبْرَاهِيمَ وَآلِ إِبْرَاهِيمَ أَنْتَ حَمِيدٌ مَجِيدٌ اللَّهُمَّ أَعْطِ مُحَمَّدًا الْوَسِيلَةَ وَالشَّرَفَ وَالْفَضِيلَةَ وَالْمَنْزِلَةَ
 الْكَرِيمَةَ اللَّهُمَّ اجْعَلْ مُحَمَّدًا وَآلَ مُحَمَّدٍ أَعْظَمَ الْخَلَائِقِ كُلِّهِمْ شَرَفًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَأَقْرَبَهُمْ مِنْكَ
 مَقْعَدًا وَأَوْجَهَهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ جَاهًا وَأَفْضَلَهُمْ عِنْدَكَ مَنْزِلَةً وَنَصِيبًا اللَّهُمَّ أَعْطِ مُحَمَّدًا أَشْرَفَ
 الْمَقَامِ وَجِبَاءَ السَّلَامِ وَشَفَاعَةَ الْإِسْلَامِ اللَّهُمَّ وَالْحَقُّنَا بِهِ غَيْرَ خَزَائِنَا وَلَا نَاكِبِينَ وَلَا نَادِمِينَ وَلَا
 مُبَدِّلِينَ إِلَهَ الْحَقِّ آمِينَ. (۲)

صلواتی که از حضرت صاحب الامر علیه السلام روایت شده است

این صلوات در کتاب «مصباح متعجد» و «جمال الاسبوع» و کتب دیگر مذکور است و از حضرت صاحب الامر علیه السلام مروی است که در مکه مکرمه بیرون آمد برای ابوالحسن ضراب اصفهانی.

و در جمال الاسبوع و کتب دیگر به سند متصل از ابوالحسن اصفهانی که اسمش (بعقوب بن یوسف) است روایت کرده‌اند که گفت: در سال دویست و هشتاد و یک با جمعی از اهل بلاد خود که از مخالفان (۳) بودند به حج رفتیم و چون

۱- شرح و فضائل صلوات، حسینی اردکانی، ص ۱۸۸.

۲- کتاب مذکور، ص ۶۹.

۳- اهل سنت، مراد است.



به نزدیکی مکه رسیدیم، یکی از رفقا پیشتر رفته، خانه‌ای که در کوچه سوق اللیل واقع است به کرایه گرفت که آن خانه مشهور است به خانه خدیجه علیها السلام و آن را دار الرضا علیه السلام نیز می‌گویند. در آن خانه پیرزنی بود. چون من دانستم که آن خانه را دار الرضا علیه السلام می‌گویند، از آن زن پرسیدم: تو را به اهل این خانه چه نسبت است و چرا این خانه را دار الرضا علیه السلام می‌نامند.

آن زن گفت: من از موالیان ایشانم و این خانه از علی بن موسی الرضا علیه السلام است که به حسن بن علی العسکری علیه السلام رسیده است و من در خدمت آن حضرت می‌بودم.

چون من این را از آن زن شنیدم، با او انس گرفتم و از رفقای خودم که از مخالفان بودند پنهان داشتم و شبها چون از طواف برمی‌گشتم با رفقا در خانه می‌خوابیدیم و در را محکم می‌بستیم و سنگ بزرگی بود که آن را می‌غلطانیدیم و پشت در می‌انداختیم.

در بیشتر شبها، من نوری در رواق آن خانه می‌دیدم که به روشنی مشعل شبیه بود و می‌دیدم که در خانه به خودی خود گشوده می‌شد بدون آنکه کسی آن را بگشاید. آنگاه مرد میانه‌گندم‌گونی که رنگش به زردی مایل و لاغر اندام و در صورتش علامت سجده بود و دو پیراهن و یک ردا دربر داشت، در حالی که ردا را بر سر کشیده و نعلین در پایش بود داخل می‌شد و به غرفه‌ای که آن زن در آنجا ساکن بود بالا می‌رفت. آن پیرزن می‌گفت که دختر من در آن غرفه می‌باشد و اجازه نمی‌داد کسی به آن غرفه برود. من می‌دیدم وقتی که آن مرد به آن غرفه بالا می‌رفت، آن روشنایی که در رواق بود با او می‌رفت و من چراغی را نمی‌دیدم. کسانی هم که با من بودند همه اینها را می‌دیدند و گمان می‌کردند که این مرد دختر آن زن را به متعه گرفته است و می‌گفتند که این گروه علویّه متعه کردن را جایز می‌دانند (و این نزد ایشان حرام بود).

چون من این امور را مشاهده نمودم، هیبتی در خاطرم به هم رسید و با آن زن



بنای ملاحظت نهادم و خواستم که خبر آن مرد را معلوم نمایم.

به آن زن گفتم: «می خواهم از تو سئوالی بکنم در جائیکه از رفقای من، کسی حاضر نباشد و مرا میسر نمی شود. هر وقت مرا در خانه تنها دیدی، از غرفه پائین بیا تا آن امر را سئوال نمایم.» او گفت: «من نیز می خواهم که سخن پنهانی به تو بگویم و به جهت رفقای تو میسر نمی شود.»

گفتم: «چه می خواهی به من بگویی؟»

گفت: «می خواهم بگویم که با اصحاب و شرکاء خود خشونت مکن و آنها را دشنام مده، زیرا که آنها از دشمنان تواند و با ایشان مدارا کن.»

من گفتم: «چه کسی این سخن را می گوید؟»

گفت: «من می گویم!» و چنان هیبتی در دل من داخل شد که جرأت نکردم دیگر سخن بگویم. ولی گفتم: «منظورت کدام یک از اصحاب من است؟» و گمان من این بود که مقصود او همراهان من در آن سفر می باشند.

اما او گفت: «مراد من شریکان توآند در شهر خودت و آن کسانی که در آنجا با تو هم خانه اند.»

بین من و آن کسانی که با من هم خانه بودند، عتابی در دین واقع شده بود و ایشان سعایت می کردند و من گریختم و پنهان شدم. و دانستم که مراد او همان کسانی است.

پس به آن زن گفتم: «تو را با امام رضا علیه السلام چه نسبت است؟»

گفت: «من خادمه امام حسن عسکری علیه السلام بودم.» چون این سخن را شنیدم گفتم: «از تو سئوال می کنم از آن غائب علیه السلام و تو را به خدا قسم می دهم، بگویی که آیا او را به چشم خود دیدی؟»

گفت: «من او را به چشم خود ندیدم و هنگامی که بیرون آمدم، خواهرم آباستن بود و امام حسن عسکری علیه السلام مرا بشارت داد و فرمود: در آخر عمرت او را خواهی دید و نسبت به او چنان خواهی بود که الحال نسبت به من هستی. من در آن



وقت مصر بودم و در این اوقات نفقه با نوشته‌ای به دست مردی از اهل خراسان که لغت عربی را درست نمی‌دانست به من می‌رسید و آن نفقه سی دینار بود و در آن نوشته، مأمور شده بودم که در این سال به حج بیایم. و من آمدم به این امید که او را خواهم دید.»

پس در خاطر من چنان جاگرفت که آن مرد که داخل می‌شود و بیرون می‌رود حضرت مهدی علیه السلام است. پس ده درهم صحیح که به سکه حضرت رضا علیه السلام بود و من آن را پنهان کرده و نذر کرده بودم که آنها را در مقام حضرت ابراهیم علیه السلام اندازم، بیرون آورده، (با خود گفتم: اگر این را به قومی از اولاد فاطمه علیها السلام بدهم، افضل و ثوابش بیشتر خواهد بود از آنکه در مقام ابراهیم اندازم) به آن زن گفتم: این درهم را بگیر و به هر که سزاوار می‌دانی از اولاد فاطمه علیها السلام برسان. و در گمان من این بود که آن زن درهم‌ها را به او خواهد داد.

آن زن آنها را گرفته به غرفه بالا رفت و بعد از ساعتی فرود آمد و گفت: «ما را در این حقی نیست. اینها را بیندازد در همان موضع که نیت کرده، ولی چون اینها درهم رضویّه است، بدل آنها را از ما بگیرد و در مقام بیندازد.» من با خود گفتم: همان مرد مرا به این امر فرموده است و نسخه توقیعی همراه داشتم که برای قاسم بن علا به آذربایجان بیرون آمده بود به آن زن گفتم: می‌توانی این را به عرض برسانی به کسی که توقیعات امام غایب علیه السلام را دیده است؟

گفت: به من بده که آن مرد، آن را می‌شناسد. من نسخه را به او نشان دادم و چنان پنداشتم که آن زن می‌تواند بخواند. گفت: برای من ممکن نیست که در این مکان بخوانم و به غرفه بالا رفت. بعد از لحظه‌ای فرود آمد و گفت: می‌فرماید صحیح است و در آن توقیع آمده بود: **أُبَشِّرُكُمْ بِبَشْرِي مَا بَشَّرْتُ بِهِ غَيْرَهُ** (۱)

پس آن زن گفت: ایشان می‌فرماید: چگونه صلوات می‌فرستی بر پیغمبر

۱- یعنی بشارت می‌دهم شما را به بشارتی که بشارت ندادم به آن غیر او را.

خود؟ گفتم: می گویم: **اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَبَارِكْ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ كَأَفْضَلِ مَا صَلَّيْتَ وَبَارَكْتَ وَتَرَحَّمْتَ عَلَى إِبْرَاهِيمَ وَآلِ إِبْرَاهِيمَ إِنَّكَ حَمِيدٌ مَجِيدٌ**

آن زن گفت: چنین صلوات مفرست، بلکه بر همه امامان صلوات بفرست و همه را نام ببر! گفتم: چنین خواهم کرد.

چون روز دیگر شد، آن زن از غرفه فرود آمد و دفتر کوچکی داشت و گفت: می فرماید: «چون بر پیغمبر صلوات فرستی بر آن حضرت و بر اوصیاء آن حضرت صلوات فرست به نحوی که در این نسخه نوشته شده است.»

من نسخه را گرفتم و به همان نحو صلوات می فرستم. و مکرر می دیدم؛ شبها که آن مرد از غرفه فرود می آمد، آن روشنایی نیز فرود می آمد و من برمی خواستم و در خانه را می گشودم و در عقب آن روشنایی می رفتم، ولی کسی را نمی دیدم تا آنکه داخل مسجد می شد. مردم از هر شهری به در آن خانه می آمدند و بعضی از آنها رقعها و نوشته هایی داشتند و به آن زن می دادند. آن زن نیز جواب آنها را به ایشان می داد و با یکدیگر سخن می گفتند، اما من نمی فهمیدم که چه می گویند. جمعی از آن اشخاص که بر در آن خانه می آمدند و می رفتند هنگام بازگشت تا بغداد با ما بودند. نسخه صلواتی که در دفتر بود، این است:

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ، وَخَاتَمِ النَّبِيِّينَ، وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، الْمُتَّجِبِ فِي الْمِيثَاقِ، الْمُضْطَفِّي فِي الظَّلَالِ الْمُطَهَّرِ مِنْ كُلِّ آفَةٍ، الْبَرِيِّ مِنْ كُلِّ عَيْبٍ، الْمُؤَمَّلِ لِلنَّجَاةِ، الْمُزْتَجِي لِلشَّفَاعَةِ، الْمُفَوَّضِ إِلَيْهِ دِينُ اللَّهِ، اللَّهُمَّ شَرِّفْ بَيْتَانَهُ وَعَظِّمْ بَرْهَانَهُ، وَاقْلَحْ حُجَّتَهُ، وَارْزُقْ دَرَجَتَهُ، وَأَضِي نُورَهُ، وَبَيِّضْ وَجْهَهُ، وَأَعْطِهِ الْفَضْلَ وَالْقَضِيْلَةَ، وَالْمَنْزِلَةَ وَالْوَسِيْلَةَ وَالْدَّرَجَةَ الرَّفِيْعَةَ، وَابْعَثْهُ مَقَاماً مَحْمُوداً يَغِيْطُهُ بِهِ الْأَوْلُونَ وَالْآخِرُونَ، وَصَلِّ عَلَى أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ، وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ، وَقَائِدِ الْعُرِّ الْمُحَجَّلِينَ، وَسَيِّدِ الْوَصِيَّينَ، وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، وَصَلِّ عَلَى الْحُسَيْنِ الْحَسَنِ بْنِ عَلِيٍّ إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ، وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ، وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، وَصَلِّ عَلَى الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ، وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيٍّ إِمَامِ



الْمُؤْمِنِينَ، وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ، وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، وَصَلِّ عَلَى جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدٍ، إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ،
وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ، وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، وَصَلِّ عَلَى مُوسَى بْنِ جَعْفَرِ إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ، وَوَارِثِ
الْمُرْسَلِينَ، وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، وَصَلِّ عَلَى عَلِيِّ بْنِ مُوسَى، إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ، وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ،
وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيٍّ، إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ، وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ، وَحُجَّةِ
رَبِّ الْعَالَمِينَ، وَصَلِّ عَلَى الْحَسَنِ بْنِ عَلِيٍّ، إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ، وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ، وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ،
وَصَلِّ عَلَى الْخَلْفِ الْهَادِي الْمَهْدِيِّ، إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ، وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ، وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ،
اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَأَهْلِ بَيْتِهِ الْأَيْمَةِ الْهَادِينَ، الْعُلَمَاءِ الصَّادِقِينَ، الْأَبْرَارِ الْمُتَّقِينَ، دَعَائِمِ
دِينِكَ، وَأَرْكَانِ تَوْحِيدِكَ، وَتَرَاجِمَةِ وَحْيِكَ وَحُجَجِكَ عَلَى خَلْقِكَ، وَخُلَفَائِكَ فِي أَرْضِكَ، الَّذِينَ
اخْتَرْتَهُمْ لِنَفْسِكَ، وَاصْطَفَيْتَهُمْ عَلَى عِبَادِكَ، وَأَرْتَضَيْتَهُمْ لِدِينِكَ وَخَصَصْتَهُمْ بِمَعْرِفَتِكَ، وَجَلَّلْتَهُمْ
بِكِرَامَتِكَ، وَغَشَّيْتَهُمْ بِرَحْمَتِكَ، وَرَبَّيْتَهُمْ بِبِنِعْمَتِكَ، وَغَدَّيْتَهُمْ بِحُكْمَتِكَ، وَالْبَسْتَهُمْ نُورَكَ، وَ
رَفَعْتَهُمْ فِي مَلَكُوتِكَ، وَحَقَّقْتَهُمْ بِمَلَائِكَتِكَ وَشَرَّفْتَهُمْ بِنَبِيِّكَ، صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَآلِهِ، اللَّهُمَّ صَلِّ
عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَيْهِمْ، صَلَوةً زَاكِيَةً نَامِيَةً كَثِيرَةً دَائِمَةً طَيِّبَةً، لَا يُحِيطُ بِهَا إِلَّا أَنْتَ، وَلَا يَسَعُهَا إِلَّا
عِلْمُكَ، وَلَا يُخْصِيهَا أَحَدٌ غَيْرُكَ، اللَّهُمَّ وَصَلِّ عَلَى وَلِيِّكَ الْمُخَيَّبِ سُنَّتِكَ، الْقَائِمِ بِأَمْرِكَ الدَّاعِي
إِلَيْكَ الدَّلِيلِ عَلَيْكَ حُجَّتِكَ عَلَى خَلْقِكَ وَخَلِيقَتِكَ فِي أَرْضِكَ، وَشَاهِدِكَ عَلَى عِبَادِكَ، اللَّهُمَّ
أَعِزِّ نَصْرَهُ، وَمُدِّ فِي عُمْرِهِ، وَزَيِّنِ الْأَرْضَ بِطَوْلِ بَقَائِهِ، اللَّهُمَّ اكْفِهِ بَغْيَ الْحَاسِدِينَ، وَاعِذْهُ مِنْ
شَرِّ الْكَافِرِينَ، وَأَزْجُرْ عَنْهُ إِرَادَةَ الظَّالِمِينَ، وَخَلِّصْهُ مِنْ أَيْدِي الْجَبَّارِينَ، اللَّهُمَّ اعْطِهِ فِي نَفْسِهِ وَ
ذُرِّيَّتِهِ وَشَبِيعَتِهِ وَرَعِيَّتِهِ، وَخَاصَّتِهِ وَعَامَّتِهِ وَعَدُوَّهُ، وَجَمِيعِ أَهْلِ الدُّنْيَا، مَا تُعْرِضُ بِهِ عَيْنَهُ، وَتَسْرُ
بِهِ نَفْسَهُ، وَبَلِّغْهُ أَفْضَلَ مَا أَمَّلَهُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ، إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ، اللَّهُمَّ جَدِّدْ بِهِ مَا
امْتَحَى مِنْ دِينِكَ، وَأَخِي بِهِ مَا بُدِّلَ مِنْ كِتَابِكَ، وَأَظْهِرْ بِهِ مَا غَيَّرَ مِنْ حُكْمِكَ، حَتَّى يَعُودَ دِينُكَ
بِهِ، وَعَلَى يَدَيْهِ غَضًّا جَدِيدًا خَالِصًا مُخْلِصًا، لَا شَكَّ فِيهِ، وَلَا شُبْهَةَ مَعَهُ، وَلَا بَاطِلَ عِنْدَهُ وَلَا
بِدْعَةَ لَدَيْهِ، اللَّهُمَّ نَوِّرْ بِنُورِهِ كُلَّ ظُلْمَةٍ، وَهَدِّ بِرُكْنِهِ كُلَّ بِدْعَةٍ، وَاهْدِمِ بِعِزِّهِ كُلَّ ضَلَالَةٍ، وَاقْصِمِ
بِهِ كُلَّ جَبَّارٍ، وَأَحْمِذْ بِسِنْفِهِ كُلَّ نَارٍ، وَأَهْلِكْ بِعَدْلِهِ جَوْرَ كُلِّ جَائِرٍ، وَأَجْرِ حُكْمَهُ عَلَى كُلِّ حُكْمٍ، وَ
أَذِلَّ بِسُلْطَانِهِ كُلَّ سُلْطَانٍ، اللَّهُمَّ أَدِلَّ كُلَّ مَنْ نَاوَاهُ، وَأَهْلِكْ كُلَّ مَنْ عَادَاهُ، وَامْكُرْ بِمَنْ كَادَاهُ، وَ

اسْتَأْصِلْ مَنْ جَعَدَهُ حَقًّا، وَاسْتَهَانَ بِأَمْرِهِ، وَ سَعَى فِي إِطْفَاءِ نُورِهِ وَ أَرَادَ إِخْنَادَ ذِكْرِهِ، اَللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفَى، وَ عَلَى الْمُزْتَضَى، وَ فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ، وَ الْحَسَنَ الرِّضَا، وَ الْحُسَيْنَ الْمُصْطَفَى، وَ جَمِيعِ الْأَوْصِيَاءِ مَصَابِيحِ الدُّجَى، وَ أَعْلَامِ الْهُدَى، وَ مَنَارِ الثَّقَى، وَ الْعُرْوَةِ الْوُثْقَى، وَ الْحَبْلِ الْمَتِينِ، وَ الصِّرَاطِ الْمُسْتَقِيمِ، وَ صَلِّ عَلَى وَ لِيكَ وَ وِلَاةِ عَهْدِكَ، وَ الْأَيْمَةِ مِنْ وَ لَدِهِ، وَ مُدِّ فِي أَعْمَارِهِمْ، وَ زِدْ فِي أَجَالِهِمْ، وَ بَلِّغْهُمْ أَقْصَى أَمَالِهِمْ دِينًا وَ دُنْيَا وَ آخِرَةً إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ. (۱)

مرحوم حاج شیخ عباس قمی رحمته الله در کتاب «مفاتیح الجنان» این صلوات را از اعمال عصر روز جمعه ذکر کرده است.

داستان‌های شیرین و خواندنی

نجات بنی اسرائیل به برکت صلوات

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام در بیان آیه: وَ إِذْ نَجَّيْنَاكُمْ مِنْ آبِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ سُوءَ الْعَذَابِ يُدَبِّحُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَ يُسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ وَ فِي ذَالِكُمْ بَلَاءٌ مِنْ رَبِّكُمْ عَظِيمٌ. (۲)

مذکور است که از جمله عذاب شدید آن قوم، یکی آن بود که بنی اسرائیل را برای عمل بنائی می بردند و می ترسیدند که بگریزند، به این سبب پاهای ایشان را در بند و زنجیر می گذاشتند و به ایشان می گفتند: گل را برداشته بر نردبان بالا برید و بسا بود که می افتادند و می مردند، یا زمین گیر می شدند. تا آنکه حق تعالی به موسی (عَلَيْ نَبِيِّنَا وَ آلِهِ وَ عَلَيْهِ السَّلَام)، وحی کرد: به ایشان بگو پیش از شروع در عمل، بر محمد و آل طیبین آن حضرت علیهم السلام، صلوات فرستند تا آنکه برایشان سبک و آسان

۱- شرح و فضائل صلوات، اردکانی، ص ۱۸۸.

۲- سوره بقره، آیه ۴۷. ترجمه: ای گروه بنی اسرائیل به یاد آورید وقتی را که نجات دادیم ما شما را از آل فرعون که عذاب می کردند شما را به عذاب سخت، می کشتند پسران شما را و زنده می گذاشتند زنان شما را. و در این، امتحان عظیمی بود از جانب پروردگار شما.



گردد.» آنها چنان کردند و برایشان آسان گردید و امر نمودند به آن کسانی که در اول کار فراموش می کردند و می افتادند و زمین گیر می شدند که صلوات بفرستند و اگر خود نمی توانستند، بفرستند، دیگری برایشان بخواند و چون چنین می کردند شفا می یافتند.

و سبب کشتن پسران بنی اسرائیل این بود که به فرعون گفته بودند: میان بنی اسرائیل مولودی به هم خواهد رسید که هلاک تو بر دست او واقع خواهد شد، فرعون امر نمود که پسران ایشان را بکشند. برخی زنان بنی اسرائیل نیز حيله‌ها می کردند که حامله نشوند. و اگر حامله می شدند، فرزند خود را می بردند و در صحراها و مغارهای کوهها و زمینهای گود پنهان می کردند و ده مرتبه صلوات بر محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله می فرستادند. حق تعالی ملکی را می فرستاد که آن کودک را تربیت نماید. و از انگشت او شیر جاری می کرد که آن را بمکد و از انگشت دیگرش طعامی که بود، جاری می ساخت. و از فرزندان بنی اسرائیل آنچه سالم ماندند، بیشتر بودند از آنچه کشته شدند.

و زنان بنی اسرائیل را که زنده می گذاشتند آنها را کنیزان خود قرار می دادند پس بنی اسرائیل به نزد حضرت موسی علیه السلام رفتند و گفتند: این گروه بر دختران و خواهران ما قرعه می اندازند موسی علیه السلام به آنها امر نمود که چون از آن گروه قصد شما نماید بر محمد و آل طاهرین آن حضرت صلی الله علیه و آله صلوات فرستید و آن زنان صلوات می فرستادند و خدای حق تعالی هر کسی که ایشان را قصد می کرد، از آنها باز می داشت، به اینکه مشغول کاری می گردید، یا به مرضی گرفتار می شد، یا زمین گیر می گردید، یا اینکه بر آن زن رحم می کرد و از آن زن می گذشت. و اتفاق نشد که از قوم فرعون، مردی بر زنی از بنی اسرائیل برسد حق تعالی به واسطه صلوات ایشان را نجات ندهد. (۱)

۱- شرح و فضایل صلوات اردکانی، ص ۱۴۳، به نقل از بحار ج ۹۴ ص ۶۲-۶۱ ذیل روایت ۴۸ به نقل از تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام.

پیروزی یهود بر دشمنان به برکت توسل به پیامبر و آل پاکش

امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: حق تعالی خبر داده پیغمبر خود را به آنکه، یهود پیش از ظهور آن جناب، به او ایمان داشتند و به واسطه توسل به آن حضرت و صلوات فرستادن بر آن جناب و آل پاکش علیهم السلام بر دشمنان غلبه می کردند. و فرمود: حق تعالی یهود را امر نمود در زمان حضرت موسی علیه السلام و بعد از آن، که چون به مصیبتی گرفتار شوند، خدا را به محمد و آل طاهرین آن حضرت علیهم السلام بخوانند و از ایشان نصرت بخواهند؛ تا آنکه ده سال پیش از ظهور آن حضرت، قبیله اسد و غطفان با جمعی دیگر از مشرکان، قصد یهود مدینه نمودند. مشرکان سه هزار نفر بودند و یهود سیصد نفر، یهود خدا را به محمد و آل آن حضرت خواندند و آن گروه مشرکان را نابود گردانیدند. قبیله اسد و غطفان به یکدیگر گفتند: می رویم و از سایر قبایل استمداد می کنیم. رفتند و استمداد نمودند و به قدر سی هزار نفر جمعیت آماده کردند و بر سر آن سیصد کس آمدند و آن سیصد نفر را در قریه ای محصور نمودند و آب و طعام را از ایشان منع نمودند. یهود به ایشان پیغام فرستاده، امان خواستند اما ایشان قبول نکردند و گفتند: ما همه شما را می کشیم و زنان و کودکان شما را اسیر می کنیم و اموال شما را غارت می نماییم. پس یهود به یکدیگر گفتند: چاره کار ما چیست؟ جمعی از عقلاء و صاحب نظران ایشان گفتند: آیا موسی علیه السلام شما را امر نکرده است به اینکه، به محمد و آل آن حضرت علیهم السلام صلوات بفرستید و طلب نصرت نمایید! و به شما نفرمود که امر می کنم شما را که تضرع نمایید به سوی حق تعالی به وسیله ایشان در جمیع شداید. همگی گفتند: بلی! ما را امر فرمود.

پس آن گروه به اتفاق گفتند: خداوندا به جاه محمد و آل طیبین او تو را قسم می دهیم که ما را از نعمت بزرگ آب برخوردار بفرمائی؛ زیرا ظالمان آب را از ما بریده اند، که حیوانات ما از تشنگی ضعیف شده اند و بدن های ما سست گردیده و نزدیک است هلاک شویم. حق تعالی باران فرستاد که حوض ها و چاه ها و نهرها و ظرف های ایشان را پر از آب گردانید. ایشان گفتند: این علامت یکی از احسان ها بود



که به ما رسید. پس بر بام‌ها آمدند و دیدند که باران به مشرکین آزار بسیاری لشکر رسانیده و متاع‌ها و سلاح‌ها و مال‌های ایشان را فاسد گردانیده است؛ زیرا آن باران در فصل تابستان بود، که باریدن باران در آن وقت معهود نبود.

بعضی از لشکر دشمن به سبب آن متفرق شدند و باقی مانده آن‌ها به یهود گفتند: اگر آب برای شما به هم رسید طعام از کجا حاصل خواهید نمود و اگر این گروه از ما متفرق شدند ما نخواهیم رفت تا آنکه غالب گردیم بر شما و اهل و عیال شما را اسیر و اموال شما را غارت و غیظ سینه‌های خود فرو نشانیم. یهود گفتند: که آن کس که ما را به سبب حضرت محمد و آل او علیهم‌السلام سیراب گردانیده، قادر است بر اینکه ما را طعام دهد و آن کس که آن گروه را از ما دور ساخت قادر است که باقی ماندگان را نیز دور گرداند. پس خدا را به وسیله محمد و آل محمد علیهم‌السلام خواندند که ما را طعام بده. ناگاه قافله عظیمی آمد که به قدر دو هزار شتر و الاغ، بار طعام از گندم و آرد داشتند؛ و اهل کاروان هیچ خبر از آن لشکر نداشتند و چون به نزدیک ایشان رسیدند، همگی در خواب بودند. حق تعالی آن خواب را بر ایشان سنگین گردانید، تا آنکه آن قافله آمدند و وارد قلعه یهود شدند و از لشکر دشمن کسی مطلع نشد. آنها متاع‌های خود را به اهل قلعه فروخته، بیرون رفته، دور شدند و نیروهای دشمن همچنان در خواب بودند و احدی از ایشان بیدار نشد.

هنگامی که قافله دور شد، آن گروه بیدار شد اما، به یکدیگر گفتند: در جنگ کردن با یهود تعجیل نمایید؛ زیرا که گرسنگی ایشان را ذلیل گردانیده است. یهود گفتند: هیئات! بلکه پروردگار ما، ما را طعام داد، در وقتی که شما در خواب بودید و فلان قدر طعام به ما رسید. اگر ما می‌خواستیم، می‌توانستیم در آن وقت و در آن حال شما را به قتل برسانیم. ولی نخواستیم که بر شما ظلم کنیم. اکنون شما بروید و اگر نمی‌روید، ما خدا را به محمد و آل آن حضرت علیهم‌السلام می‌خوانیم تا آنکه شما را ذلیل و مغلوب نماید؛ چنان که ما را طعام و آب داد. آن گروه قبول نکرده، بر طغیان خود افزودند. یهود از خدا به محمد و آل آن حضرت علیهم‌السلام طلب نصرت نمودند و

بیرون آمدند و بر آن سی هزار لشکر حمله کردند، جمعی را دستگیر کرده، محکم بستند و از جانب مشرکان هیچ اذیتی به ایشان نرسید. زیرا که می ترسیدند یهود به اسیرانی که در دست ایشان است آزار رسانند.

پس چون رسول خدا ﷺ ظاهر شد یهود بر آن حضرت حسد ورزیدند، که چرا از عرب است؟ و تکذیب آن حضرت نمودند.

رسول خدا ﷺ فرمود: این بود یاری کردن حق تعالی یهود را بر مشرکان بخاطر اینکه مرا و آل مرا را یاد کردند. پس شما نیز ای امت محمد ﷺ یاد کنید، محمد و آل او را هنگام هر شدت و مصیبت تا آنکه خدا شما را یاری کند به واسطه ملائکه بر شیاطینی که قصد شما می کنند. به درستی که با هر یک از شما ملکی هست در طرف راست که حسنات را می نویسد و ملکی دیگر که سیئات را می نویسد و دو شیطان نیز با هر کس هست که ابلیس آنها را فرستاده است که او را اغوا نمایند. پس زمانیکه یکی از شما وسوسه ای در دل خود بیابد خدا را یاد کند و بگوید: لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّاهِرِينَ،

آن دو شیطان پنهان می شوند و به نزد ابلیس می روند و شکوه می کنند و می گویند: این شخص ما را خسته کرده است. جمعی از شیاطین و مَرَدَه را به مدد ما بفرست. ابلیس گروهی از ماردان را پی در پی به کمک ایشان می فرستد تا آنکه هزار نفر گرد او جمع می شوند و قصد او می کنند. پس اگر آن شخص خدا را یاد کند و بر محمد و آل آن حضرت ﷺ صلوات فرستد، آنها راهی به او نخواهند یافت. (۱)

زنده شدن مرده و کسب روزی فراوان به برکت توسل به اهل بیت ﷺ

در تفسیر امام حسن عسکری ﷺ ذیل آیه: «إِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ

۱- شرح و فضایل صلوات، ص ۱۴۵، به نقل از بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۰ ذیل روایت ۱۱ به نقل از تفسیر امام ﷺ.



تَذَبَّحُوا بَقْرَةً»^(۱) آمده است که بنی اسرائیل شخصی را کشتند و قاتل او معلوم نبود. آنها از جانب خدا مأمور شدند که گاوی را بکشند که صاحب صفات مخصوصه باشد و چنان گاوی را نیافتند، مگر نزد جوانی از بنی اسرائیل که حق تعالی در خواب به او نشان داده بود محمد و علی و امامان از ذریّه ایشان را، و به او گفته بودند که چون تو دوست مایی و ما را بر دیگران برتری می دهی، می خواهیم بخشی از پاداش تو را در دنیا به تو برسانیم؛ هنگامی که بنی اسرائیل آمد و خواستند که گاو تو را بخرند، مفروش مگر به امر مادرت و اگر چنین کنی حق تعالی به مادرت الهام می کند، امری را که باعث توانگری تو و فرزندانانت گردد.

جوان از دیدن این خواب شادمان شد و صبحگاهان که بنی اسرائیل آمده، آن گاو را از او بخرند، گفتند: به چند می فروشی؟
گفت: به دو دینار اما مادرم اختیار دارد!

گفتند: ما به یک دینار می خریم. چون با مادر مصلحت کرد، گفت: به چهار دینار بفروش! جوان به بنی اسرائیل گفت: که مادرم به چهار دینار می گوید.
گفتند: ما به دو دینار می خریم. مادرش گفت: به صد دینار بفروش!

ایشان گفتند: به پنجاه دینار می خریم و همینطور آنها به هر قیمتی راضی می شدند، مادر مضاعف می کرد تا بدانجا رسید که گفت: پوست گاو را پر از طلا کنند و آنها ناچار به آن قیمت رضایت دادند. اما گاو را به نسیه خریده، کشتند و استخوان بیخ دم آن را گرفته، بر آن مرده زدند و گفتند: خداوندا به جاه محمد و آل طیبین او این مرده را زنده کن و به سخن در آور تا ما را خبر دهد که چه کسی او را کشته است. اما هر چه انتظار کشیدند آن مرده زنده نشد.

بنی اسرائیل گفتند: ای پیغمبر خدا! چه شد آن وعده ای که به ما دادی؟ حق تعالی به موسی وحی فرستاد که وعده من تخلف ناپذیر است اما تا پوست آن گاو را پر از زر نکنند و به صاحبش ندهند این مرده زنده نخواهد شد. آنها اموال خود را

۱- سوره ی بقره، آیه ۶۷، تفسیر برهان، ج ۱، ص ۸۰ به نقل از تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام.

جمع کردند و خدای متعال پوست آن گاو را گشاده گردانید تا آنکه پنج هزار هزار اشرفی جاگرفت. وقتی قیمت گاو را تسلیم آن جوان نمودند و عضو آن گاو را بر آن مرده زدند، ناگاه آن کشته، صحیح و سالم برخاست و به موسی عرض کرد: ای پیغمبر خدا این دو پسر عموی من، بر من حسد بردند به جهت دختر عمویم و مرا کشتند و بعد از کشتن در محله این جماعت انداختند که دیه مرا از ایشان بگیرند. موسی علیه السلام آن دو نفر را کشت.

بعضی از بنی اسرائیل گفتند: نمی دانیم کدام عجیب تر است؛ زنده شدن این مرده و سخن گفتن او، یا غنی گردانیدن خدا این جوان را، به این مال فراوان؟! اینجا بود که خدا به موسی علیه السلام وحی نمود که به بنی اسرائیل بگو: هر کس از شما می خواهد که زندگی او را در دنیا نیکو گردانم و در بهشت محل او را عظیم سازم و او را در آخرت با محمد و آل طیبین او هم صحبت نمایم، آن کند که این جوان می کرد، به درستی که این جوان از موسی علیه السلام شنیده بود که ذکر محمد و آل طاهرین او را علیه السلام و پیوسته بر ایشان صلوات می فرستاد و ایشان را بر جمیع خلائق از انس و جن و ملائکه تفضیل می داد و به این سبب مال فراوان برای او میسر شد که تنعم نماید به روزی های نیکو و دشمنان خود را منکوب گرداند.

آنگاه آن جوان به موسی علیه السلام گفت: من چگونه این مال را حفظ کنم و چگونه بر حذر بمانم از عداوت دشمنان و حسد حاسدان؟

موسی علیه السلام فرمود: بخوان برای این مال چنانکه پیش از این می خواندی به اعتقاد درست؛ صلوات بر محمد و آل طاهرینش، تا خدا این مال را برای تو حفظ کند و هر دزد و حسود و ظالمی که اراده بدی کند حق تعالی ضرر او را دفع نماید. در این هنگام آن جوان که زنده شده بود و این سخنان را می شنید، گفت: خدایا از تو می خواهم به آنچه این جوان از تو درخواست نمود، (صلوات بر محمد و آل طیبین او و متوسل شدن به انوار مقدسه ایشان) که مرا باقی بداری در دنیا که برخوردار شوم از دختر عموی خود و خوار گردانی دشمنان و حاسدان مرا و مرا خیر بسیار به سبب ایشان روزی فرمایی.



پس حق تعالی به موسی وحی کرد که این جوان را به برکت تو تسل به انوار مقدسه ایشان صد و سی سال عمر دادم تا در این مدت صحیح و سالم باشد و در قوای او ضعفی حادث نشود و از زوجه خود بهره مند گردد و چون این مدت منقضی شود هر دو را با یکدیگر از دنیا می برم و در بهشت خود جای می دهم که در آنجا متنعم باشند. ای موسی اگر کشندگان این جوان همانند او به من متوسل می شدند هر آینه آنها را از حسد نگاه می داشتم و قانع می گردانیدم، به آنچه روزی شان کرده بودم. و اگر بعد از این عمل توبه می کردند و متوسل به ایشان می شدند و درخواست می کردند که من آنان را رسوا نگردانم، رسوایشان نمی کردم. و بنی اسرائیل را از پیدا کردن قاتل منصرف می کردم و حتی اگر بعد از رسوایی هم توبه می کردند و متوسل به آن انوار مقدسه می شدند، عمل ایشان را از اذها مردم می زدودم و در دل اولیای مقتول می انداختم که از قصاص آنها بگذرند. ولی محبت و ولایت آن بزرگواران و توسل به ایشان فضیلتی است که به هر که بخواهم عطا می کنم، و از هر که بخواهم، به عدالت خود و به سبب بدیهای آن کس، منع می نمایم. و منم خداوند عزیز حکیم.

پس قبیله بنی اسرائیل فریاد زنان نزد موسی علیه السلام آمده، و گفتند: ما به لجاجت، خود را به پریشانی مبتلا نمودیم و قلیل و کثیر اموال خود را به بهای گاوی دادیم، دعا کن که خدا روزی ما را فراوان گرداند موسی علیه السلام فرمود: وای بر شما! مگر نشنیدید دعای آن جوان و آن مقتول زنده شده را؟ و ندیدید که چه فایده ها بر دعای آنها مترتب گردید؟ پس شما نیز چنین دعا کنید و به انوار مقدسه آن بزرگواران توسل جوید تا آنکه حق تعالی احتیاج شما را رفع نماید و روزی شما را فراوان گرداند. ایشان نیز گفتند: خداوند ما را زایل گردان، به جاه محمد صلی الله علیه و آله و علی و فاطمه و حسن و حسین و آل طیبین ایشان علیهم السلام آنگاه حق تعالی به موسی علیه السلام وحی کرد که به ایشان بگو، به فلان خرابه بروند و در فلان موضع آن خرابه، هزار هزار دینار هست بردارند، و هر چه را از هر کس گرفته اند رد نمایند و مابقی را در بین خود قسمت نمایند تا

اموال آنها فزونی یابد در جزای آنکه متوسل شدند به انوار مقدسه محمد و آل آن حضرت علیهم السلام و برتری فضل و کرامت ایشان را بر همه مخلوقات، باور کردند.

رو سفید شدن گنه کار سیه رو به برکت صلوات

سفیان ثوری گفت: سالی به حج می رفتم چون به مدینه طیبه رسیدم و به روضه شریفه مشرف گردیدم، جوانی را دیدم که سیمای صلاح در چهره او پیدا و آثار رستگاری بر جبین او هویدا بود. او طواف روضه مطهره می نمود و جز صلوات چیزی بر زبان او جاری نبود. خواستم با او سخن گویم و از احوالش پرسش نمایم که مردم ازدحام نموده، میان من و او حایل شدند و حسرت گفتگو با او در دل من ماند. هنگامی که به مکه رسیدم روزی همان جوان را مشغول طواف دیدم و از وی جز صلوات چیزی ندیدم و نشنیدم. پس به قصد آنکه سبب مداومت بر ذکر صلوات را از او بپرسم، متوجه او شدم اما بار دیگر میان من و او فاصله افتاد تا آنکه روز عرفه به عرفات حاضر شدم و هر یک از مردمان به ذکری و وردی مشغول بودند و همان جوان را دیدم و به جز صلوات از او کلمه ای نشنیدم. پس نزد وی رفته، گفتم: تو را در مدینه در روضه منوره دیدم و به غیر از صلوات ذکری از تو نشنیدم و در طواف نیز ملاقات نمودم، همچنان به فرستادن صلوات مشغول بودی و در این مکان که جای تضرع و نماز و در این زمان که وقت استغفار و توبه و دلشکستگی است و هر یک از حاجیان حاجتی می طلبند، تو از همه حاجتها دست برداشته، جز همان طریق نمی پیمایی و به غیر از صلوات کلمه ای نمی گویی، سبب چیست؟

آن جوان گفت: من و پدرم، سال گذشته عازم سفر حج شدیم در بین راه و در فلان منزل پدرم بیمار شد و از سفر باز ماندیم. من جایی را کرایه کرده، پدرم را به آن مکان برده، چراغ افروختم و سرش را در کنار گرفته، در او می نگریستم، متوجه شدم که اجلش رسیده و پدرم در سکرات مرگ افتاد. ناگاه روی سفید او به سیاهی میل کرد و در اندک زمانی رویش مانند شب تار سیاه و تیره گشت. من از مشاهده آن حال ترسیدم و سر او را از کنار خود برداشته، بر بالین گذاشتم و گفتم: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ



راجعون».

و فکر کردم بامداد که اهل آن منزل به تجهیز پدرم حاضر شوند و چشمشان به روی او افتد، خواهند گفت: مگر این آشنا، چه گناهی می کرده که نشانه بیگانگان در رویش ظاهر شده است؟!

از وقوع این حال بسیار گریستم و رویش را پوشاندم و از شدت ملال، سر به زانو نهاده به خواب رفته، دیدم که شخصی زیبا روی، مشکین موی که من هرگز رویی از روی او دل آراتر ندیده و بویی از بوی او فرح افزاتر نشنیده و جامه‌ای به پاکی جامه او در بر هیچکس مشاهده نکرده و عمامه‌ای به سفیدی عمامه او بر سر احدی ملاحظه ننموده بودم، داخل شد و به بالین پدر آمد و جامه از روی او برداشته، دست مبارک بر صورتش کشید. ناگاه آثار ید و بیضا پدید آمد و چهره پدر که از شب تاریک تر بود، از صبح روشن روشن تر گردید. من از آن حال متحیر شدم و با خود فکر می کردم که این بزرگوار کیست که از برکت دست مبارکش ظلمت به نور مبدل گردید؟ از هیبت او جرأت سوال نمی کردم تا آخر جرأت نموده دست در دامنش زده و گفتم: تو کیستی که حق تعالی به واسطه تو اندوه و غم مرا برطرف نمود و پرده خجالت از چهره پدرم مرتفع گردانید؟ فرمود: منم صاحب قرآن، محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و بدان که پدرت بر نفس خود جفا می کرد و در ارتکاب گناه از حد تجاوز می نمود، اما پیوسته بر من صلوات می فرستاد و اکنون که از ظلمت معصیت درمانده شده، به من استغاثه نمود و من فریاد رسم کسانی را که بر من صلوات می فرستند. آنگاه از نظر من غایب شد. من بیدار شدم و روی پدر خود را چون ماه تابان روشن و درخشان دیده، دانستم که صلوات را نتیجه‌های نیکو هست و از آن وقت تسبیح و اوراد را به زهد و گذاشته‌ام و لوای صلوات را در ساحت اخلاص بر افراشته‌ام. (۱)

فرجام نیک احترام به پیامبر

در بعضی از کتب آمده است که تاجری در بلخ دو پسر داشت، از جمله میراث او سه تار از موی مبارک حضرت رسول ﷺ بود. چون آن دو برادر خواستند که میراث پدر را تقسیم نمایند. هر کدام، یک موی را برداشتند. برادر بزرگ گفت: آن موی دیگر را دو نیم کنیم و هریک نصفی از آن را بر می داریم. برادر کوچک گفت: قطع کردن موی مبارک آن حضرت از ادب به دور است. برادر بزرگ گفت: چون به قطع آن راضی نمی شوی، تو آن را بردار و به ازاء آن مقداری از مال به من بده. برادر کوچک گفت: من هر دو تار موی مبارک را بر می دارم و تمام سهم خودم از میراث را به تو می دهم که مرا مویی از آن حضرت، به همه عالم می ارزد. برادر بزرگ راضی شده، موهای مبارک آن حضرت را به برادر داده و تمام ترکه را در تصرف در آورد. و آن صاحب دولت موها را در حقه پاکیزه ای قرار داد و در گریبان جان نهاده، پیوسته آنها را بیرون می آورد و می بوسید و بر رسول خدا ﷺ صلوات می فرستاد. زمانی نگذشت که غبار برگشتن روزگار به وجود برادر بزرگ نشست و اموالش تلف شد. و برادر کوچک را گل مراد از شاخسار اقبال شگفت و بر اقران و امثال برتری به هم رسانید.

چون وفات نمود یکی از اولیاء بلخ رسول خدا ﷺ را در خواب دید که به او فرمود: به مردم بگو هر که را حاجتی باشد به سر قبر فلانی رفته، دعا کند تا حاجتش برآورده شود. آن شخص عرض کرد: یا رسول الله ﷺ سبب این کرامت چیست؟ فرمود: در تعظیم موی من مبالغه نمود و بسیار بر من صلوات می فرستاد. از این جهت در زمان حیات به خوشی گذرانید و بعد از وفات هم، قبر او محل استجاب دعا گردید. (۱)

۱- همان، ص ۱۵۷، ظاهراً این تاجر و فرزندانش در صدر اسلام می زیسته اند و به نحوی به سوی مبارک آن حضرت، دست یافته اند.



نجات از راهزنان به برکت صلوات

ملاحسین کاشفی در یکی از تألیفات خود آورده است: وقتی به ضرورت با اهل و عیال از وطن مألوف دل کنده، به طرفی می‌رفتم و از یاران و مددکاران کسی همراه ما نبود. ناگاه جمعی کثیر به ما رسیدند که از چهره‌های آنان خوف و اضطراب آشکار بود و بعد از سوال و جواب‌هایی گفتند: راهزنان مسلح در این راه هستند و ما با وجود کثرت نفرات، به هزار زحمت از ایشان گذشتیم و تو با این تنهایی و بی‌نوایی چگونه از تعرض و آزار ایشان نجات پیدا خواهی کرد. بهتر آن است که برگردی، چون برگشتن مصلحت نبود، بسیار متحیر و درمانده شدم در آن اثناء خواب بر من غلبه کرد و در خواب دیدم که کسی به من می‌گوید: این صلوات را بخوان؛ «اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى النَّبِيِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ كَمَا أَمَرْتَنَا أَنْ نُصَلِّيَ عَلَيْهِمْ وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ النَّبِيِّ وَآلِهِ كَمَا يَتَّبِعِي أَنْ نُصَلِّيَ عَلَيْهِمْ وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ النَّبِيِّ وَآلِهِ بِعَدَدِ مَنْ صَلَّيَ عَلَيْهِمْ وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ النَّبِيِّ وَآلِهِ بِعَدَدِ مَنْ لَمْ يُصَلِّ عَلَيْهِمْ وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدِينَ النَّبِيِّ وَآلِهِ كَمَا تُحِبُّ أَنْ تُصَلِّيَ عَلَيْهِمْ».

من هرگز این کلمات را در کتابی ندیده و از کسی نشنیده بودم، چون بیدار شدم این کلمات بر زبانم جاری بود و می‌خواندم. آن دو سه نفر که با من بودند در خواندن مرا همراهی کرده، روانه شدیم. لحظاتی بعد به گروه دزدان رسیده، ایشان را می‌دیدیم و سخن آنها را می‌شنیدیم اما ایشان ما را نمی‌دیدند تا اینکه گذشتیم و به برکت صلوات از چنان مهلکه‌ای که بیم قتل و اسارت و غارت می‌رفت نجات یافته به مقصد رسیدیم. (۱)

بی‌نیاز شدن فقیر و اسلام آوردن یهودی به برکت صلوات

در حکایات الصالحین آورده‌اند که فقیری محتاج و صاحب عیال، به طلب

مخارج زندگی از خانه بیرون آمده، نمی دانست به کجا رود. ناگاه گذارش به کنار مجلس واعظی افتاد که حاضران را به فرستادن صلوات ترغیب می کرد. آن فقیر ایستاد و شنید که واعظ می گفت: «در فرستادن صلوات، کوتاهی مکنید؛ که اگر توانگر بر آن سرور صلوات فرستد در مالش برکت به هم می رسد و اگر فقیر صلوات فرستد، حق تعالی از آسمان روزی بر او می فرستد.» فقیر رفت و به فرستادن صلوات مشغول شد و بعد از سه روز به ویرانه‌ای می گذشت، پایش به سنگی برخورد آن سنگ کنده شد و سبویی پر از زر از زیر آن ظاهر گردید.

آن مرد گفت: وعده روزی من از آسمان است و روزی زمین را نمی خواهم. آنگاه همان سنگ را در جای خود گذاشت و به خانه آمد. هنگامی که صورت حال را به همسرش می گفت: همسایه اش که یهودی بود، از قضا آن وقت بر بام خانه خود بود و حکایت آن مرد را شنید. او فوراً از بام پائین آمد و به ویرانه رفت و آن سبورا برداشته، به خانه آمد وقتی سر آن را گشود دید که سبو پر از مار و عقرب است. با کسان خود گفت: این همسایه مسلمان، دشمن ماست و چون فهمید که من در بام هستم، آن سخن را گفت تا در طمع افتم و آن سبورا به خانه آورم و از آن ضرری به من رسد. پس بهتر است که آن را به بام برده از راه روزنه در خانه او ریزیم تا ضرری را که برای ما می خواست به خودش برگردد. لذا به بام آمد و شنید که زن آن فقیر به شوهر خود می گوید: آیا روا باشد تو سبوی پر از زربیابی و آن را بگذاری و ما در فقر و تنگدستی باشیم. و آن مرد می گفت: من امیدوارم که روزی ما از آسمان نازل شود. ناگاه یهودی سر سبورا گشاده و سرنگون کرد و آن مرد صدایی شنید. سرش را بالا کرد و دید که از روزنه خانه او زر فرو می ریزد. فریاد زد: ای زن! اینک زر است که از آسمان فرو می ریزد. و آن زرها را بر می چید و صلوات می فرستاد. یهودی که دید که از سبوزر می ریزد آن را باز گرفته، دید که همان مار و عقرب است. باقی رانیز در خانه آن مرد فرو ریخت، دید زر سرخ فرو می ریزد. آن یهودی دانست که این سرّی است از اسرار غیبی و به خاطرش گذشت که این همان حکم آب نیل را دارد که در زمان



حضرت موسی علیه السلام در نظر قبطنی (۱) خون می نمود و در نظر سبطی (۲) آب بود. در همان حال آن فقیر را به بام طلبیده و به دست او مسلمان شد و از برکت صلوات بر آن حضرت مسلمان را دولت غنا و بی نیازی و یهودی را سعادت اسلام روزی شد. (۳)

صلوات موجب خشنودی رسول خدا صلوات الله علیه

در حکایات آمده است که شخصی بود بسیار زاهد و عابد که هرگز با کسی معاشرت نمی کرد و به مجالس و محافل حاضر نمی شد. مردم دیدند که او به صورت غیر منتظره ای ترک عزلت کرده و ملازمت مجلس واعظی را اختیار کرد. آنها با شگفتی از او پرسیدند که سبب ترک عزلت و مداومت بر این مجلس چیست؟

گفت: رسول خدا صلوات الله علیه را در خواب دیدم که به من فرمود: «به مجلس واعظ فلان واعظ برو که بر من بسیار صلوات می فرستند و من از او خشنودم.»

و نیز حکایت شده است که مردی از اهل مرو گفت: من در صلوات فرستادن بر سید کائنات و خلاصه موجودات (علیه و آله افضل الصلوات) سستی می ورزیدم و در آن اهتمام نکرده، خود را به غفلت می نمودم، تا آنکه شبی آن حضرت را در خواب دیدم که به من هیچ التفات نفرمود بلکه از هر جانب که می رفتم رو برمی گرداند، چنانکه گویا از من ناخشنود بود.

عرض کردم: یا رسول الله چرا به نظر التفات در من نمی نگری و روی مبارک از من می گردانی؟

فرمود: من تو را نمی شناسم به تو چه التفات کنم.

عرض کردم: من یکی از امت شما هستم و از علماء شنیده ام که پیغمبران امت خود را بهتر از پدر و فرزند خود می شناسند.

۱- پیروان فرعون مراد است.

۲- یاوران حضرت موسی را گویند.

۳- شرح و فضایل صلوات، صص ۱۰۶ و ۱۰۷.

فرمود: معرفت من نسبت به امتم، به اندازه صلوات آنها بر من است و چون تو مرا به صلوات یاد نمی‌کنی، من چگونه تو را بشناسم و ز چه روی از تو خوشنود باشم.»

من از خواب بیدار شدم و بر خود لازم گردانیدم که هر روز صد مرتبه صلوات فرستم. حق تعالی به من توفیق این عمل را عطا نمود و بعد از مدتی باز حضرت رسول ﷺ را در خواب دیدم که به من التفات بسیار نموده و فرمود، اکنون تو را می‌شناسم و از تو خوشنودم و روز قیامت شفیع تو خواهم بود.

و نیز از یکی از اخیار امت حکایت شده است که گفت: من بر خود لازم گردانیدم که هر شب، پیش از آنکه به خواب روم، به عدد معین بر آن حضرت صلوات فرستم. شبی با جمعی از اهالی خود در غرفه بودم و بعد از ادای وظیفه صلوات مقرر، به خواب رفتم در خواب دیدم که حضرت رسول ﷺ داخل غرفه شد و از نور جمالش تمام در و دیوار آن منزل روشن گردید و به من التفات نموده، فرمود: «کجاست آن دهانی که بر من صلوات می‌فرستد تا من آن را ببوسم؟»

من شرم کردم دهن خود را پیش برم. آن حضرت جلو آمد و رخساره مرا بوسید و من از شدت فرح و شادی بیدار شدم. و هر که با من در آن غرفه بود بیدار شدند و غرفه از رایحه روح پرور آن سرور، چنان معطر بود که گویا از مشک ازفر مملو گشته بود. و تا هشت روز آن رایحه از رخسار من می‌آمد، به نحوی که همگان آن را استشمام می‌کردند. (۱)

صلواتی که یک مرتبه‌ی آن مثل ده هزار مرتبه صلوات فرستادن است.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ مَا اخْتَلَفَ الْمَلَوَانِ وَ تَعَاقَبَ الْعَضْرَانِ وَ كَرَّ الْجَدِيدَانِ وَ اسْتَقْبَلَ الْفَرَقْدَانِ وَ بَلَغَ رُوحَهُ وَ آزْرَاحَ أَهْلِ بَيْتِهِ مِنَّا التَّحِيَّةَ وَ السَّلَامَ.

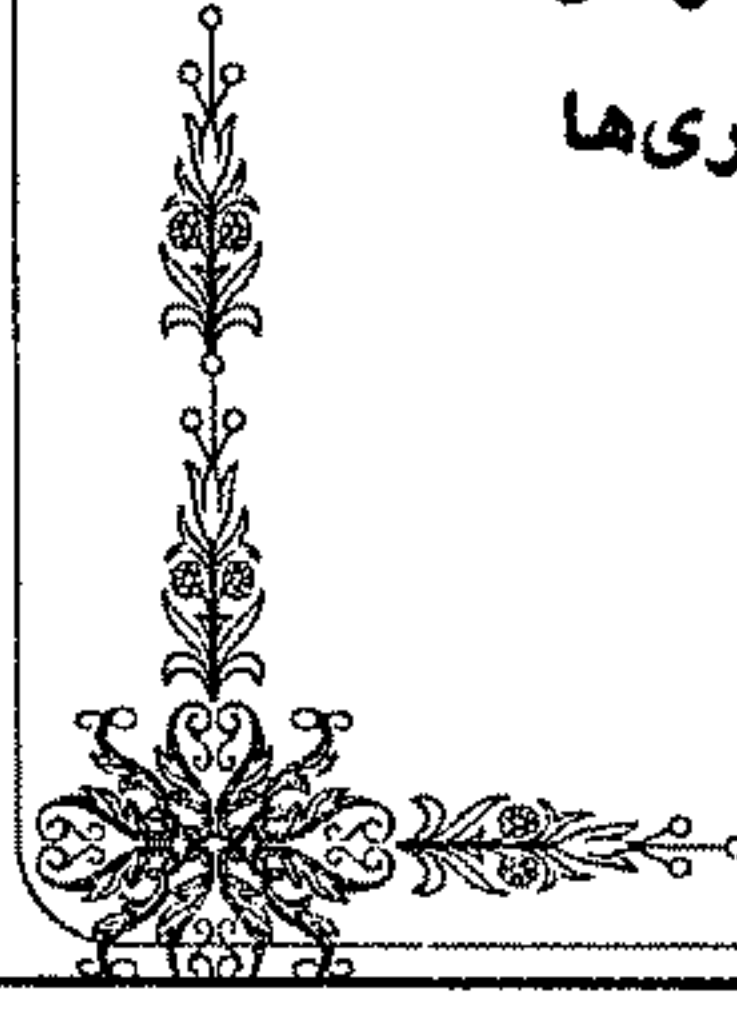

و این صلوات بین خاصه و عامه شهرت تمام دارد و می‌گویند که یک مرتبه‌ی



فصل چهارم

راز و نیاز

شامل:

- * نمازهای استغاثه
 - * زیارات و دعاهای مربوط به امام زمان علیه السلام
 - * انکار و دعاهایی برای رفع گرفتاری‌ها
 - * و دیگر مطالب متنوع
- 
- 

نماز استغاثه به خدای تبارک و تعالی.

در کتاب مکارم الاخلاق آمده است که چون شب خواستی بخوابی، نزد سر خود ظرف نظیفی که در آن آب طاهر باشد بگذار و آن را به پارچه پاکي بپوشان و چون آخر شب برای نماز شب بیدار شدي، سه جرعه از آن آب بپاشام. پس به باقی آن آب وضو بگیر و رو به قبله اذان و اقامه بگو و دو رکعت نماز کن و بخوان در آن بعد از حمد هر سوره که خواهی و چون از قرائت فارغ شدي به رکوع می روی و بیست و پنج مرتبه می گویی: (يَا غِيَاثَ الْمُسْتَغِيثِينَ) پس سر از رکوع برمی داری و بیست و پنج مرتبه می گویی و همچنین در سجده اول و بعد از سر برداشتن و در سجده دوم و بعد از سر برداشتن، در هر کدام بیست و پنج مرتبه می گویی و برمی خیزی و رکعت دوم را نیز به همین کیفیت به جا می آوری که در مجموع، سیصد مرتبه گفته می شود پس تشهد می خوانی و سلام می دهی و بعد از نماز سر به سوی آسمان می کنی و سی مرتبه می گویی: (مِنَ الْعَبْدِ الذَّلِيلِ إِلَى الْمَوْلَى الْجَلِيلِ) آنگاه حاجت می طلبی همانا به زودی حاجتت روا خواهد شد. ان شاء الله تعالی

نماز استغاثه به خدای متعال

و نیز در کتاب مکارم الاخلاق از حضرت صادق عليه السلام روایت کرده که فرمود هر گاه یکی از شماها خواست به سوی خداوند استغاثه کند پس دو رکعت نماز کند و به سجده رود و بگوید: (يَا مُحَمَّدُ يَا رَسُولَ اللَّهِ يَا عَلِيُّ يَا سَيِّدِي الْمُؤْمِنِينَ وَ الْمُؤْمِنَاتُ بِكُمَا أَسْتَعِيثُ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ أَسْتَعِيثُ بِكُمَا يَا غوثَاهُ بِاللَّهِ وَ بِمُحَمَّدٍ وَ عَلِيٍّ وَ فَاطِمَةَ)



هر یک از امامان علیهم السلام را و می شماری پس می گویی: **(بِكُمْ اتَّوَسَّلُ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى)** پس به درستی که در همان ساعت به فریاد تو خواهند رسید. ان شاء الله تعالی.

نماز استغاثه به حضرت بتول علیها السلام

روایت شده که هرگاه تو را حاجتی باشد به سوی حق تعالی و سینهات از آن تنگ شده باشد، پس دو رکعت نماز بکن و چون سلام نماز گفتی، سه مرتبه تکبیر بگو و تسبیح حضرت فاطمه علیها السلام بخوان. پس به سجده برو و صد مرتبه بگو: **يَا مَوْلَاتِي يَا فَاطِمَةَ أَغِيثِي** آنگاه جانب راست صورت را بر زمین گذار و همین را صد مرتبه بگو، سپس به سجده برو و همین را صد مرتبه بگو، بعد جانب چپ صورت را بر زمین گذار و صد مرتبه بگو. دوباره به سجده برو و صد و ده مرتبه بگو، و حاجت خود را یاد کن. به درستی که خداوند برمی آورد آن را، انشاء الله تعالی.

مؤلف گوید: که شیخ حسن بن فضل طبرسی در مکارم الأخلاق فرموده، نماز استغاثه به حضرت بتول علیها السلام چنین است: دو رکعت نماز می کنی، پس به سجده می روی و می گوئی: **يَا فَاطِمَةُ** صد مرتبه، پس جانب راست صورت را بر زمین می گذاری و صد مرتبه می گوئی، پس جانب چپ صورت را می گذاری و صد مرتبه می گوئی. پس دوباره به سجده می روی و صد و ده مرتبه می گوئی. پس از آن می گوئی: **يَا آمِنًا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَ كُلُّ شَيْءٍ مِنْكَ خَائِفٌ حَذِرٌ أَسْتَلُكَ بِأَمْنِكَ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَ خَوْفِ كُلِّ شَيْءٍ مِنْكَ أَنْ تُصَلِّيَ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ أَنْ تُغَطِّيَنِي أَمَانًا لِنَفْسِي وَ أَهْلِي وَ مَالِي وَ وَلَدِي حَتَّى لَا أَخَافَ أَحَدًا وَ لَا أَخْذَرَ مِنْ شَيْءٍ أَبَدًا إِنَّكَ عَلَيَّ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ** (۱)

استغاثه به حضرت مهدی (عجل الله فرجه الشريف)

سید علیخان در کلم الطیب آورده است: این استغاثه ایست به حضرت

صاحب الزمان علیه السلام . هر جا که باشی دو رکعت نماز به حمد و هر سوره که خواهی بخوان پس رو به قبله، زیر آسمان بایست و بگو:

سَلَامُ اللَّهِ الْكَامِلُ الشَّامِلُ الْعَامُّ، وَصَلَوَاتُهُ الدَّائِمَةُ، وَبَرَكَاتُهُ الْقَائِمَةُ الشَّامَّةُ عَلَى حُجَّةِ اللَّهِ وَرَوْلِيهِ فِي أَرْضِهِ وَبِلَادِهِ، وَخَلِيفَتِهِ عَلَى خَلْقِهِ وَعِبَادِهِ، وَسُلَالَةِ النَّبِيِّ، وَبَقِيَّةِ الْعِثْرَةِ وَالصَّفْوَةِ، صَاحِبِ الزَّمَانِ، وَمُظْهِرِ الْإِيمَانِ، وَمُلْتَقِنِ أَحْكَامِ الْقُرْآنِ، وَمُطَهِّرِ الْأَرْضِ، وَنَاشِرِ الْعَدْلِ فِي الطُّولِ وَالْعَرْضِ، وَالْحُجَّةِ الْقَائِمِ الْمَهْدِيِّ الْإِمَامِ الْمُتَنْظَرِ الْمَرْضِيِّ، وَابْنِ الْأَيْمَةِ الطَّاهِرِينَ، الْوَصِيِّ بْنِ الْأَوْصِيَاءِ الْمَرْضِيِّينَ، الْهَادِي الْمَعْصُومِ ابْنِ الْأَيْمَةِ الْهُدَاةِ الْمَعْصُومِينَ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مُعِزَّ الْمُؤْمِنِينَ الْمُشْتَغْفِينَ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مُذِلَّ الْكَافِرِينَ الْمُتَكَبِّرِينَ الظَّالِمِينَ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بِنَّ رَسُولِ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بِنَّ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بِنَّ فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ، سَيِّدَةَ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بِنَّ الْأَيْمَةِ الْحُجَّجِ الْمَعْصُومِينَ، وَالْإِمَامِ عَلَى الْخَلْقِ أَجْمَعِينَ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَوْلَايَ، سَلَامٌ مُخْلِصٌ لَكَ فِي الْوِلَايَةِ، أَشْهَدُ أَنَّكَ الْإِمَامُ الْمَهْدِيُّ قَوْلًا وَفِعْلًا، وَأَنْتَ الَّذِي تَمَلَأُ الْأَرْضَ قِسْطًا وَعَدْلًا، بَعْدَ مَا مَلَأْتَ ظُلْمًا وَجَوْرًا، فَعَجَّلَ اللَّهُ فَرْجَكَ، وَسَهَّلَ مَخْرَجَكَ، وَقَرَّبَ زَمَانَكَ، وَكَثَّرَ أَنْصَارَكَ وَأَعْوَانَكَ، وَأَنْجَزَ لَكَ مَا وَعَدَكَ، فَهُوَ أَصْدَقُ الْقَائِلِينَ، وَتُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُوا فِي الْأَرْضِ، وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ، يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ، يَا بِنَّ رَسُولِ اللَّهِ حَاجَتِي كَذَا وَكَذَا فَاشْفَعْ لِي فِي نَجَاحِهَا، فَقَدْ تَوَجَّهْتُ إِلَيْكَ بِحَاجَتِي، لِيَعْلَمَ أَنَّ لَكَ عِنْدَ اللَّهِ شَفَاعَةً مَقْبُولَةً، وَمَقَامًا مَحْمُودًا، فَيَحَقِّقْ مِنِّي خِصْمَتِي بِأَمْرِهِ، وَارْتِضَائِي لِسِرِّهِ، وَبِالْشَّأْنِ الَّذِي لَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُ، سَلِّ اللَّهُ تَعَالَى فِي نُجْحِ طَلِبَتِي، وَاجَابَةِ دَعْوَتِي، وَكَشْفِ كُرْبَتِي.

و بجای کذا و کذا، حاجات خود را بخواهد که برآورده می شود. انشاء الله تعالی.

مؤلف حاج شیخ عباس قمی گوید: بهتر آنست که در رکعت اول نماز این استغاثه بعد از حمد سوره «إِنَّا فَتَحْنَا» بخواند و در رکعت «دویم اِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ» بخواند. (۱)



زیارت آل یس

مرحوم طبرسی رحمته در کتاب شریف احتجاج روایت کرده که از ناحیه مقدسه بیرون آمد به سوی محمد حمیری بعد از جواب از مسائلی که از آن حضرت سؤال کرده بود: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، لَا لِأَمْرِهِ تَعْقِلُونَ، وَلَا مِنْ أَوْلِيَائِهِ تَقْبَلُونَ، حِكْمَةٌ بِاللِّغَةِ فَمَا تُغْنِي النُّذْرُ، السَّلَامُ عَلَيْنَا وَعَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ.

هر گاه خواستید توجه کنید به وسیله ما به سوی خداوند (تبارک و تعالی) و به سوی ما پس بگویید چنانکه خدای تعالی فرموده: سَلَامٌ عَلٰی آلِ یس، السَّلَامُ عَلَیْكَ یَا دَاعِيَ اللَّهِ وَرِثَانِي آيَاتِهِ، السَّلَامُ عَلَیْكَ یَا بَابَ اللَّهِ وَدِيَانَ دِينِهِ، السَّلَامُ عَلَیْكَ یَا خَلِيفَةَ اللَّهِ وَنَاصِرَ حَقِّهِ، السَّلَامُ عَلَیْكَ یَا حُجَّةَ اللَّهِ وَدَلِيلَ إِزَادَتِهِ، السَّلَامُ عَلَیْكَ یَا ثَالِثِي كِتَابِ اللَّهِ وَتَرْجُمَانَهُ، السَّلَامُ عَلَیْكَ فِي آثَانِ لَيْلِكَ وَأَطْرَافِ نَهَارِكَ، السَّلَامُ عَلَیْكَ یَا بَقِيَّةَ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ، السَّلَامُ عَلَیْكَ یَا مِيثَاقَ اللَّهِ الَّذِي أَخَذَهُ وَوَكَّدَهُ، السَّلَامُ عَلَیْكَ یَا وَعْدَ اللَّهِ الَّذِي ضَمِنَهُ، السَّلَامُ عَلَیْكَ أَيُّهَا الْعَلَمُ الْمَنْصُوبُ، وَالْعِلْمُ الْمَضْبُوبُ وَالْعَوْتُ وَالرَّحْمَةُ الْوَاسِعَةُ، وَعَدَا غَيْرِ مَكْذُوبٍ، السَّلَامُ عَلَیْكَ حِينَ تَقُومُ، السَّلَامُ عَلَیْكَ حِينَ تَقْعُدُ، السَّلَامُ عَلَیْكَ حِينَ تَقْرَأُ وَتُسَبِّحُ، السَّلَامُ عَلَیْكَ حِينَ تُصَلِّي وَتَقْنُتُ، السَّلَامُ عَلَیْكَ حِينَ تَرْكَعُ وَتَسْجُدُ، السَّلَامُ عَلَیْكَ حِينَ تُهَلِّلُ وَتُكَبِّرُ، السَّلَامُ عَلَیْكَ حِينَ تَحْمَدُ وَتَسْتَغْفِرُ، السَّلَامُ عَلَیْكَ حِينَ تُصْبِحُ وَتُمْسِي، السَّلَامُ عَلَیْكَ فِي اللَّيْلِ إِذَا يَغْشَى، وَالنَّهَارِ إِذَا تَجَلَّى، السَّلَامُ عَلَیْكَ أَيُّهَا الْإِمَامُ الْمَأْمُونُ، السَّلَامُ عَلَیْكَ أَيُّهَا الْمَقْدَّمُ الْمَأْمُولُ، السَّلَامُ عَلَیْكَ بِجَوَامِعِ السَّلَامِ، أَشْهَدُكَ يَا مَوْلَايَ أَنِّي أَشْهَدُ أَنَّ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَخَدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ، وَأَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ لَا حَبِيبَ إِلَّا هُوَ وَأَهْلُهُ، وَأَشْهَدُكَ يَا مَوْلَايَ أَنَّ عَلِيًّا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ حُجَّتُهُ، وَالْحَسَنَ حُجَّتُهُ، وَالْحُسَيْنَ حُجَّتُهُ، وَعَلِيَّ بْنَ الْحُسَيْنِ حُجَّتُهُ، وَمُحَمَّدَ بْنَ عَلِيٍّ حُجَّتُهُ، وَجَعْفَرَ بْنَ مُحَمَّدٍ حُجَّتُهُ، وَمُوسَى بْنَ جَعْفَرٍ حُجَّتُهُ، وَعَلِيَّ بْنَ مُوسَى حُجَّتُهُ، وَمُحَمَّدَ بْنَ عَلِيٍّ حُجَّتُهُ، وَعَلِيَّ بْنَ مُحَمَّدٍ حُجَّتُهُ، وَالْحَسَنَ بْنَ عَلِيٍّ حُجَّتُهُ، وَأَشْهَدُ أَنَّكَ حُجَّةُ اللَّهِ، أَنْتُمْ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ، وَأَنَّ رَجَعْتَكُمْ حَقٌّ لَا رَيْبَ فِيهَا، يَوْمَ لَا يَنْفَعُ نَفْسًا إِيْمَانُهَا، لَمْ تَكُنْ آمَنَتْ مِنْ قَبْلُ أَوْ كَسَبَتْ فِي إِيْمَانِهَا خَيْرًا، وَأَنَّ الْمَوْتَ حَقٌّ، وَأَنَّ نَاكِرًا وَنَكِيرًا حَقٌّ، وَأَشْهَدُ أَنَّ النَّشْرَ حَقٌّ، وَالْبَعْثَ حَقٌّ، وَأَنَّ الصِّرَاطَ حَقٌّ، وَالْمِيزَانَ حَقٌّ، وَالْحَشْرَ حَقٌّ، وَالْحِسَابَ حَقٌّ، وَالْجَنَّةَ وَالنَّارَ حَقٌّ، وَالْوَعْدَ وَالْوَعْدَ

يَهْمَا حَقٌّ، يَا مَوْلَايَ شَقِيٌّ مَنْ خَالَفَكَمْ، وَسَعِدَ مَنْ أَطَاعَكُمْ، فَاشْهَدْ عَلَيَّ مَا أَشْهَدُكَ عَلَيْهِ وَأَنَا
وَلِيُّ لَكَ، بَرِيٌّ مِنْ عَدُوِّكَ، فَالْحَقُّ مَا رَضَيْتُمُوهُ، وَالْبَاطِلُ مَا أَسَخَطْتُمُوهُ، وَالتَّغْرُوفُ مَا أَمَرْتُمْ بِهِ،
وَالْمُنْكَرُ مَا نَهَيْتُمْ عَنْهُ، فَتَنَفَسِي مُؤْمِنَةٌ بِاللَّهِ وَخَدَّةٌ لِشَرِيكَ لَهُ، وَرِسْوَالِي وَيَامِيرِ الْمُؤْمِنِينَ، وَبِكُمْ
يَا مَوْلَايَ أَوْلَكُمْ وَأَخْرِكُمْ، وَتُصْرَتِي مُعَدَّةٌ لَكُمْ، وَمَوَدَّتِي خَالِصَةٌ لَكُمْ، آمِينَ آمِينَ.

و بعد از آن این دعا خوانده شود: اَللّٰهُمَّ اِنِّيْ اَسْئَلُكَ اَنْ تُصَلِّيَ عَلٰى مُحَمَّدٍ نَسِيٍّ
رَحْمَتِكَ، وَكَلِمَةِ نُوْرِكَ، وَاَنْ تَمْلَأَ قَلْبِيْ نُوْرَ الْيَقِيْنِ، وَصَدْرِيْ نُوْرَ الْاِيْمَانِ، وَفِكْرِيْ نُوْرَ النِّيَّاتِ،
وَعَزْمِيْ نُوْرَ الْعِلْمِ، وَقُوَّتِيْ نُوْرَ الْعَمَلِ وَلِسَانِيْ نُوْرَ الصِّدْقِ، وَدِيْنِيْ نُوْرَ الْبَصَائِرِ مِنْ عِنْدِكَ،
وَبَصْرِيْ نُوْرَ الضِّيَاءِ، وَسَمْعِيْ نُوْرَ الْحِكْمَةِ، وَمَوَدَّتِيْ نُوْرَ الْمُوَالَاةِ لِمُحَمَّدٍ وَاٰلِهِ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ،
حَتّٰى اَلْفَاكُ وَقَدْ وَقِفْتُ بِعَهْدِكَ وَمِيْثَاقِكَ، فَتَغْشِيَّتِيْ رَحْمَتِكَ يَا وَلِيَّيَ يَا حَمِيْدُ اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى
مُحَمَّدٍ حُجَّتِكَ فِيْ اَرْضِكَ، وَخَلْقَتِكَ فِيْ بِلَادِكَ، وَالدَّاعِيْ اِلَى سَبِيْلِكَ، وَالتَّقَائِمِ بِقِسْطِكَ، وَالتَّائِبِ
بِاَمْرِكَ، وَلِيَّ الْمُؤْمِنِيْنَ، وَبُوَارِ الْكٰفِرِيْنَ، وَمُجَلِّيْ الظُّلْمَةِ، وَمُنِيرِ الْحَقِّ، وَالتَّاطِقِ بِالْحِكْمَةِ
وَالصِّدْقِ، وَكَلِمَتِكَ التَّامَّةِ فِيْ اَرْضِكَ، الْمُرْتَقِبِ الْخَائِفِ، وَالْوَلِيِّ النَّاصِحِ، سَفِيْنَةِ النَّجَاةِ، وَعَلَمِ
الْهُدٰى، وَتُوْرِ ابْصَارِ الْوَرٰى، وَخَيْرِ مَنْ تَقَمَّصَ وَاِزْتَدٰى، وَمُجَلِّيْ الْعَمٰى الَّذِيْ يَمْلَأُ الْاَرْضَ عَدْلًا
وَقِسْطًا، كَمَا مَلِئْتَ ظُلْمًا وَجَوْرًا، اِنَّكَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ، اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى وَلِيِّكَ وَابْنِ اَوْلِيَائِكَ
الَّذِيْنَ فَرَضْتَ طَاعَتَهُمْ وَاَرْجَبْتَ حَقَّهُمْ، وَاَذْهَبْتَ عَنْهُمْ الرَّجْسَ وَطَهَّرْتَهُمْ تَطْهِيرًا، اَللّٰهُمَّ اَنْصُرْهُ
وَاَنْصُرْ بِهِ لِدِيْنِكَ، وَاَنْصُرْ بِهِ اَوْلِيَائِكَ وَاَوْلِيَائَهُ، وَشَيْعَتَهُ وَاَنْصَارَهُ، وَاَجْعَلْنَا مِنْهُمْ، اَللّٰهُمَّ اَعِذْهُ مِنْ
شَرِّ كُلِّ بَاغٍ وَطَاغٍ، وَمِنْ شَرِّ جَمِيْعِ خَلْقِكَ، وَاَحْفَظْهُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَمِنْ خَلْفِهِ، وَعَنْ يَمِيْنِهِ وَعَنْ
شِمَالِهِ، وَاخْرُسْهُ وَاَمْتَعْهُ مِنْ اَنْ يُّوْصَلَ اِلَيْهِ بِسُوْءٍ، وَاَحْفَظْ فِيْهِ رَسُوْلَكَ وَآلَ رَسُوْلِكَ، وَاَظْهَرْ بِهِ
الْعَدْلَ وَاِيْذَهُ بِالنُّصْرِ، وَاَنْصُرْ نَاصِرِيْهِ، وَاخْذُلْ خٰذِلِيْهِ، وَاَقْصِمْ قَاصِمِيْهِ، وَاَقْصِمْ بِهِ جَبَابِرَةَ الْكُفْرِ،
وَاَقْتُلْ بِهِ الْكُفَّارَ وَالتَّمٰنِقِيْنَ، وَجَمِيْعَ الْمُلْحِدِيْنَ حَيْثُ كَانُوْا مِنْ مَشَارِقِ الْاَرْضِ وَمَغَارِبِهَا، بَرَّهَا
وَيَحْرَهَا، وَاَمْلَأْ بِهِ الْاَرْضَ عَدْلًا، وَاَظْهَرْ بِهِ دِيْنَ نَبِيِّكَ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ، وَاَجْعَلْنِيْ اَللّٰهُمَّ مِنْ
اَنْصَارِهِ وَاَعْوَانِهِ، وَاَتْبَاعِهِ وَشَيْعَتِهِ، وَاَرِنِيْ فِيْ آلِ مُحَمَّدٍ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ مَا يَأْمَلُوْنَ، وَفِيْ عَدُوِّهِمْ



مَا يَخْذَرُونَ، إِلَهَ الْحَقِّ آمِينَ، يَا ذَا الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ، يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ. (۱)

زیارت امام زمان علیه السلام در روز جمعه

روز جمعه، روز حضرت صاحب الزمان علیه السلام و به نام آن جناب و همان روزی است که در آن روز ظهور حضرتش خواهد بود. پس بگو در زیارت آن حضرت:

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا حُجَّةَ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا عَيْنَ اللَّهِ فِي خَلْقِهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا نُورَ اللَّهِ الَّذِي يَهْتَدِي بِهِ الْمُهْتَدُونَ، وَيَقْرَجُ بِهِ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ، السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْمُهَذَّبُ الْخَائِفُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْوَلِيُّ النَّاصِحُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا سَفِينَةَ النِّجَاةِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا عَيْنَ الْحَيَاةِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْكَ وَعَلَى آلِ بَيْتِكَ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ، السَّلَامُ عَلَيْكَ عَجَّلَ اللَّهُ لَكَ مَا وَعَدَكَ مِنَ النَّصْرِ وَظُهُورِ الْأَمْرِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَوْلَايَ، أَنَا مَوْلَاكَ عَارِفٌ بِأَوْلِيكَ وَأُخْرِيكَ، أَتَقَرَّبُ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى بِكَ وَبِآلِ بَيْتِكَ، وَأَنْتَظِرُ ظُهُورَكَ، وَظُهُورَ الْحَقِّ عَلَى يَدَيْكَ، وَأَسْأَلُ اللَّهَ أَنْ يُصَلِّيَ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، وَأَنْ يَجْعَلَنِي مِنَ الْمُتَنْظِرِينَ لَكَ وَالتَّابِعِينَ وَالتَّاصِرِينَ لَكَ عَلَيَّ أَعْدَائِكَ، وَالتَّسْتَشْهِدِينَ بَيْنَ يَدَيْكَ فِي جُمْلَةِ أَوْلِيَائِكَ، يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ صَلَّواتُ اللَّهِ عَلَيْكَ وَعَلَى آلِ بَيْتِكَ، هَذَا يَوْمُ الْجُمُعَةِ وَهُوَ يَوْمُكَ، الْمَتَوَقَّعُ فِيهِ ظُهُورُكَ، وَالْفَرَجُ فِيهِ لِلْمُؤْمِنِينَ عَلَيَّ يَدَيْكَ، وَقَتْلُ الْكَافِرِينَ بِسَيْفِكَ، وَأَنَا يَا مَوْلَايَ فِيهِ ضَيْفُكَ وَجَارُكَ، وَأَنْتَ يَا مَوْلَايَ كَرِيمٌ مِنْ أَوْلَادِ الْكِرَامِ، وَمَأْمُورٌ بِالضِّيَافَةِ وَالْإِجَارَةِ، فَأَضِئْني وَأَجِرْني، صَلَّواتُ اللَّهِ عَلَيْكَ وَعَلَى أَهْلِ بَيْتِكَ الطَّاهِرِينَ. (۲)

زیارت حضرت صاحب الامر علیه السلام بعد از نماز صبح

زیارت مولای ما حضرت صاحب الزمان علیه السلام که هر روز بعد از نماز صبح به آن زیارت کرده می شود و آن زیارت این است: **اللَّهُمَّ بَلِّغْ مَوْلَايَ صَاحِبَ الزَّمَانِ صَلَّواتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، عَنْ جَمِيعِ الْمُؤْمِنِينَ وَالتَّابِعِينَ فِي مَشَارِقِ الْأَرْضِ وَمَغَارِبِهَا وَبَرِّهَا وَتَحْرِهَا، وَسَهْلِهَا**

۱- مفاتیح الجنان.

۲- مفاتیح الجنان.

وَجَبَلِهَا، حَيْهَمُ وَمَيْتِهِمْ، وَعَنْ وَالِدَيْ وَوُلْدِي، وَعَنْيَ مِنَ الصَّلَوَاتِ وَالشَّحِيحَاتِ زِنَةَ عَرْشِ اللَّهِ
وَمِدَادَ كَلِمَاتِهِ، وَمُتَّهَى رِضَاهُ، وَعَدَدَ مَا أَحْصَاهُ كِتَابُهُ وَأَخَاطَ بِهِ عِلْمُهُ، اللَّهُمَّ إِنِّي أَجِدُّ لَكَ فِي
هَذَا الْيَوْمِ وَفِي كُلِّ يَوْمٍ، عَهْدًا وَعَقْدًا وَبَيْعَةً فِي رَقَبَتِي، اللَّهُمَّ كَمَا شَرَّفْتَنِي بِهَذَا التَّشْرِيفِ،
وَفَضَّلْتَنِي بِهَذِهِ الْفَضِيلَةِ، وَخَصَّصْتَنِي بِهَذِهِ النُّعْمَةِ، فَصَلِّ عَلَى مَوْلَايَ وَسَيِّدِي صَاحِبِ الزَّمَانِ،
وَاجْعَلْنِي مِنْ أَنْصَارِهِ وَأَشْيَاعِهِ وَالذَّاكِبِينَ عَنْهُ، وَاجْعَلْنِي مِنَ الْمُسْتَشْهِدِينَ بَيْنَ يَدَيْهِ، طَائِعًا غَيْرَ
مُكْرَهٍ فِي الصَّفِّ الَّذِي نَعَتْ أَهْلَهُ فِي كِتَابِكَ، فَقُلْتَ صَفًّا كَانَتْهُمْ بُيُوتَانُ مَرْصُوصٌ، عَلَى طَاعَتِكَ
وَطَاعَةِ رَسُولِكَ وَآلِهِ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ، اللَّهُمَّ هَذِهِ بَيْعَةٌ لَكَ فِي عُنُقِي إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ. (۱)

مؤلف (حاج شیخ عباس قمی)، گوید: که علامه مجلسی در بحار الانوار
می فرماید که من در بعض کتب قدیمه دیده ام که بعد از این زیارت دست راست را
به دست چپ بزند مثل زدن در بیعت.

دعای عهد

از حضرت صادق علیه السلام منقول است که هر که چهل صباح این عهد را بخواند،
از یاوران قائم ما باشد. و اگر پیش از ظهور آن حضرت بمیرد، خدا او را از قبر بیرون
آورد که در خدمت آن حضرت باشد. و حق تعالی به هر کلمه ای هزار حسنه به او
کرامت فرماید و هراز گناه از او محو کند و آن عهد این است: اللَّهُمَّ رَبِّ النُّورِ الْعَظِيمِ وَ
رَبِّ الْكُرْسِيِّ الرَّفِيعِ وَرَبِّ الْبَحْرِ الْمَسْجُورِ وَ مُنْزِلَ التَّوْرَةِ وَ الْإِنْجِيلِ وَ الزُّبُورِ وَ رَبِّ الضُّلِّ وَ
الْحَرُورِ وَ مُنْزِلَ الْقُرْآنِ الْعَظِيمِ وَ رَبِّ الْمَلَائِكَةِ الْمُقَرَّبِينَ وَ الْآتِينَاءِ وَ الْمُرْسَلِينَ اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ
بِوَجْهِكَ الْكَرِيمِ وَ بِنُورِ وَجْهِكَ الْمُنِيرِ وَ مُلْكِكَ الْقَدِيمِ يَا حَيُّ يَا قَيُّوْمُ أَسْأَلُكَ بِاسْمِكَ الَّذِي
أَشْرَقْتَ بِهِ السَّمَوَاتُ وَ الْأَرْضُونَ وَ بِاسْمِكَ الَّذِي يَصْلُحُ بِهِ الْأَوْلُونَ وَ الْآخِرُونَ يَا حَيُّ قَبْلَ كُلِّ
حَيٍّ يَا حَيُّ بَعْدَ كُلِّ حَيٍّ يَا حَيُّ جَبِينِ لَا حَيَّ يَا مُخِيَّ الْمَوْتَى وَ مُمِيتَ الْأَحْيَاءِ يَا حَيُّ لَا إِلَهَ إِلَّا
أَنْتَ اللَّهُمَّ بَلِّغْ مَوْلَانَا الْإِمَامَ الْهَادِيَ الْمَهْدِيَّ الْقَائِمَ بِأَمْرِكَ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَ عَلَى آبَائِهِ



الطَّاهِرِينَ عَنْ جَمِيعِ الْمُؤْمِنِينَ وَ الْمُؤْمِنَاتِ فِي مَشَارِقِ الْأَرْضِ وَ مَغَارِبِهَا سَهْلِهَا وَ جَبَلِهَا وَ بَرِّهَا
وَ بَحْرِهَا وَ عَنِّي وَ عَنِّ وَ الدَّيِّ مِنَ الصَّلَوَاتِ زِنَةَ عَرْشِ اللَّهِ وَ مِدَادَ كَلِمَاتِهِ وَ مَا أَخْضَاهُ عِلْمُهُ وَ
أَحَاطَ بِهِ كِتَابُهُ اللَّهُمَّ إِنِّي أُجَدِّدُكَ فِي صَبِيحَةِ يَوْمِي هَذَا وَ مَا عِشْتُ مِنْ أَيَّامِي عَهْدًا وَ عَقْدًا وَ
بَيْعَةً لَهُ فِي عُنُقِي لَا أَحُولُ عَنْهَا وَ لَا أَزُولُ أَبَدًا اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنْ أَنْصَارِهِ وَ أَعْوَانِهِ وَ الدَّابِّينَ عَنْهُ
وَ الْمُسَارِعِينَ إِلَيْهِ فِي قَضَاءِ حَوَائِجِهِ وَ الْمُتَسَلِّينَ لِأَوَامِرِهِ وَ الْمُحَامِلِينَ عَنْهُ وَ السَّابِقِينَ إِلَى إِرَادَتِهِ
وَ الْمُسْتَشْهِدِينَ بَيْنَ يَدَيْهِ اللَّهُمَّ إِنْ حَالَ بَيْتِي وَ بَيْتُهُ الْمَوْتُ الَّذِي جَعَلْتَهُ عَلَى عِبَادِكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا
فَأَخْرِجْنِي مِنْ قَبْرِي مُؤْتَرًّا كَفَنِي شَاهِرًا سِنْفِي مُجَرَّدًا قَنَاتِي مُلَبِّيًا دَعْوَةَ الدَّاعِي فِي الْحَاضِرِ وَ
الْبَادِي اللَّهُمَّ أَرِنِي الطَّلْعَةَ الرَّشِيدَةَ وَ الْقُرَّةَ الْحَمِيدَةَ وَ كَحَلِّ نَاطِرِي بِنَظَرَةٍ مِنِّي إِلَيْهِ وَ عَجَلُ فَرْجَهُ
وَ سَهْلُ مَخْرَجَهُ وَ أَوْسَعُ مَنَهَجَهُ وَ اسْتَلْكَ بِي مَحَبَّتَهُ وَ أَنْفِذْ أَمْرَهُ وَ اشْدُدْ أَرْزَهُ وَ اعْمُرِ اللَّهُمَّ بِهِ
بِلَادَكَ وَ أَخِي بِهِ عِبَادَكَ فَإِنَّكَ قُلْتَ وَ قَوْلِكَ الْحَقُّ ظَهَرَ الْقَسَادَ فِي الْبِرِّ وَ الْبَحْرِ بِمَا كَسَبَتْ
أَيْدِي النَّاسِ فَأَظْهِرِ اللَّهُمَّ لَنَا وَ لِيْكَ وَ ابْنِ بَيْتِ نَبِيِّكَ الْمُسَمَّى بِاسْمِ رَسُولِكَ حَتَّى لَا يَظْفَرَ
بِشَيْءٍ مِنَ الْبَاطِلِ إِلَّا مَرَّقَهُ وَ يُحَقِّقِ الْحَقَّ وَ يُحَقِّقَهُ وَ اجْعَلْهُ اللَّهُمَّ مَفْرَعًا لِمَظْلُومِ عِبَادِكَ وَ نَاصِرًا
لِمَنْ لَا يَجِدُ لَهُ نَاصِرًا غَيْرَكَ وَ مُجَدِّدًا لِمَا عَطَلَ مِنْ أَحْكَامِ كِتَابِكَ وَ مُشِيدًا لِمَا وَرَدَ مِنْ أَعْلَامِ
دِينِكَ وَ سُنَنِ نَبِيِّكَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ. وَ اجْعَلْهُ اللَّهُمَّ مِمَّنْ حَصَّنْتَهُ مِنْ بَأْسِ الْمُعْتَدِينَ اللَّهُمَّ وَ
سِرِّ نَبِيِّكَ مُحَمَّدًا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ بِرُؤُوسِهِ وَ مَنْ تَبِعَهُ عَلَى دَعْوَتِهِ وَ ارْحَمِ اسْتِكَانَتَنَا بَعْدَهُ
اللَّهُمَّ اكشِفْ هَذِهِ الْغُمَّةَ عَنْ هَذِهِ الْأُمَّةِ بِحُضُورِهِ وَ عَجَلْ لَنَا ظُهُورَهُ إِنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِيدًا وَ نَرِيهِ قَرِيبًا
بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ

پس سه مرتبه دست بر ران راست خود می زنی و در هر مرتبه می گوئی: الْعَجَل

الْعَجَل يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ (عج). (۱)

دعا برای سلامتی امام زمان (عج)

مرحوم حاج شیخ عباسی قمی نقل کرده است که امام رضا علیه السلام به یونس بن

عبدالرحمن امر فرمود کہ اینچنین برای حضرت صاحب علیہ السلام دعا کنید: **اللَّهُمَّ ادْفَعْ عَنَّا**
وَلِيَّكَ وَ خَلِيفَتِكَ وَ حُجَّتِكَ عَلَى خَلْقِكَ وَ لِسَانِكَ الْمُعَبَّرَ عَنكَ النَّاطِقِ بِحُكْمَتِكَ وَ عَيْنِكَ
النَّاظِرَةَ بِأَذْنِكَ وَ شَاهِدِكَ عَلَى عِبَادِكَ الْجَحَّاجِ الْمُجَاهِدِ الْغَائِذِ بِكَ الْغَائِدِ عِنْدَكَ وَ أَعِذْهُ مِنْ
شَرِّ جَمِيعِ مَا خَلَقْتَ وَ بَرَأْتَ وَ أَنْشَأْتَ وَ صَوَّرْتَ وَ أَحْفَظْهُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ مِنْ خَلْفِهِ وَ عَن يَمِينِهِ وَ
عَن شِمَالِهِ وَ مِنْ فَوْقِهِ وَ مِنْ تَحْتِهِ بِحِفْظِكَ الَّذِي لَا يَضِيعُ مِنْ حَفِظْتَهُ بِهِ وَ أَحْفَظْ فِيهِ رَسُولَكَ وَ
آبَاءَهُ أُمَّتَكَ وَ دَعَائِمَ دِينِكَ وَ اجْعَلْهُ فِي وَدِيعَتِكَ الَّتِي لَا تَضِيعُ وَ فِي جِوَارِكَ الَّذِي لَا يُخْفَرُ وَ
فِي مَنَعِكَ وَ عِزِّكَ الَّذِي لَا يُفْهَرُ وَ آمِنَهُ بِأَمَانِكَ الْوَثِيقِ الَّذِي لَا يُخَذَلُ مِنْ أَمْنَتِهِ بِهِ وَ اجْعَلْهُ فِي
كَفِّكَ الَّذِي لَا يُرَامُ مَنْ كَانَ فِيهِ وَ انصُرْهُ بِنَصْرِكَ الْعَزِيزِ وَ أَيْدِئْهُ بِجُنْدِكَ الْغَالِبِ وَ قُوِّهِ بِقُوَّتِكَ
وَ أَرْدِفْهُ بِمَلَائِكَتِكَ وَ وَالِ مَنْ وَالَاهُ وَ عَادِ مَنْ عَادَاهُ وَ أَلْبِسْهُ دِرْعَكَ الْحَصِينَةَ وَ حُفَّهُ بِالمَلَائِكَةِ
حَقًّا اللَّهُمَّ اشْعَبْ بِهِ الصَّدْعَ وَ ارْتُقْ بِهِ الْفَتَقَ وَ أَمِثْ بِهِ الْجَوْرَ وَ أَظْهِرْ بِهِ الْعَدْلَ وَ زَيِّنْ بِطَوْلِ بَقَائِهِ
الْأَرْضَ وَ أَيْدِئْهُ بِالنَّصْرِ وَ انصُرْهُ بِالرُّعْبِ وَ قَوِّ نَاصِرِيهِ وَ اخْذَلْ خَادِلِيهِ وَ دَمِّمْ مَنْ نَصَبَ لَهُ وَ دَمَّرْ
مَنْ غَشَّهُ وَ اقْتُلْ بِهِ جَبَابِرَةَ الْكُفْرِ وَ عُمَدَهُ وَ دَعَائِمَهُ وَ اقْصِمْ بِهِ رُؤُوسَ الضَّلَالَةِ وَ شَارِعَةَ الْبِدْعِ وَ
مُهِمَّةَ السُّنَّةِ وَ مُقَوِّتَةَ الْبَاطِلِ وَ ذَلِّلْ بِهِ الْجَبَّارِينَ وَ أَبْرِ بِهِ الْكَافِرِينَ وَ جَمِيعَ الْمُتَلَحِّدِينَ فِي
مَشَارِقِ الْأَرْضِ وَ مَغَارِبِهَا وَ بَرِّهَا وَ بَحْرِهَا وَ سَهْلِهَا وَ جَبَلِهَا حَتَّى لَا تَدَعَ مِنْهُمْ دِيَارًا وَ لَا تُبْقِيَ
لَهُمْ آثَارًا اللَّهُمَّ طَهِّرْ مِنْهُمْ بِلَادَكَ وَ اشْفِ مِنْهُمْ عِبَادَكَ وَ اعِزِّ بِهِ الْمُؤْمِنِينَ وَ أَخْصِي بِهِ سُنَنَ
الْمُرْسَلِينَ وَ دَارِسَ حُكْمِ النَّبِيِّينَ وَ جَدِّدْ بِهِ مَا امْتَحَى مِنْ دِينِكَ وَ بَدِّلْ مِنْ حُكْمِكَ حَتَّى تُعِيدَ
دِينَكَ بِهِ وَ عَلَى يَدَيْهِ جَدِيدًا غَضًّا مَحْضًا صَحِيحًا لِاعْوَجَ فِيهِ وَ لَا بِدْعَةَ مَعَهُ وَ حَتَّى تُنِيرَ بِعَدْلِهِ
ظُلْمَ الْجَوْرِ وَ تُطْفِئَ بِهِ نِيرَانَ الْكُفْرِ وَ تُوضِحَ بِهِ مَعَاقِدَ الْحَقِّ وَ مَجْهُولَ الْعَدْلِ فَإِنَّهُ عِنْدَكَ الَّذِي
اسْتَخْلَصْتَهُ لِنَفْسِكَ وَ اضْطَفَيْتَهُ عَلَى غَيْبِكَ وَ عَصَمْتَهُ مِنَ الذُّنُوبِ وَ بَرَأْتَهُ مِنَ الْعُيُوبِ وَ طَهَّرْتَهُ
مِنَ الرَّجْسِ وَ سَلَّمْتَهُ مِنَ الدَّنَسِ اللَّهُمَّ فَإِنَّا نَشْهَدُ لَهُ يَوْمَ الْقِيَمَةِ وَ يَوْمَ حُلُولِ الطَّاعَةِ أَنَّهُ لَمْ يُذْنِبْ
ذَنْبًا وَ لَا آتَى حُوبًا وَ لَمْ يَزْتَكِبْ مَعْصِيَةً وَ لَمْ يُضَيِّعْ لَكَ طَاعَةً وَ لَمْ يَهْتِكْ لَكَ حُرْمَةً وَ لَمْ يُبَدِّلْ
لَكَ فَرِيضَةً وَ لَمْ يُغَيِّرْ لَكَ شَرِيعَةً وَ أَنَّهُ الْهَادِي الْمُهْتَدِي الطَّاهِرُ النَّقِيُّ النَّقِيُّ الرَّضِيُّ الرَّكِيُّ اللَّهُمَّ
أَعْطِهِ فِي نَفْسِهِ وَ أَهْلِهِ وَ وَالدِّهِ وَ ذُرِّيَّتِهِ وَ أُمَّتِهِ وَ جَمِيعَ رَعِيَّتِهِ مَا نَقَرُّ بِهِ عَيْنَهُ وَ تَسْرُّ بِهِ نَفْسَهُ وَ
تَجْمَعُ لَهُ مَلِكِ الْمَمْلَكَاتِ كُلِّهَا قَرِيبًا وَ بَعِيدًا وَ عَزِيزًا وَ ذَلِيلًا حَتَّى تُجْرِيَ حُكْمَهُ عَلَى كُلِّ



حُكْمٍ وَ تَغْلِبَ بِحَقِّهِ كُلِّ بَاطِلٍ اَللّٰهُمَّ اَسْلُكْ بِنَا عَلٰى يَدَيْهِ مِنْهَاجَ الْهُدٰى وَ الْمُحِبَّةَ الْعُظْمٰى وَ
 الطَّرِيْقَةَ الْوَسْطٰى الَّتِي يَرْجِعُ اِلَيْهَا الْغَالِي وَ يَلْحَقُ بِهَا التَّالِي وَ قَوِّنَا عَلٰى طَاعَتِهِ وَ ثَبِّتْنَا عَلٰى
 مُشَايَعَتِهِ وَ اٰمَنُنْ عَلَيْنَا بِمُتَابَعَتِهِ وَ اجْعَلْنَا فِي حِزْبِهِ الْقَوَامِيْنَ بِاَمْرِهِ الصّٰبِرِيْنَ مَعَهُ الطّٰلِبِيْنَ رِضَاكَ
 بِمُنَاصَحَتِهِ حَتّٰى تَخْشُرْنَا يَوْمَ الْقِيَامَةِ فِيْ اَنْصَارِهِ وَ اَعْوَانِهِ وَ مُقَوِّبَةِ سُلْطَانِهِ اَللّٰهُمَّ وَ اجْعَلْ ذٰلِكَ
 لَنَا خَالِصًا مِنْ كُلِّ شَكٍّ وَ شُبُهَةٍ وَ رِيَاءٍ وَ سُمْعَةٍ حَتّٰى لَا نَعْتَمِدَ بِهٖ غَيْرَكَ وَ لَا نَطْلُبُ بِهٖ اِلَّا وَجْهَكَ
 وَ حَتّٰى تُحِلَّنَا مَحَلَّهُ وَ تَجْعَلَّنَا فِي الْجَنَّةِ مَعَهُ وَ اَعِدَّنَا مِنَ السَّامَةِ وَ الْكَسَلِ وَ الْقَتْرَةِ وَ اجْعَلْنَا مِنْ
 نَتَقِرُّ بِهٖ لِدِيْنِكَ وَ تُعَزِّبُهُ نَصْرًا وَّلِيْكَ وَ لَا نَسْتَبْدِلُ بِنَا غَيْرِنَا فَاِنَّ اسْتِبْدَالَكَ بِنَا غَيْرِنَا عَلَيْنِكَ
 يَسِيْرٌ وَ هُوَ عَلَيْنَا كَثِيْرٌ اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى وَّلَاةِ عَهْدِهِ وَ الْاِيْمَةِ مِنْ بَعْدِهِ وَ بَلِّغْهُمْ اَمَالَهُمْ وَ زِدْ فِيْ
 اَجَالِهِمْ وَ اَعِزَّنْ نَصْرَهُمْ وَ تَمِّمْ لَهُمْ مَا اسْتَنْدَتْ اِلَيْهِمْ مِنْ اَمْرِكَ لَهُمْ وَ ثَبِّتْ دَعَائِمَهُمْ وَ اجْعَلْنَا لَهُمْ
 اَعْوَانًا وَ عَلٰى دِيْنِكَ اَنْصَارًا فَاِنَّهُمْ مَعَادِنُ كَلِمَاتِكَ وَ خَزَانُ عِلْمِكَ وَ اَرْكَانُ تَوْحِيْدِكَ وَ دَعَائِمُ
 دِيْنِكَ وَ وَّلَاةُ اَمْرِكَ وَ خَالِصَتُكَ مِنْ عِبَادِكَ وَ صَفْوَتُكَ مِنْ خَلْقِكَ وَ اَوْلِيَاؤُكَ وَ سَلَابِلُ
 اَوْلِيَانِكَ وَ صَفْوَةُ اَوْلَادِ نَبِيِّكَ وَ السَّلَامُ عَلَيْهِ وَ عَلَيْهِمْ وَ رَحْمَةُ اللّٰهِ وَ بَرَكَاتُهُ.

دعا در غیبت امام زمان (عجل الله فرجه)

به سند متعبر مروی است که شیخ ابو عمرو، نائب اول امام عصر (عجل الله فرجه) این دعا را املاء کرد به ابوعلی محمد بن همام و او را به خواندن آن امر فرمود. سید بن طاوس در «جمال الاسبوع» جمعه این دعا را در اعمال روز ذکر کرده و فرموده است: اگر برای تو عذری باشد از جمیع آنچه ذکر کردیم، پس حذر کن از آنکه مهمل گذاری خواندن این دعا را، به درستی که ما شناختیم این را از فضل خداوند (جل جلاله) که مخصوص فرموده ما را به آن پس در خواندن آن کوتاهی مکنید.

اَللّٰهُمَّ عَرَّفْنِيْ نَفْسَكَ فَاِنَّكَ اِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِيْ نَفْسَكَ لَمْ اَعْرِفْ رَسُوْلَكَ اَللّٰهُمَّ عَرَّفْنِيْ
 رَسُوْلَكَ فَاِنَّكَ اِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِيْ رَسُوْلَكَ لَمْ اَعْرِفْ حُجَّتَكَ اَللّٰهُمَّ عَرَّفْنِيْ حُجَّتَكَ فَاِنَّكَ اِنْ لَمْ
 تُعَرِّفْنِيْ حُجَّتَكَ ضَلَلْتُ عَنْ دِيْنِيْ اَللّٰهُمَّ لَا تُمِثْنِيْ مِثَّةَ جَاهِلِيَّةٍ وَ لَا تُرِغْ قَلْبِيْ بَعْدَ اِذْ هَدَيْتَنِيْ اَللّٰهُمَّ
 فَكَمَا هَدَيْتَنِيْ لِوِلَايَةِ مَنْ فَرَضْتَ عَلٰى طَاعَتِهِ مِنْ وَّلَايَةِ وَّلَاةِ اَمْرِكَ بَعْدَ رَسُوْلِكَ صَلِّوْا تَكَ عَلَيْهِ



وَ آلِهِ حَتَّى وَالَيْتَ وُلاةَ أَمْرِكَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيَّ بْنَ أَبِي طَالِبٍ وَ الْحَسَنَ وَ الْحُسَيْنَ وَ عَلِيًّا مُحَمَّدًا
 وَ جَعْفَرًا وَ مُوسَى وَ عَلِيًّا وَ مُحَمَّدًا وَ عَلِيًّا وَ الْحَسَنَ وَ الْحُجَّةَ الْقَائِمَ الْمَهْدِيَّ صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِمْ
 أَجْمَعِينَ. اللَّهُمَّ فَتَيْبِنِي عَلَى دِينِكَ وَ اسْتَعْمِلْنِي بِطَاعَتِكَ وَ لِيَنَّ قَلْبِي لَوْلِيِّ أَمْرِكَ وَ عَاقِبِي مِنَّمَا
 امْتَحَنْتَ بِهِ خَلْقَكَ وَ ثَبِّتْنِي عَلَى طَاعَةِ وَلِيِّ أَمْرِكَ الَّذِي سَتَرْتَهُ عَن خَلْقِكَ وَ بِإِذْنِكَ غَابَ عَن
 بَرِيَّتِكَ وَ أَمْرِكَ يَنْتَظِرُ وَ أَنْتَ الْعَالِمُ غَيْرُ الْمُعْلَمِ بِالْوَقْتِ الَّذِي فِيهِ صَلَاحُ أَمْرٍ وَ لِيَّكَ فِي الْإِذْنِ لَهُ
 بِإِظْهَارِ أَمْرِهِ وَ كَشْفِ سِتْرِهِ فَصَبِّرْنِي عَلَى ذَلِكَ حَتَّى لِأَحِبَّ تَفْجِيلَ مَا أَحْزَتْ وَ لِاتَأْخِيرَ مَا
 عَجَلْتَ وَ لِاَكْشِفَ مَا سَتَرْتَ وَ لِالْبَحْثَ عَمَّا كَتَمْتَ وَ لِأُنَازِعَكَ فِي تَدْبِيرِكَ وَ لِأَقُولُ لِمَ وَ كَيْفَ
 وَ مَا بَالُ وَلِيِّ الْأَمْرِ لَا يُظْهَرُ وَ قَدَامَتَا الْأَرْضِ مِنَ الْجَوْرِ وَ أَقْوَضُ أُمُورِي كُلَّهَا إِلَيْكَ اللَّهُمَّ إِنِّي
 أَسْأَلُكَ أَنْ تُرَبِّبَنِي وَلِيِّ أَمْرِكَ ظَاهِرًا نَافِذَ الْأَمْرِ مَعَ عَلَمِي بِأَنَّ لَكَ السُّلْطَانَ وَ الْقُدْرَةَ وَ الْبُرْهَانَ وَ
 الْحُجَّةَ وَ الْمَشِيئَةَ وَ الْحَوْلَ وَ الْقُوَّةَ فَافْعَلْ ذَلِكَ بِي وَ بِجَمِيعِ الْمُؤْمِنِينَ حَتَّى نَنْظُرَ إِلَى وَلِيِّ أَمْرِكَ
 صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ ظَاهِرِ الْمَقَالَةِ وَاضِحِ الدَّلَالَةِ هَادِيًا مِنَ الضَّلَالَةِ شَاقِيًا مِنَ الْجَهَالَةِ أَبْرَزُ يَا رَبِّ
 مُشَاهِدَتَهُ وَ ثَبَّتْ قَوَاعِدَهُ وَ اجْعَلْنَا مِمَّنْ تُقَرُّ عَيْنُهُ بِرُؤْيِيهِ وَ أَقِمْنَا بِخِدْمَتِهِ وَ تَوَقَّنَا عَلَى مِلَّتِهِ وَ
 أَحْزِنْنَا فِي زُمْرَتِهِ. اللَّهُمَّ أَعِذْهُ مِنْ شَرِّ جَمِيعِ مَا خَلَقْتَ وَ ذَرَأْتَ وَ بَرَأْتَ وَ أَنْشَأْتَ وَ صَوَّرْتَ
 وَ أَحْفَظْهُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ مِنْ خَلْفِهِ وَ عَن يَمِينِهِ وَ عَن شِمَالِهِ وَ مِنْ فَوْقِهِ وَ مِنْ تَحْتِهِ بِحِفْظِكَ
 الَّذِي لَا يَضِيعُ مِنْ حَفَظَتِهِ بِهِ وَ أَحْفَظْ فِيهِ رَسُولَكَ وَ وَصِيَّ رَسُولِكَ عَلَيْهِ وَ آلِهِ السَّلَامُ اللَّهُمَّ وَ
 مَدِّ فِي عُمْرِهِ وَ زِدْ فِي أَجَلِهِ وَ أَعِنُّهُ عَلَى مَا وَ لَيْتَهُ وَ اسْتَرْعَيْتَهُ وَ زِدْ فِي كِرَامَتِكَ لَهُ فَإِنَّهُ الْهَادِي
 الْمَهْدِيَّ وَ الْقَائِمَ الْمَهْتَدِيَّ وَ الطَّاهِرَ النَّقِيَّ الرَّكِيَّ النَّقِيَّ الرَّضِيَّ الْمَرْضِيَّ الصَّابِرَ الشَّكُورَ الْمُجْتَهِدَ
 اللَّهُمَّ وَ لَا تَسْلُبْنَا الْيَقِينَ لِطُولِ الْأَمَدِ فِي غَيْبَتِهِ وَ انْقِطَاعِ خَبَرِهِ عَنَّا وَ لِاتْسِنَا ذِكْرَهُ وَ انْتِظَارَهُ وَ
 الْإِيمَانَ بِهِ وَ قُوَّةَ الْيَقِينِ فِي ظُهُورِهِ وَ الدُّعَاءَ لَهُ وَ الصَّلَاةَ عَلَيْهِ حَتَّى لَا يَقْطُنَّا طُولَ غَيْبَتِهِ مِنْ قِيَامِهِ
 وَ يَكُونَ يَتَيْبِنَا فِي ذَلِكَ كَيْتَيْبِنَا فِي قِيَامِ رَسُولِكَ صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ مَا جَاءَ بِهِ مِنْ وَحْيِكَ
 وَ تَنْزِيلِكَ فَقَوِّ قُلُوبَنَا عَلَى الْإِيمَانِ بِهِ حَتَّى تَسْلُكَ بِنَا عَلَى يَدَيْهِ مِنْهَاجَ الْهُدَى وَ الْمُحِجَّةَ
 الْعَظْمَى وَ الطَّرِيقَةَ الْوَسْطَى وَ قَوِّنَا عَلَى طَاعَتِهِ وَ ثَبِّتْنَا عَلَى مُتَابَعَتِهِ وَ اجْعَلْنَا فِي حِزْبِهِ وَ أَعْوَانِهِ وَ
 أَنْصَارِهِ وَ الرَّاظِينَ بِفِعْلِهِ وَ لَا تَسْلُبْنَا ذَلِكَ فِي حَيَاتِنَا وَ لِاعِنْدَ وَفَاتِنَا حَتَّى تَتَوَفَّانَا وَ نَحْنُ عَلَى
 ذَلِكَ لِشَاكِيْنَ وَ لِانَاكِيْينَ وَ لِأَمْرَتَائِيْنَ وَ لِأَمُكْذِبِيْنَ اللَّهُمَّ عَجِّلْ فَرَجَهُ وَ أَيْدُهُ بِالنَّصْرِ وَ أَنْصُرْ

نَاصِرِيهِ وَآخِذُلْ خَاذِلِيهِ وَدَمِدِمِ عَلَى مَنْ نَصَبَ لَهُ وَكَذَّبَ بِهِ وَأَظْهَرِ بِهِ الْحَقَّ وَآمِتْ بِهِ الْجَوْرَ
وَاسْتَنْقِذْ بِهِ عِبَادِكَ الْمُؤْمِنِينَ مِنَ الذُّلِّ وَالنَّعْثِ بِهِنَّ الْبِلَادَ وَأَقْتُلْ بِهِ جَبَابِرَةَ الْكُفْرِ وَأَقْصِمْ بِهِ رُؤْسَ
الظُّلْمَةِ وَذَلِّلْ بِهِ الْجَبَّارِينَ وَالكَافِرِينَ وَابْرِزْ بِهِ الْمُتَافِقِينَ وَالتَّكَاثِفِينَ وَجَمِيعَ الْمُخَالِفِينَ وَ
الْمُلْحِدِينَ فِي مَشَارِقِ الْأَرْضِ وَمَغَارِبِهَا وَبَرِّهَا وَبَحْرِهَا وَسَهْلِهَا وَجَبَلِهَا حَتَّى لَا تَدَعَ مِنْهُمْ
دِيَارًا وَلَا تَبْقَى لَهُمْ آثَارًا طَهَّرْ مِنْهُمْ بِلَادَكَ وَأَشْفِ مِنْهُمْ صُدُورَ عِبَادِكَ وَجَدِّدْ بِهِ مَا امْتَحَى مِنْ
دِينِكَ وَأَصْلِحْ بِهِ مَا بَدَّلَ مِنْ حُكْمِكَ وَغَيِّرْ مِنْ سُنتِكَ حَتَّى يَعُودَ دِينُكَ بِهِ وَاعْلَى يَدَيْهِ غَضًا
جَدِيدًا صَاحِبِيًّا لِعَوَجِ فِيهِ وَلا يَبْدَعُ مَعَهُ حَتَّى تُطْفِئَ بِعَدْلِهِ نِيرَانَ الْكَافِرِينَ فَإِنَّهُ عَبْدُكَ الَّذِي
اسْتَخْلَصْتَهُ لِنَفْسِكَ وَأَزْتَضَيْتَهُ لِنَصْرِ دِينِكَ وَأَضْطَفَيْتَهُ بِعِلْمِكَ وَعَصَمْتَهُ مِنَ الذُّنُوبِ وَبَرَأْتَهُ
مِنَ الْعُيُوبِ وَأَطْلَعْتَهُ عَلَى الْغُيُوبِ وَأَنْعَمْتَ عَلَيْهِ وَطَهَّرْتَهُ مِنَ الرَّجَسِ وَنَقَيْتَهُ مِنَ الدَّنَسِ
اللَّهُمَّ فَصَلِّ عَلَيْهِ وَاعْلَى آبَائِهِ الْأَتْمَةِ الطَّاهِرِينَ وَاعْلَى شَيْعَتِهِ الْمُتَّجِبِينَ وَبَلِّغْهُمْ مِنْ
أَمَالِهِمْ مَا يَأْمُلُونَ وَاجْعَلْ ذَلِكَ مِثْلًا خَالِصًا مِنْ كُلِّ شَكٍّ وَشُبْهَةٍ وَرِيَاءٍ وَسُمْعَةٍ حَتَّى لَا تُرِيدَ بِهِ
غَيْرَكَ وَلَا تَطْلُبَ بِهِ إِلَّا وَجْهَكَ اللَّهُمَّ إِنَّا نَشْكُو إِلَيْكَ فَقَدْ نَبِينَا وَغَيْبْنَا إِمَامِنَا وَشِدَّةَ الزَّمَانِ
عَلَيْنَا وَوُقُوعَ الْفِتَنِ بِنَا وَتَظَاهَرَ الْأَعْدَاءِ عَلَيْنَا وَكَثْرَةَ عَدُوِّنَا وَقِلَّةَ عَدَدِنَا اللَّهُمَّ فَافْرُجْ ذَلِكَ عَنَّا
بِفَتْحِ مِنْكَ تُعَجِّلُهُ وَنَصْرِ مِنْكَ تُعِزُّهُ وَإِمَامِ عَدْلٍ تُظَهِّرُهُ إِلَهَ الْحَقِّ آمِينَ اللَّهُمَّ إِنَّا نَسْأَلُكَ أَنْ
تَأْذِنَ لِرُؤْيَاكَ فِي إِظْهَارِ عَدْلِكَ فِي عِبَادِكَ وَقَتْلِ أَعْدَائِكَ فِي بِلَادِكَ حَتَّى لَا تَدَعَ لِلْجَوْرِيَانَا رَبًّا
دَعَاةً إِلَّا أَقْصَمْتَهَا وَلا بَعِيَّةً إِلَّا أَقْنَيْتَهَا وَلا قُوَّةً إِلَّا أَوْهَنْتَهَا وَلا رُكْنًا إِلَّا هَدَمْتَهُ وَلا أَحَدًا إِلَّا أَقْلَلْتَهُ وَ
لا سِلَاحًا إِلَّا أَكَلَلْتَهُ وَلا رَايَةً إِلَّا أَنْكَسْتَهَا وَلا شُجَاعًا إِلَّا قَتَلْتَهُ وَلا جَيْشًا إِلَّا خَذَلْتَهُ وَازْمِهِمْ يَا رَبِّ
بِحَجْرِكَ الدَّامِعِ وَاضْرِبْهُمْ بِسَيْفِكَ الْقَاطِعِ وَبِأَسْكَ الَّذِي لَا تُرَدُّهُ عَنِ الْقَوْمِ الْمُجْرِمِينَ وَعَذْبِ
أَعْدَائِكَ وَأَعْدَاءِ وَلِيِّكَ وَأَعْدَاءِ رَسُولِكَ صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَبَيْدِ وَلِيِّكَ وَآيِدِي عِبَادِكَ
الْمُؤْمِنِينَ اللَّهُمَّ اكْفِ وَلِيِّكَ وَحُجَّتَكَ فِي أَرْضِكَ هَوْلَ عَدُوِّهِ وَكَيْدَ مَنْ أَرَادَهُ وَأَمَكُزْ بِمَنْ مَكَرَ
بِهِ وَاجْعَلْ دَائِرَةَ السُّوءِ عَلَى مَنْ أَرَادَ بِهِ سُوءًا وَأَقْطَعْ عَنْهُ مَادَّتَهُمْ وَأَزْعِبْ لَهُ قُلُوبَهُمْ وَزَلْزِلْ
أَقْدَامَهُمْ وَخُدِّمْ جَهْرَةً وَبَغْتَةً وَشَدِّدْ عَلَيْهِمْ عَذَابَكَ وَآخِرِهِمْ فِي عِبَادِكَ وَالعَنَّهُمْ فِي بِلَادِكَ
وَأَسْكِنَهُمْ أَسْفَلَ نَارِكَ وَاحْطِ بِهِمْ أَشَدَّ عَذَابِكَ وَأَصْلِبْهُمْ نَارًا وَاحْشُ قُبُورَ مَوْتَاهُمْ نَارًا وَأَصْلِبْهُمْ
حَرَّ نَارِكَ فَإِنَّهُمْ أَضَاعُوا الصَّلَاةَ وَاتَّبَعُوا الشَّهَوَاتِ وَأَضَلُّوا عِبَادَكَ وَآخَرَبُوا بِلَادَكَ اللَّهُمَّ وَ

أَخِي بِوَلِيِّكَ الْقُرْآنَ وَ أَرِنَا نُورَهُ سَزَمَدًا لِأَلَيْلٍ فِيهِ وَ أَخِي بِهِ الْقُلُوبَ الْمَيِّتَةَ وَ اشْفِ بِهِ الصُّدُورَ
الْوَعْرَةَ وَ اجْمَعْ بِهِ الْأَهْوَاءَ الْمُخْتَلِفَةَ عَلَى الْحَقِّ وَ أقيم بِهِ الْحُدُودَ الْمُعْطَلَةَ وَ الْأَحْكَامَ الْمُهْمَلَةَ حَتَّى
لَا يَبْقَى حَقٌّ إِلَّا ظَهَرَ وَ لَاعْدَلُ إِلَّا زَهَرَ وَ اجْعَلْنَا يَا رَبِّ مِنْ أَعْوَابِهِ وَ مَقَوِّتَةِ سُلْطَانِهِ وَ الْمُؤْتَمِرِينَ
لِأَمْرِهِ وَ الرَّاغِبِينَ بِفِعْلِهِ وَ الْمُسْلِمِينَ لِأَحْكَامِهِ وَ مِمَّنْ لَأَحَاجَةٌ بِهِ إِلَى التَّقِيَّةِ مِنْ خَلْقِكَ وَ أَنْتَ يَا
رَبِّ الَّذِي تَكْشِفُ الضُّرَّ وَ تُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَاكَ وَ تُنْجِي مِنَ الْكُرْبِ الْعَظِيمِ فَانْشِفِ الضُّرَّ عَنِّي
وَ لِيْكَ وَ اجْعَلْهُ خَلِيفَةً فِي أَرْضِكَ كَمَا ضَمِنْتَ لَهُ اللَّهُمَّ لَا تَجْعَلْنِي مِنْ خُصَمَاءِ آلِ مُحَمَّدٍ ﷺ وَ لَا
تَجْعَلْنِي مِنْ أَعْدَاءِ آلِ مُحَمَّدٍ ﷺ وَ لَا تَجْعَلْنِي مِنْ أَهْلِ الْحَقِّ وَ الْقَيْظِ عَلَى آلِ مُحَمَّدٍ ﷺ فَإِنِّي
أَعُوذُ بِكَ مِنْ ذَلِكَ فَأَعِذْنِي وَ اسْتَجِيرُ بِكَ فَأَجِرْنِي اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ
وَ اجْعَلْنِي بِهِمْ فَائِزًا عِنْدَكَ فِي الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةِ وَ مِنَ الْمُقَرَّبِينَ آمِينَ رَبَّ الْعَالَمِينَ. (۱)

در رابطه با دعای فوق حکایتی نقل شده است که ذکر آن در اینجا مناسب است: این قضیه متعلق است به یکی از علاقمندان امام زمان علیه السلام و محبان اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام به نام آقای حاج غلام عباس حیدری دستجردی که ساکن قم می باشد. این جریان را ایشان برای من نقل کردند، اما چون مدت طولانی از نقل ایشان گذشته است و بعضی از گفته های ایشان را فراموش کرده ام؛ بنابراین داستان را از کتاب شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام نقل می کنم.

ایشان می گوید: تابستان سال ۱۳۴۵ برای زیارت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام به مشهد، مشرف شده بودم. عصر روز جمعهای بود که در مسجد بالا سر حضرت نشسته، مشغول دعا بودم که یک دفعه دستی از بالای سرم پایین آمد و کتاب مفاتیح را از دستم گرفت و دعایی را از مفاتیح به من نشان داد، فرمودند: «این دعا را بخوان!» من کتاب را گرفتم و دعایی را که قبلا می خواندم همان را خواندم. دیدم برای مرتبه دوم همان دست پائین آمد و کتاب را گرفت و دعایی را که قبلا فرموده بود دستور خواندن داد. من باز هم کتاب را گرفتم و همان دعای قبلی خود را

پیدا کرده، مشغول خواندن شدم. دفعه سوم کتاب را از دست من گرفتند و همان دعای مخصوصی را که دو نوبت قبل فرموده بودند به نحو اکید دستور خواندن دادند. در این حال یکدفعه به خودم آمدم که این چه دعایی است که سه نوبت این سید بزرگوار که بالای سر من ایستاده است امر به خواندن آن می‌کند. نگاه کردم دیدم دعا در غیبت امام زمان (ارواحنا له الفداء) می‌باشد سر بلند کردم تا از او تشکر کنم کسی را ندیدم. به خود گفتم: وای بر من که امام خود را دیدم و نشناختم.

دعاء فرج حضرت ﷺ

کنعمی در بلاد الامین می‌گوید: این دعاء حضرت صاحب الامر علیه السلام است که آن را به شخصی که محبوس بود تعلیم فرمود پس خلاص شد.

إِلَهِي عَظَمَ الْبَلَاءُ وَ بَرِحَ الْخَفَاءُ وَ انْكَشَفَ الْغَطَاءُ وَ انْقَطَعَ الرَّجَاءُ وَ ضَاقَتِ الْأَرْضُ وَ مُنِعَتِ السَّمَاءُ وَ أَنْتَ الْمُسْتَعَانُ وَ إِلَيْكَ الْمُسْتَكِي وَ عَلَيْكَ الْمُعْوَلُ فِي الشَّدَةِ وَ الرَّخَاءِ، اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ أُولَى الْأَمْرِ الَّذِينَ فَرَضْتَ عَلَيْنَا طَاعَتَهُمْ وَ عَرَفْتَنَا بِذَلِكَ مَنَزَلَتَهُمْ فَفَرِّجْ عَنَّا بِحَقِّهِمْ فَرَجًا عَاجِلًا قَرِيبًا كَلَّمَحِ الْبَصْرِ أَوْ هُوَ أَقْرَبُ يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ يَا عَلِيُّ يَا مُحَمَّدُ إِنْ كَفَيْتَنِي فَإِنَّكُمْ كَافِيَانِ وَ أَنْصُرَانِي فَإِنَّكُمْ نَاصِرَانِ يَا مَوْلَانَا يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ الْغَوْثَ الْغَوْثَ الْغَوْثَ أَدْرِكْنِي أَدْرِكْنِي أَدْرِكْنِي السَّاعَةَ السَّاعَةَ الْعَجَلِ الْعَجَلِ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّاهِرِينَ. (۱)

دعا برای رفع گرفتاری‌ها

شیخ کنعمی در بلاد الامین دعائی را از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نقل کرده که هر محزون و گرفتار و ترسانی بخواند، حق تعالی او را فرج کرامت فرماید و آن دعا این است: يَا عِمَادَ مَنْ لَا عِمَادَ لَهُ وَ يَا دُخْرَ مَنْ لَا دُخْرَ لَهُ وَ يَا سَنَدَ مَنْ لَا سَنَدَ لَهُ وَ يَا حِزْزَ مَنْ

لا حِرْزَ لَهُ وَ يَا غِيَاثَ مَنْ لَا غِيَاثَ لَهُ وَ يَا كَنْزَ مَنْ لَا كَنْزَ لَهُ وَ يَا عِزَّ مَنْ لَا عِزَّ لَهُ يَا كَرِيمَ الْعَفْوِ يَا
حَسَنَ التَّجَاوُزِ يَا عَوْنَ الضُّعْفَاءِ يَا كَنْزَ الْفُقَرَاءِ يَا عَظِيمَ الرَّجَاءِ يَا مُنْقِذَ الْغَرَقَى يَا مُنْجِيَ الْهَلَكَى يَا
مُحْسِنُ يَا مُجِيبُ يَا مُنْعِمُ يَا مُفْضِلُ أَنْتَ الَّذِي سَجَدَ لَكَ سَوَادُ اللَّيْلِ وَ نُورُ النَّهَارِ وَ ضَوْءُ الْقَمَرِ وَ
شُعَاعُ الشَّمْسِ وَ حَقِيفُ الشَّجَرِ وَ دَوِيُّ الْمَاءِ يَا اللَّهُ يَا اللَّهُ يَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ وَ خَدَكَ لَا
شَرِيكَ لَكَ يَا رَبَّنَا يَا اللَّهُ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ افْعَلْ بِنَا مَا أَنْتَ أَهْلُهُ.

پس هر چه حاجت داری بطلب. (۱)

و همچنین کفعمی رضی الله عنه در کتاب مصباح، دعائی را نقل کرده و در حاشیه آن آورده است: این دعا را حضرت هادی رضی الله عنه به اَلِیَسَعِ بن حمزه قمی، تعلیم نموده و فرموده‌اند: آل محمد صلی الله علیه و آله هنگام اشراف بلاء و ظهور اعداء و خوف فقر و تنگی سینه، این دعا را می خواندند. و گفته است: سید بن طاوس، این دعا را برای ایمنی از سلطان و بلاء و ظهور اعداء و خوف فقر و تنگی سینه ذکر کرده، و آن از ادعیه صحیفه سجادیّه است.

يَا مَنْ تَحَلُّ بِهٖ عَقْدُ الْمَكَارِهِ وَ يَا مَنْ يُقْضَى بِهٖ حَدُّ الشَّدَائِدِ وَ يَا مَنْ يُلْتَمَسُ مِنْهُ الْمَخْرَجُ
إِلَى رُوحِ الْفَرَجِ ذَلَّتْ لِقُدْرَتِكَ الصُّغَابُ وَ تَسَيَّبَتْ بِلُطْفِكَ الْأَسْبَابُ وَ جَرَى بِقُدْرَتِكَ الْقَضَاءُ وَ
مَضَتْ عَلَى إِرَادَتِكَ الْأَشْيَاءُ فَهِيَ بِمَشِيَّتِكَ دُونَ قَوْلِكَ مُؤْتِمِرَةٌ وَ بِإِرَادَتِكَ دُونَ نَهْيِكَ
مُنْزَجِرَةٌ أَنْتَ الْمَدْعُوُّ لِلْمُهْمَاتِ وَ أَنْتَ الْمَفْرَعُ فِي الْمَلِمَاتِ لَا يَتَدَفَعُ مِنْهَا إِلَّا مَا دَقَّقْتَ وَ لَا يَنْكَشِفُ
مِنْهَا إِلَّا مَا كَشَفْتَ وَ قَدْ نَزَلَ بِي يَا رَبِّ مَا قَدْ تَكَادَنِي ثِقْلُهُ وَ الْمَّ بِي مَا قَدْ بَهَظَنِي حَمْلُهُ وَ
بِقُدْرَتِكَ أَوْرَدْتَهُ عَلَيَّ وَ بِسُلْطَانِكَ وَجَّهْتَهُ إِلَيَّ فَلَا مُصْدِرَ لِمَا أَوْرَدْتَ وَ لَا صَارِفَ لِمَا وَجَّهْتَ وَ
لَا فَاتِحَ لِمَا أَغْلَقْتَ وَ لَا مُغْلِقَ لِمَا فَتَحْتَ وَ لَا مُيَسِّرَ لِمَا عَسَّرْتَ وَ لَا نَاصِرَ لِمَنْ خَذَلْتَ فَصَلِّ عَلَى
مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ افْتَحْ لِي يَا رَبِّ بَابَ الْفَرَجِ بِطَوْلِكَ وَ اكْسِرْ عَنِّي سُلْطَانَ الْهَمِّ بِحَوْلِكَ وَ أَنْبِئِي
حُسْنَ النَّظَرِ فِيمَا شَكَوْتُ وَ أَدِقِّنِي حَلَاوَةَ الصُّنْعِ فِيمَا سَأَلْتُ وَ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَ فَرَجًا
هَنِيئًا وَ اجْعَلْ لِي مِنْ عِنْدِكَ مَخْرَجًا وَ حَيًّا وَ لَا تَشْغَلْنِي بِالْإِهْتِمَامِ عَنْ تَعَاهُدِ فُرُوضِكَ وَ اسْتِعْمَالِ



سُتِّكَ فَقَدْ ضِفْتُ لِمَا نَزَلَ بِى يَا رَبِّ دَرْعًا وَامْتَلَأْتُ بِحَمَلٍ مَا حَدَّثَ عَلَى هَمًّا وَ أَنْتَ الْقَادِرُ عَلَى
 كَشْفِ مَا مَنَيْتُ بِهِ وَ دَفْعِ مَا وَقَعْتُ فِيهِ فَأَفْعَلْ بِى ذَلِكَ وَ إِنْ لَمْ أَسْتَوْجِبْهُ مِنْكَ يَا ذَا الْعَرْشِ
 الْعَظِيمِ وَ ذَا الْمَنْ الْكَرِيمِ فَأَنْتَ قَادِرٌ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ آمِينَ رَبِّ الْعَالَمِينَ. (۱)

ختم اذکار هفته

جهت رفع گرفتاری و سعه رزق یک هفته، روزی هزار بار بخواند.

روز شنبه: اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ.

روز یکشنبه: يَا رَبِّ الْعَالَمِينَ،

روز دوشنبه: يَا ذَا الْجَلَالِ وَ الْاِكْرَامِ،

روز سه شنبه: يَا قَاضِيَ الْحَاجَاتِ،

روز چهارشنبه: يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ،

روز پنجشنبه: يَا حَيُّ يَا قَيُّوْمُ،

روز جمعه: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الْمَلِكُ الْحَقُّ الْمُبِينُ،

تجربه شده است. (۲)

به چهار کس گوش خلائق بخشیده شده است

امام صادق علیه السلام فرمود: به چهار کس گوش خلائق بخشیده شد: پیغمبر صلی الله علیه و آله،

حورالعین، بهشت و آتش.

بنده ای نیست که بر پیغمبر صلی الله علیه و آله صلوات بفرستد یا بر او سلام دهد، مگر اینکه

به او می رسد و حضرت آن را می شنود.

۱- همان، ص ۱۱۵.

۲- ختم و اذکار، ص ۷۱. این ذکر به ترتیب دیگری که مشهور است نقل شده و عدد آن نیز صد مرتبه است: شنبه: يَا رَبِّ الْعَالَمِينَ، یکشنبه: يَا ذَا الْجَلَالِ وَ الْاِكْرَامِ، دوشنبه: يَا قَاضِيَ الْحَاجَاتِ، سه شنبه: يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ، چهارشنبه: يَا حَيُّ يَا قَيُّوْمُ، پنجشنبه: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الْمَلِكُ الْحَقُّ الْمُبِينُ، جمعه: اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ.

و کسی نیست که گوید: **اللَّهُمَّ زَوِّجْنِي مِنَ الْخُورِ الْعَيْنِ**
 مگر اینکه بشنوند و گویند: پروردگارا فلانی ما را از تو خواستگاری کرد، ما را
 به او تزویج کن.
 و کسی نیست که بگوید: **اللَّهُمَّ ادْخِلْنِي الْجَنَّةَ** مگر اینکه بهشت گوید: او را در
 من جای بده.
 و نیست کسی که به خدا پناه برد از آتش، مگر اینکه آتش می گوید: پروردگارا
 او را از من پناهش ده.

کسی که حوران از او تعجب می کنند

ابو حمزه گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام می فرمود: چون مؤمن به نماز ایستد
 خداوند حورالعین را می فرستد تا او را فراگیرد پس زمانی که از نماز منصرف
 می شود و درخواست حوریه از خداوند نمی کند. حوران با شگفتی برگردند که چرا
 ما را نخواست.

وصف حوران

امام صادق علیه السلام فرمود: اگر حوری از حوران بهشت بر اهل دنیا وارد شود و
 گیسوئی از گیسوانش را آشکار سازد، اهل دنیا همه گرفتار می شوند. و اگر نماز گذار،
 نماز کند و از پروردگارش در خواست نکرد که حوران را به او تزویج کند، گویند: او
 چقدر در ما بی رغبت است. (۱)

برای مستجاب شدن دعا خدا را به اسماء پنج تن علیهم السلام بخوان

امام محمد باقر علیه السلام می فرماید: که جابر انصاری گفت: به رسول خدا صلی الله علیه و آله



عرض کردم که چه می‌گویی در شأن علی بن ابیطالب (صَلَوَاتُ اللّٰهِ وَ سَلَامُهُ عَلَيْهِ) فرمود: او نفس من است. عرض کردم: چه می‌گویی در شأن حسن و حسین علیهم‌السلام فرمود: آن دو روح منند و فاطمه علیها‌السلام مادر ایشان، دختر من است. هر که او را دلگیر گرداند مرا دلگیر کرده است و هر که او را شاد نماید مرا شاد نموده است. به درستی که من جنگم با هر که با ایشان جنگ است و صلحم با هر که با ایشان صلح است. ای جابر هرگاه خواهی دعا کنی و مستجاب گردد، خدا را بخوان به اسماء ایشان؛ زیرا که هیچ اسمی نزد خدا محبوبتر از اسماء ایشان نیست. (۱)

مفضل می‌گوید: از امام جعفر صادق علیه‌السلام سؤال کردم از آیه شریفه: **وَ إِذِ ابْتَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَتَمَّهُنَّ**، (۲) که آن کلمات چه بود که حق تعالی ابراهیم علیه‌السلام را به آن امتحان کرد؟

فرمود: همان کلمات بود که آدم از پروردگار فراگرفت و توبه‌اش به سبب آنها قبول شد و آن کلمات این بود (که خداوند را به حق خمسه طیبه علیها‌السلام قسم داد) و گفتم: خداوند را به حق محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم‌السلام که توبه‌ی مرا قبول کن و خداوند توبه‌اش را قبول نمود.

عرض کردم: «آن چه بود که ابراهیم علیه‌السلام آن را تمام کرد؟»

فرمود: تمام کردن آنها را تا به قائم علیه‌السلام. (۳)

۱- اختصاص، ص ۲۲۳، به نقل از شرح و فضایل صلوات.

۲- سوره بقره، آیه ۱۲۴.

۳- معانی الأخبار، ص ۱۲۶.

منابع

- ۱- کتاب اسرار الحسينيه، آية الله ملا حبيب الله كاشاني.
- ۲- مهدي موعود عليه السلام، ترجمه بحار الانوار، جلد ۱۳.
- ۳- منتهی الآمال، حاج شيخ عباس قمی.
- ۴- مفاتيح الجنان، حاج شيخ عباس قمی.
- ۵- دارالسلام، شيخ محمود عراقی.
- ۶- داستان‌های شگفت، محمد شريف رازی
- ۷- سیمای امام زمان عليه السلام، محمد مهدي تاج لنگرودی.
- ۸- جوان امام زمانت عليه السلام را بشناس، گروه تحقیقاتی بلاد الامین.
- ۹- شیفتگان حضرت مهدي عليه السلام، آقا شيخ احمد قاضي زاهدی.
- ۱۰- کرامات الصالحین، محمد شريف رازی.
- ۱۱- دیوان کمپانی، علامه محمد حسين غروی اصفهانی.
- ۱۲- شرح و فضایل صلوات، احمد بن محمد الحسينی اردکانی.



فهرست اشعاری درباره حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه.

| عنوان | فهرست اشعار | صفحه |
|---|-------------|---|
| افسوس که عمری پی اغیار دویدم | ۳۷ | تنها نه منم به کمند هوی ۹۱ |
| سینه تنگم مجال آه ندارد | ۴۲ | شمس ابر غیبت شاه کشور دین ۹۳ |
| بر هم زنید یاران این بزم بی صفا را | ۴۴ | برپای دل از گیسوی تو سلسله دارم ۹۶ |
| اباصالح التماس دعا | ۴۸ | جز عشق تو در مذهب مامستله ای نیست ۹۸ |
| از جان بگذر جانان بطلب | ۵۲ | بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران ۹۹ |
| اگر روزانه باشد یا شبانه | ۵۲ | ای دل از این علایق دنیا کناره گیر ۹۹ |
| ای شمع جهان افروز بیا | ۵۴ | دمی با تو بودن که جان جهانی ۱۰۱ |
| ای خاک درت جام جم ما | ۵۴ | خواهی اگر به کوی حقیقت سفر کنی ۱۰۲ |
| ای مرهم سینه خسته ما | ۵۵ | جان بی لقای مهدی ذوقی چنان ندارد ۱۰۸ |
| چشمی که ز عشق نمی دارد | ۵۵ | با خون دل نوشتم نزد امام نامه ۱۰۸ |
| تبارک الله از آن طعلت چه ماه و تعالی | ۵۸ | به محبت و عشق و وفا سوگند ۱۱۱ |
| مرادر سر بود شوری که در هر سر نمی گنجد | ۶۱ | یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور ۱۱۳ |
| ای بسته بند هوی و هوس | ۶۴ | زهی خجسته زمانی که یار باز آید ۱۱۳ |
| قامت قائم حق را چو به بینم قائم | ۶۶ | ای مدنی برقع و مگی نقاب ۱۱۶ |
| بر استان که سر من بر آستانه تست | ۶۷ | ای نهان ساخته از دیده ما صورت خویش ۱۲۰ |
| سرم را بر کن از سودای عشق و سر بلندم کن | ۷۱ | دلبر دست امید من و دامان شما ۱۲۳ |
| گر سوی ملک عدم باز بیایی راهی | ۷۲ | ای تاب و توانم را برده ۱۲۷ |
| امروز خانه دل نور و ضیاء ندارد | ۷۴ | ای داغ تو لاله باغ دلم ۱۲۷ |
| ز پیری شکوهها دارم فراوان | ۷۸ | ز شوق آن روی با طراوت ۱۲۹ |
| همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی | ۸۲ | ما را به جهان جز به تو کاری نبود ۱۳۲ |
| خسته گان عشق را ایام درمان خواهد آمد | ۸۵ | دوش هاتف غیبی حل این معما کرد ۱۳۳ |
| مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید | ۸۸ | صبح ازل از مشرق حسن تو دمیده است ۱۳۶ |
| تا گوهر عشق اندوخته ام | ۹۱ | ای نسیم سحری این شب روشن چه شب است ۱۳۹ |



- آمد بهار و بی گل رویت بهار نیست ۱۴۱
 شبی آراسته چون صبح امید ۱۴۴
 صورت‌شاهد ازل جلوه گر از جمال تو ۱۴۹
 دفتر علم و معرفت نسخه حکمت و ادب ۱۴۹
 نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ۱۵۴
 ای پادشاه خوبان داد از غم تنهایی ۱۵۷
 بریدم از همه پیوند و بر تو دل بستم ۱۶۱
 اگر مشتاق جانانی ۱۶۴
 گهی به کعبه ی جانان سفر توانی کرد ۱۶۷
 دیر گاهی است پناهنده ی این درگاهم ۱۶۸
 عکس تو را به صفحه ی پندار می کشم ۱۷۱
 من به غیر از طه هادی و رهبر ندارم ۱۷۳
 اگر درمان درد خویش می خواهی بیا اینجا ۱۷۴
 دنیا در آستانه جنگ مجدد است ۱۷۴
 من آن قطب زمین و آسمانم ۱۷۷
 تاکی در انتظار تو شب را سحر کنم ۱۸۱
 الغیث ای غوث امکان، الغیث ۱۸۴
 ای هر دو کون بسته به یک تار موی تو ۱۸۷
 ای طبیب دردمندان چشم بیدار شما ۱۹۰
 گشایی یکی حجاب ای شاهد یکتا چه خواهد شد ۱۹۱
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ۱۹۵
 در انتظار ظهورت چه رنجها که کشیدم ۱۹۵
 با خداجویان بی حاصل‌ها تاکی نشینم ۱۹۸
 در دل کشیدم آتش عشق تو زبانه ۲۰۱
 قبسات نار فراق تو به دلم فکنده شراره‌ای ۲۰۲
 گوهر مخزن اسرار همان است که بود ۲۰۴
 مهدی است آنکه نهضت قرآن بپا کند ۲۰۶
 عاشق سرگشته ایم آرام جان گم کرده ایم ۲۰۹
 من که از آتش هجران تو دلسوخته‌ام ۲۱۲
 ای مهدی موعود که غیر از تو کسی نیست ۲۱۵
 مزده دهم موسم خزان بسر آید ۲۲۳
 زبان خامه ندارد سر بیان فراق ۲۲۷
 باد صبا برخیز و رو یکدم به کوی دلبرا ۲۲۹
 ای هادی رهروان کجایی ۲۳۳
 آنانکه به خدمت رسیدند ۲۳۳
 هله‌ای نیازمندا که گه نیاز آمد ۲۳۶
 بیا ای بلبل خوش لهجه من ۲۳۸
 زغم تو گشته ویران دل زار عاشقانت ۲۴۳
 زندگی دور از تو باشد همنشینی با اجل ۲۴۸
 ای آنکه تویی صاحب اخلاق حمیده ۲۵۵
 ای یگانه منجی اسلام و اسلامی آغِثْنَا ۲۶۵
 یا ربّ آن مهدی ما را برسان ۲۶۵
 از هجر تو بی قرار بودن تاکی ۲۶۵
 سوگند به تار موی مهدی علیه السلام ۲۶۶
 ز آبادی دلم خونست بویران رواز آن دارم ... ۲۷۰
 به آه و ناله شبهای مولا ۲۷۷
 یا معزّ الاولیاء ای حجّت پروردگار ۲۸۱
 کردگارا در ظهورش کن شتاب ۲۸۲
 بنما شتاب در حرکت ای شه صبور ۲۸۷